T. C.
MİLLÎ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KÜTÜPHANELİĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: ~~943~~/1-2

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى آلاء ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥

١١٩٤

RAĞIP P...
Ka. N.
1093

١٠٩٦

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم گذشت
[illegible] بست ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمی کشم
پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن نمیانه خانم برهنگیست
پنهانیم ز دیده مردم بود قبا

بیرون نمی رود ز دلم ریشهای غم
جوهر بتیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صافدلان گزیر نیست
جوهر بود کشاکش آینه خانها

معنی مرا بگوشه دل جای داده است
شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا

آینه دار یثرب و بطحائی شوم
از دیده و دل است مرا مروه و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش
تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است
یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رو بر بسوی غربت و دل جانب وطن
افتاده کاه من بمیان دو کهربا

خلقی

خلقی فتاده اند بطبعم که از وطن
بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل از اینکه جذبه عنانگیر چون شود
گردد سپند خود بخود شعله رهنما

دولت خدا نکرده چو برگردد از کسی
گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست
آیینه و جوهر عذر زبان [illegible] نما

گرد شکسته خاطر من از نگاه سخت
این دانه زار گردش چشمست آسیا

از عشق رنگ شکوه نزد بزم هیچکس
دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشترست
رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا

قایم بود بذات ضعیفان وجود عشق
تار حریر شعله بود از رگ هوا

از بخت پیر حاصل من خوردن غمست
کار دل دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم
کم نیست کنج وحدتم از کاروانسرا

امید راحتم ز جهان چون بود که هست
این کنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم
پیچیده بیکدگر رگ نخل ام چو بوریا

رنگین ترم بدیلی بود از گل بهشت
گل غنچهای آبله چیدن ز خارها

دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند
این نان گرم حیف که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن
باشد بخانه ام زنی خامه بوریا

موج هوا چو جاده زمینگیر گشته است
از بس گرفته است کف خاک من هوا

ناقم بناف مهر خموشی بریده‌اند / نبعد و ولب به تیغ زبانم ز هم جدا
حیرت ز بسکه سرمهٔ خاموشی منست / بیگانه‌ام چو چینی تصویر از صدا
نتوان ز بر چرخ لب شکوه باز کرد / از سرمه ریخته‌اند مگر رنگ این بنا
خواهم که نقش مهر به رنگین سخن کنم / گل میخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق و پایهٔ رفیع سریر عدل / فرقان حلم و خطبهٔ دیباچهٔ سخا
صادق صبح شاهدیست که یابد ز عکس او / از رنگ کذب آینه‌های خرد جلا
عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند / مهتاب را نتوان ز کتان دوختن قبا
حلمش بباغ گفت شمیم حدیث نرم / بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
جودش چو وا کند گره از رشتهٔ گهر / موهوم‌تر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن / بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا
پر نور روضه که سوادش حق توتیا / همچون دو دیده هر دو جهان را دهد ضیا
طاقش چو ابروان بتان بند رنگها / در سجده چشم عاشق حیران همیشه وا
طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس / دایم بود بناخن ابروکرم گشا
باشد بروی اهل سعادت گشاده رو / از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا
گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورد بها / زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
گلدسته‌ها چو مصرع سنگین گران ز سال / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

ابروی

ابروی طاق او که هلال سعادتست / مانده به موج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالد بخویش روح و شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضهٔ اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر بهم در او / چون تخته بند آینه‌های بدن نما
پر از خط شکستهٔ موج لطافتست / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین عرش آسا
وارون شدست ساغر زرین آفتاب / تا مشت نهاده است فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعتست / میلش کشد بدیدهٔ خورشید توتیا
تمکین او بخواب ندیدست اگرچه کوه / سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا
سقفش کجی آشیانهٔ مرغ سعادتست / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار می‌شوند / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
بنشسته از نگاه بقندیلها غبار / چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صاف دلان قدر شان فزون / گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده‌اند / چون غنچه برگشت حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منورش / چندانکه برده خط شعاعی ازو ضیا
بشکسته‌اند آینهٔ آفتاب را / تا ریخته‌اند رنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنین قفسی کرده احتیاط / مرغی که برده فیض سعادت ازو هما

خوابیده نازش به بالش تحقیق زیر سر
تقریرش از چگونه و تدبیرش از چرا

همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل
روشن بود ز پنجره اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش مه بست حجاب
ظاهر بود بخلق خدا جلوهٔ رجا

از مدح غایبانه دل من گرفته است
ای خامه مطلعی که کند از غمم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل
دل را شود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کائنات را بدرت روی التجا
وی نقش بوسه پیشت بهتر ز نقش پا

تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار چرخ
صد بار بسته خامهٔ خود از پر هما

کلمیخ آستان ترا چشم آفتاب
یکقطره شبنم است که افتد در از هوا

از بهر قطع کردن راه حریم تو
سوزن بدست گشته مسیح این همین عصا

از رشک محرم حرم کبریای تو
پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا

از بس هجوم راهروان موج میزند
نقش جبین بره تو چون نقش بوریا

در نوبهار عزم ریاض حریم تو
گردد صدای خندهٔ گل نالهٔ درا

ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی
مژگان بگرد دیدهٔ من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم
از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد
شد بخت سبز وسمهٔ ابروی متکا

از بس

از بس وفا بکشور عهد تو شایعست
یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا

با و مروت تو بدشتی که بگذرد
گردد بخون برق نگارین کف گیا

از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر
گردون بآب گوهر خاکش کند شنا

تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد
از شرم آب گشت چو گرداب آسیا

یا وارث الخلیفة و یا هادی الامم
یا قدوة الائمة و یا احسن الهدا

صد گونه عرض دارم و فرما انجاحم
ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو
میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا

زین پیشتر که تیرگی غربتم نبود
خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا

لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید
عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنگ ملالی چو من که بود
از آب روی خویش مرا چشمهٔ بقا

ناگاه گشت آتش سودا حیات سوز
شد مو بموی من منش دمن فنا

چون نرگس از کدورت سرم مغز سر شکفت
چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا

رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار
مانند عکس ز آینه گشتم وطن جلا

کردم ز اشتیاق خس پوش ورت
پیراهن حریر وطن ابر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم آمدن
گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

من یک سپند و شش جهتم بست آتش است
ای ملتجا بکوی تو آوردم التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر / از همت ائمهٔ معصوم ده شفا

مانند ذو الفقار دو تا گشته قامتم / پیرانه سر ز مهر جوانمرد لا فتا

دارد عروس ملتم از ازار فاطمه / ام الکتاب دین و دول زین النسا

از اشک تلخ کاسهٔ زهر است چشم من / دائم بماتم حسن آن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است / شنجرف سوده اش بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بدر اشک / شاید کند بدر که زین العباد جا

خاک زمین از محبت باقر پس از وفات / گردد بچشم آهوی تاتار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شده است / از مهر صادق آن شفق صبح اقتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام / آتش فشان چو شعلهٔ طور است داغها

یارب چنان مباد که جای دگر دلم / خود را ز مشهد تو به بستن دهد رضا

دور است کز خیال تقی کاسهٔ سرم / پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر بمثال / آیینه خانهٔ دل خود داده ام صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری / چشمم بخواب شکر نماند است آشنا

بستم بگاهوارهٔ تن طفل و حرا / آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمائیم یا ایها الامام / دانید خرقه پوش خودم یا اولی العبا

بیچاره ام غریبم و در روی لی که نیست / روی بهیچ باب مرا جز در شما

افتاده

افتاده و شکسته دل و لاغری چو من / پیوند شد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموش شو که زبان نا محرم است / بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد / عرض نیاز را بخموشی کند ادا

رفت آن کرشمهای عروس سخن که گشت / دیگر بلند شد ز دو دست از پی دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان / باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا

باغ مخالفان ترا تا به صبح حشر / بادا چراغ مرده و گل دیدهٔ فنا

آشیان زدم آتش و ز گلستان رفتم / گردم از برگ بال و ز بستان رفتم

شور سودا بلد کوچهٔ تحقیقم شد / تا در دل زره چاک گریبان رفتم

بار من بود چو شبنم نگه آب شده / سوی دکانچهٔ خورشید فروشان رفتم

همت ای زاهد و رندان که ملغزد پایم / شیشهٔ می به بغل سنگ بدامان رفتم

آسمان برده بیک وعده بو چرخ از جای / جوش زد موج شرابی و بطوفان رفتم

هیچ جا وقت سفر کس نبود اعمی نرسید / کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بود م برگ سفر / میزنم حسرت بسر این چه بسامان رفتم

کس خبر دار نشد از آمدن و رفتن من / سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع سان پای مرا قوت رفتار نبود / بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم
سر نزد آه و نگاهی ز دل و دیدهٔ من / آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همه تن سوختم از آتش حیرت چو شمع / رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم
سفری گشتم و از بزم برفتم بیرون / رفتم از خویش چو پیمانهٔ مستان رفتم
شبهه بند گرفتاری من امروزی / بارها همره دل تا در زندان رفتم
در ریاضی که بود رنگ گل و روی زمین / گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم
بال و پر بستهٔ صیاد نخواهم گردید / من که از باغ ببال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بد و معنی نیکو ستم است / حرف همت شدم از یاد خسیسان رفتم
گرد آگاهیم از مردم غافل فارغ / پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
همت ره در ایمن پرواز رمیدن دادم / من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکشد دوش سبکروحی من بار لباس / از هوا پیرهنی کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا / از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم
بود قدرم ز بلندی سوی پستی مایل / چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست گردید مقامم ز سخن نشنیدن / گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم
منم آن طایر وحشت زدهٔ حیرت جنون / که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف بیتابی / که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

مورم

مورم و تا نکند منت چرخم پامال / پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم
چون سنی را نگذارند ز کف اهل کرم / نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از پنجهٔ بخت سیهم کرد رها / نگهی گشتم و از سایهٔ مژگان رفتم
آنقدرها سبک از بار گرانی گردیدم / که شدم نالهٔ زنجیر و بزندان رفتم
از دیاری که در و موج هوا موزونست / گو بهمت تا که بدانی بچه عنوان رفتم
مصرعی بودم و موزونتر از ابیات دگر / آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل / رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاجز از خصم ز خوردی و بزرگی نشدم / آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت / رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
بارها همره عرفی در توحید زدم / تا صنمخانهٔ کفر و در ایمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم / چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید ز من بهر بهای طلبید / چون ببازار مسیح ازلی در مار رفتم
باج لب تشنگی از شبنم من داشت طمع / گر بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید / از جهان حاصلم این بسکه دو چندان رفتم
خس خود زورق طوفانی آتش کردم / داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگه دید روا / روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم

بسکه بحسرت میان من و قاتل میوند | چون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
باد ز خاکم ببر آتش بدل آب بچشم | که ز طرف در سلطان خراسان رفتم
علی موسی جعفر که بطوف در او | همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
ای که گردید رگ جاده ما ابر بهار | چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایه مژگان آید | بسکه از کفت تو سلطان پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا خیز است | همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
دور از کف تو همه از لوی عصیان بودم | آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم
چون رود عکس حریم تو ز آیینه دل | گر ز درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
سود تو گردید سراپای طلب در هر دشت | بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
کار بر خواستن خود ز نشستن کردم | تا بکویت ز ادب پای بدامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو | هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
داور داور گرا مهر طوف حرمت | آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم بستانم دل و من از اهل جهان | که بکویت بمدد کاری ایشان رفتم
میکند آتش کم نکنی من شعله ز جیب | رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
رعله موج جهان بود کف موج سراب | خوردم از بسکه فریب سعی عمان رفتم
داشت از بس جگرم تشنه لب بخت خشک | سوی دریای عطای تو شتابان رفتم

سعی کن تا دل من بسته شود آنکه بدام | بسوی وحشت بدریوزه نیستان رفتم
اینچنان از دل من گرد ضلالت زد گرد | که ز کوی تو من بی سر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز | گرد آلوده تر از گرد یتیمان رفتم

شوکت این گل ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی که من | همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خندان بدرت باز آیم
آنقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجه کوه چنان نرم شد ز بر مطیر | که میتوان رگ سنگ کرد تار حریر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد | ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
گرفت بر روی هوا کار ابر نکهت گل | ز بسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه دم تماشا چنان فکنده هوا | که گردون از سر و بوا میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که می‌گردد | بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دگر | چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر

چنان ز جوشش صفا خاک شد تجلی زا
که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر

دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر

چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ
بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر

نکرده غنچه سخن از آب و رنگ باغ هنوز
که همچو غنچه لب برگ گل شود تقریر

گذشت موجه آب زمرد از سر کوه
کشید آتش یاقوت بار دامن قیر

فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن
که باد در ره نیاید بصحن باغ دلیر

بدامن آورد از دام خاک بلبل را
گهی که رخنه دیوار را کند تعمیر

ز مدح گلشن و وصف بهار می آید
صدای خنده گل از قلم بجای صریر

ز بس بمغز جهان ریختند رنگ نشاط
صدای خنده بگوش آید از لب تصویر

زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
که رنگ آینه ریزد ز صافی تعبیر

هوای سیر چنان تعبیه ارکوه را
سیاه مست شود زاغ خود کند شبگیر

سبو کو شام چنان از صفای شام کمست
که همچو موی نمایان شود ز کاسه شیر

ز بس ریاض چمن از بهار خرم گرد
ز موج ناله شود سبزه دانه زنجیر

دمیده است گل تیره از تبسم گرگ
شگفته غنچه ز شاخ غزال از دم شیر

چو می ز شیشه گل از غنچه میزند بیرون
شود شگفتگی او اگر دمی تاخیر

بیاد خنده گلها گلاب میگردد
خیال گریه بلبل بجوی بار ضمیر

ز مغز

ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید
ز بسکه یافته از خون لاله تخمیر

فضای مقبرستان شیر مردان شد
ز بس ز موج شکستن شد است بستر حصیر

هوا شده است بکیفیتی که باده فروش
کند ز گرد کسادی دکان خود تعمیر

چنان ز فیض مرتاض گشته مستقبل
که دیده بیند از خواب بستر تعبیر

بدیده مهره موم است بیضه بلبل
ز بسکه آتش گل کرده در چمن تاثیر

کشیده اند ز بس وامها ز موج بهار
چو رنگ میرود از چهره میکنند اسیر

ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گلست
بود زننده می طبع میکشان دلگیر

چنان تماشش بهار است خاک مشهد را
که سال تربه بیابد بطرف و کشمیر

ندانم از چه سبب رسته گشت حجبان
بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاثیر

گذشته است بگلشن نسیم بنده اری
ز درگه چمن آرای گلشن تقدیر

گل شکفته بهشتم بهشت ثلث و دین
چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش
ستارگان بهم آید چو دانه زنجیر

خمیر مایه صدق و صفا که یافته است
سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر

به سپهر عدالت که از کتان مهتاب
بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر

بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او
نگاه داشت نظر سوی آفتاب دلیر

فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو / کند دو نیم زمین را ز زخم شمشیر
ز فیض تربیت نوبهار همت او / توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر
ز کشت زار دل خصم او بخانهٔ خویش / بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزود شور من از مدح غایبانهٔ او / کشید از دو طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلت شاخ آهوی تصویر / بود فتیلهٔ داغ چراغ دیدهٔ شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد / که خون لاله برون آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرشست آب و رنگ دگر / که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ / ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر
بیک اشاره شود ناوکت سبک پرواز / ز رنگ چهرهٔ دشمن شود ترا پر تیر
بعزم آنکه بر اعدا تو رخ نهاده شبی / ز هاله صد سپر زر فشاند بدر منیر
نهاده بد نعم مهر انتخاب نقط / کشیده بسمله را شکل مد شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد گردون / زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پر است / نکرده است بسویش هما نگاه دگر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام / کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نصب سائلان درگاهت / کنند عشق گدایی بلوح چوب سریر

بدرگه

بدرگه تو که موج صفا زند خاکش / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضه‌ات دلیل این بس / که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر
بوادیی که حیای تو ریخت رنگ ادب / بگلشنی که گلش از تو گشت شرم پذیر
نمی‌نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم / بروی گل ندود آب شوخ چشم دلیر
ز جوی کلک تو خورده است آب پنداری / که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شده است مشکلها / ز خار پای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدلت غزال بر جا است / که آب میخورد از چشمه سار دیدهٔ شیر
زبان ز خشکی جا آید از دهان بیرون / ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
سحاب لطف و دریا نوال تویی که کهی / بسوی چشمهٔ تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونین است / بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

زبسکه دیدن گلزار دارد دلگیر / بدیع موج گلم باشد آشیان نخجیر

مقیم کشور گمنامیم چنانکه کنم / ز گرد شهپر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان ز قید غم آزاد / مرا ز گردش سالست حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته‌ام رنگ حیرت از مژگان / بود بخانهٔ مور ریشهٔ گل تصویر
جدا ز سلسلهٔ دوستان فتاده‌ام / هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر

متاع خانه‌ام از بس تمام غارت یافت / گرفته صفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر

برای مصلحت گریه کرده‌ام مژگان / شده است جمع بیکجا چو خانهٔ تصویر

ز بند بند من خیزد فغان چو موسیقار / ز بس به پهلوی هم کرده‌اند خانه تیر

نظر به قرص مه و آفتاب نگشایم / ز بسکه گشت دل و دیده‌ام ز عالم سیر

تعلقم به جنونست رهنما که مرا / سواد ملک جنونست سایهٔ زنجیر

ز بس ز ابر فلک آب تیغ می‌بارد / گذشته از سر من موج جوهر شمشیر

شکسته رنگ از آنم که از ازل به صنع / به آب کاهربا کرده خاک من تخمیر

ز بس ز ناوکم پیکان ز آه من خیزد / صدا ز موج هوا همچو ناله از زنجیر

شکسته بسکه فلک تیر غم به سینهٔ من / نیی که سبز شد از خاک من بود نی تیر

ز بس به بار دل خویشتن گران شده‌ام / ز سطح خاک چو سوزن گذشته‌ام ز حریر

ز عرض حال غضنفر است آگه تو ولی / به شهر بند ولایت امیر کل امیر

سیاه بختم چون سرمه گوشهٔ چشمی / ز ضعف سپردم موج گریه دستم گیر

امیدوار تو چون بوی غنچه‌ام به نسیم / به عید لطف تو چون پرتوم به شمع منیر

چگونه فرش درت می‌توانم شد / که از نی گلوی خویش می‌کنند حصیر

ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا / شده است کج نظر به هم آشیانه زنجیر

ز آستان تو چه باشد و حاجتم که از او / نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر

قطعه

یکی

یکی همین که به حشرم شوی معین و شفیع / یکی چنین که ز دهرم شوی حفیظ و نصیر

بگفتگوی شوی چند بی‌ادب شوکت
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

گشا زبان دل و عرض حال کن که شود / رگ دعای تو مژگان و دیده تصویر

ز دوستی شکر و شیر با هم چو شوند / ز دشمنی تو از خنده گریه تا بگیر

زخنده یاد لبت دوست همچو تنگ شکر
زگریه دیدهٔ خصم تو چون پیالهٔ شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا / میشود طوفان من چون کاه آب کهربا

بسکه اعضایم ز زیر سنگ طفلان آب شد / همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا

خواب سنگینم فزون گردد ز جنبشهای بخت / دانه‌ام را جنبش گهواره باشد آسیا

همچو پرگار آهنین پای ره گم‌کرده‌ام / میشود گرداب سرگردانی من نقش پا

شیشهٔ می زیر دامان لاف تقوی میزنم / رشته‌ام از پنبهٔ مینای می تار ردا

از شکر روحی به پوشت گل پیمانه‌ام / میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا

نیست امروزی چو شمع سوز از بهر میر / خورده شیر استخوانم را ز طفلی این هما

هست و پایم بسکه یکجا مانده زیر سنگ غم / خار روید هست من سبز شد از شست پا

مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین * سرمه را بر کف ز عکس میل میباشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است * گشته موج چین پیشانی مرا زنجیرها
خاک غربت گشته دامنگیر بیچون و چرام * آهن افتادست شمشیر فن آهن‌ربا
رفته‌ام از ناتوانیها ببو بیخود شدن * هست آواز شکست رنگ من آواز پا
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه‌ام * نیست از رنگی برنگی آمدن از نقش پا
آرزوها کرده اند از شش جهت سرگشته‌ام * کاه من افتاده در گرداب آب کهربا
گر روم با نقد طول امل از خویشتن * میشود واچیده در زی من آخر قبا
دامن دشتم ز جولان سیه چشمان تهیست * تا ز مژگان غزالان میکشم از خارها
بسکه دستم کوتهست از نارسائیهای بخت * دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خانهٔ خود مطلع یکره برون * می‌کشم حسرت دگر از آستان مدعا

دیده‌ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا
دارد از دود نگاه گرم چشمم توتیا

سرمه آلود خموشیست آه بلبلم * حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه‌سا
شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم * روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خود * از شکست من نمی‌آید بگوش کس صدا
از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من * کج نگاهیهای یار است محراب دعا

پرده‌سوز

پرده‌سوز عیب مردم نیست بی‌فطرتم * از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس * نیست کم از چرخ پیچاپیچ من دخل بجا
گشته‌ام هموار وضع از پیری اقبال خویش * چون نمی‌بندد کسی از ابروی پشت دوتا
تا رگیهای خیال از بس ضعیفم کرده است * چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی‌عصا
همچو میناهای دل بلبل مزاجم نازکست * بیدماغیهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم * کرده‌ام چون فرش خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است * از سرم آید برون بر جای مغز بال هما
صحبت نامند اهل اعتبار از فقر من * پادشه را مهر بادامیست از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست * بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
دامنم آلودهٔ رنگینی امید نیست * چون حبابم بگذرد این بحر خون از پشت پا
پیشهٔ من حسرت پیماییست نه تحصیل نام * فارغست از منت انگشتری انگشت ما
کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی‌نیاز * بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از تار ندامت خلعت احسان چرخ * از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه‌ام بالیدن دردسر است * حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بها
کشتی‌ام را بادبانی میکند چشم حباب * تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
از تعلق میشود دنیا و تجریدم خراب * آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا

ز هجر بیرون میدهند از دم شمشیر من | دسته شمشیر بود از استخوان اژدها
همچنان از عهده خودم نمی آید برون | چون طلای کشته‌ام از خوبش با خون بها
گرم سیر کرد نسیم گرد سودای طلب | شعله جواله چون گرداب شد آب از حیا
گر شود از ظلمت شب تیره یک چشم غزال | کی امید گردش چشم بود از رهنما
گرم رفتنهای پای همتم راهبر است | همچو بزم برق بیگانست شمع پیش‌ها
چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت که هست | گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگان می آید از صهبای من | آب و خاک ساغرم باشد ز جنت کربلا
نوبهار کلفت خویشم ز رویش گوهری | سبزه از زنگار من سبز است از موج صفا
دانه‌ام از سنگ خویش بیند آسیا | هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من | همچو موج چشمه سیماب نقش بوریا
خورده‌ام از رحلت فریب آنقدر کردم غلط | بعد ازینجا مشعل راهزن ز چشم رهنما
سود میگردد زیان از خویشتن نادانی را | ناشناور را غم مرگست از آب بقا
دشت عالم سبز از جوش افعی کشته است | میکنم آب از زمرد میبرم زین تنگنا
میروم سوی کسی کز نوبهار خلق او | چون نگاه گرم مژگان شد بهم برق گیا
عدل دستوری که از حلم رزانت حفظ او | آدم آبی کند در قلزم آتش شنا
گلشن خلقی که از فیض بهار منظرش | سبزه بیگانه میگردد بگلشن آشنا

منقبت

منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او | میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا

آصف جمجاه سعدالدین محمد آنکه هست
صافی تقریر او آیینه عالم‌نما

محمد آنکه است
آیینه عیب‌نما

آنکه از آب گهر میکند انگشت خویش | میشود هر که ورق گردان دیوان عطا
آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت | آید از روزن برون نور نگاه آشنا
آنکه چون خواهد ترقی گردش ایام را | نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما
آنکه چون خواهد تنزل رنگ بازار گل | پست گردد شعله چون بوی گل از موج هوا
حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن | بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار منظرش | پرده فانوس از باده میسازد ردا
ز اقتضای حفظ او مهر چراغ افروختن | روغن گل میکند پروانه از مغز ضیا
خوی بخود آسان شود مشکل ز ابر همتش | ناخن آید جای برگ گل برون از خارها
بال خود گاهی که بگشاید عقاب از خشم او | چون تذرو از دست خوبان میبرد رنگ حنا
از گل ابر بهاری روغن گل میکند | تا کند روشن به بزم او فلک شمع سحا
ساغر واژون گردون از فروغ اخترش | همچو پشت کاسه چینی لبریز از صفا
حفظ او آنجا که انداز بساط دوستی | میتوان کرد از حریر آتش قبا
چون چراغ دیده ما هست روشن زیر آب | تا بخاک کوی او آورد آتش التجا

مشکل آسان از ابر همتش

شمع حبی

شد حریص از حرص مستغنی ز همت همتش | تشنه بود ریگ چون گیرد ز بر بحر جا
ز آستین روزی که کلک او ید بیضا نمود | از غم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا ورق | خامه‌اش یک کوچه بست از جوش صفا
طبع شوخ او بهر صحرا که گردد جلوه‌گر | چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا
موکشان می‌آورد از غیبتم سوی خطاب | بسکه گیسوی کمند مدح او باشد رسا
ابر گوهربار آب مغز قارون ریخته بود | آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا | تار شمع بزم اقبالت ز مژگان هما
ای ز دیوان جلالت یکرباعی چار طبع | یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار | میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از صفا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا | از صدای خنده یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم را ز بس گلشن ساخت | دانه یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
گشت محسوس معقولات از فکر دقیق | باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا
از زبان چون سر زند حرفی ز اسرار گفت | بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا
تا شعور چشمی برای سرمه خاک درت | بر سر کوی تو بادامی نشیند نقش پا
ناتوانان بدوران تو از بس قوتست | میکشد کاهی بسوی خویش کوی کهربا
از فلک می‌آورد شبنم گل خورشید را | برگ کاه از بوی گل برکند و مهجر درجا

حد

قدیمت گلگونت نباشد برق را | تا بپای دل نبیند خویش را همچون حنا
طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند | همچو رنگ از شیشه می نم نگارین دست و پا
بسکه چون نور نظر هموار راه افتاده است | نیست راکب را چو مژگان جنبشش بند قبا
سایه آتش عنان او نمی‌افتد بخاک | میزند رفتار گرمش نقش پا آتش بپا
بسکه راکب را بفرمانست آن گلگون بها | کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر | گوی او را گردشی رنگست نعلش دست و پا
گر گلی را راکب او وقت رفتن بو کند | در دماغش بوی گل نارفته برگردد قفا
ایستاده نهان میان راهش از شوخی بود | همچو ذهن صاحب دقت مصرع آرا
طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک | کاسه چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او چون عنان گرداند و رجعت کند | می نماید گردشش چشم نگاه آشنا
تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت | بوی گل از کوچه بند خامه میگردد جدا
راکب گلگون اقبالش بس از طول کلام | میرود شبرنگ کلکم را ز عرض مدعا
اعتمادم میکند گستاخ بر حرفی که هست | گفتن او ناصواب و استماعش با خطا
بیش ازین بودم ز شوخیهای طبع نیمرنگ | جنبش مژگان خوبان تا نور چشم اقربا
عزت آباد وطن را داشتم رنگین که بود | کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای وبود از روزنم گشتی رم آهو بلند | خانه من بسکه پر بود از غزالان ختا

از پریشان نغمه‌های مطربان بزم من — رشته چون سنبل آن می‌شدی موج‌ها
نشئه و رستم خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم — باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
تا همه شور جنونی ریخت در صهبای تاک — شد بجیبم شعلهٔ آتش حنایم زیر پا
چشم یاران را کشیدم سرمهٔ غفلت شبی — ز آستین دامن همت کشیدم دست‌ها
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن — آمدم مجنون نگه بیرون ز چشم سرمه‌سا
شاهبازی بودم از بیتابی دل بال زن — داشت داغ سینهٔ من پنبه از مغز هوا
شام میشد سایه بالم بهر جا میپرید — صبح میکرد چون میرفتم از جائی بجا
بود کامم بیم خوف و گاه امید آشیان — داشتم پرواز بی بال و پر خوف و رجا
دام رگهای زمین را گرچه تا که زیر خاک — آسمان بهر شکارم تا کف صیدها
دانهٔ انجم براهم ریخت آخر صید کرد — ارمغان آورد اقبالم ازین دولتسرا
خاک درگاهت ببالم بسکه رنگ آتش ریخت — بالم از رنگ می گرفت و رنگ من آمد بجا
طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم — حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم چند روزی دور گرد خدمتت — اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب محفلت — برد از آن خاک کاری آهن بانانم ز جا
ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو — کی همیشه رو ام آتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی — چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا

کار

کافرم گر آشنا پیدا نباشد معنوی — نسبت ما و تو لفظی نیست میداند جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را — میرسد با هم دو مصراعی که می‌افتد رسا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ این دو بیت — خامهٔ صائب که باشد سرو گلزار وفا
میشود از سرد مهری دوستان از هم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شوند — به که باشد لفظهای دوستان از هم جدا
سرو باغ دولتان از طوف گلزار درت — شد خزان اندیشه‌های من بهار اندیشه‌ها
زینت از رو شد کلاه با شد گل خورشید را — شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ ادعا
رخنهٔ خود را بدامان مدحت چون زنم — شانهٔ مویی کجا و طرهٔ آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع گردد مشکل است — تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون ز پا
غنچه مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن — عرض حال خویش را گردم بگستاخی ادا
چند بی‌بر بودم این ویرانه آباد را — از دو دست تربیت دادی بال هما
عندلیبی بودم اما زبانم غنچه بود — ساختی از خویش بیتهام داستان سرا
نغمه چندی زدم از بس دلم بیتاب بود — جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم درگذاری صبح صاف طینتی — هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق و صفا
بیخودم وحشت طلب دیوانه‌ام آهو نسب — بنده‌ام شوکت لقب اعتقادم گردن بنا
رو بامن آباد اسلام خموشی می‌نهم — تا بکی باشد ببستم خانهٔ کافر ماجرا

سبزه‌ها از باغ سخن بی‌چینم و چل میکنیم | تا کی بی وسمه باشد ابروی حسرت دعا

بی رعایت مصرع پیچیده رنگین من | آتشین زنجیر من باد ابجدای جزا

آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو | از سرم تا پای گردد یک زبان بهر دعا

تا بود فرقی میان دوستی و دشمنی | تا فنا را امید هر کس است یا زمی از بقا

تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید | میکشان رونق دارد دور چرخ بیوفا

مدت عمر محبان تو تا روز ابد

طینت خصم مخمر باو از گرد فنا

بسکه جوشد شعله حل گردد از مینای من | شیشه نتوان آتش کند صهبای من

مزرع من آب از جوی سمندر میخورد | شعله میروید بجای لاله از صحرای من

کوهسارا آشیان مرغ آتشخانه ساخت | برق عالمسوز یعنی شعله غوغای من

بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست | ابر خیزد از شراب دامن صحرای من

بسکه دلتنگم ز هستی چون حباب از سیر آب | خویش را از آسمان بیرون نهد دنیای من

آنقدر از خود پشیمانم که می‌آید بهم | چون کف افسوس امروز من فردای من

آنقدر لبریز بیگانم که چون از خود روم | ناله زنجیر خیزد از صدای پای من

جوشش ایام حوادث بسکه سنگم کرده است | بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من

گشت

کشت من از جویبار خاکساری خورد آب | سبزه می‌خیزد چو گرد از دامن صحرای من

میفشاند از جراحتهای خار آرزو | گل به بالین سر خوابیده نقش پای من

عمر جاوید است هر مد نگاه حسرتم | بیر آید طفل اشک از چشم طوفانزای من

در مقام استقامت همچو شمع ایستاده‌ام | آب از مغز سرم خورد است خارپای من

سیر عالم را به یک گردش کند نظاره‌ام | سرمه از خورشید دارد دیده بینای من

قلزم عجز رحیم که موج خاکساری میزنم | سایه افتاده من عنبر دریای من

منت خشکم ز آب چشمه آیینه نیست | چون پر طوطیست سبز از جوهر سر تا پای من

همشام و بی بصیرت چند دیدن میتوان | همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من

چون چراغ کاروان از ریگ روغن میکشم | روشنست از کوه کلفت خلوت شبهای من

شبنم گلزار من آب از نسیم تشنگیست | چشمه خورشید گردد خشک از استغنای من

عقده‌ام از ناخن تدبیر گردد سخت‌تر | مشتعل از آب سوزن سبز خارپای من

روزگاری شد که چون برق گیا پیچیده‌ام | جوش استغنای حسن مغز استیلای من

نشئه‌ام دارد جنون در جیب سودا در بغل | داوها از رنگ لیلی باده حمرای من

پاک دامانی عروس خلوت آرای منست | باغ خلد عصمت مریم بود حورای من

کوری چشم حسود دانم مرا در سر که هست | ورنش از هم مغنی و موج زمردهای من

گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم | بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من

نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مگو / اینکه بنمود از جبین بوریافرسای من
صافی طینت چنان دارم که دیدن میتوان / عکس نقش بوریا از آینه سیمای من
چون قلم زیر نهال خامه خوش خفته ام / سایه طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق / بادزن میخواهد از تحریک لب گویای من

مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر
انفجار دودمان کلک معنی زای من

شام من مشکین سواد سایه مینای من / صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن جگرخوارست هر جا لخته ضعفم که هست / گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من
میشود گرد یتیمی گردباد آسیا بلند / بسکه افتادست غلطان گوهر یکتای من
بارها از جوی باریک تعلق جسته ام / تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکشد / همچو آب از عکس از صورت گذرد دیبای من
نازپرور کودک دامان تجریدم که هست / شیر در پستان ها در خون ز استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم / شعله ادراک شمع مشهد آبای من
شبنمم خورشید میخواند بفرزندی مرا / خارم اما گل به پهلو می نماید جای من
جوهرم از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع / گلبن دیگر بود هر جزو از اجزای من
خانه زاد کوچه موج رم آهو منم / وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من

هفت پشت من نهم چون آسمانها برتر است / میکند افلاک فخر از نسبت آبای من
خنده صبح قیامت همچو طفلان گشته است / خاکبازی کوچه بند کلک معنی زای من
میزند جوش از رگ من موج خون دوستی / جای آن دارد شوند احباب من اعدای من
گردن تسلیم دشمن را ملایم میکند / سنگ را از پنبه سازد نرمتر مینای من
بسکه بی پروا تماشایم ز مژگان دیده ام / میگشاید [illegible] زبان بهر ملامتهای من
نشتر مژگان من سر زلف پای کشد / بسکه شد از بار محنت حلقه سرتاپای من
نیستم اما فنایم را وجود دیگر است / جبرئیل آید برون از بیضه عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام / نیست فرقی از نگین با بستر خارای من
کرده ام تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز / میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من گشته پر / جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دستم از چشم غزالان یک نگه دزدی گسست / باده میریزد گر افتد سایه مینای من
گر دوی کار من چون گردش پرگار نیست / راستی پیداست چون خط از نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار / گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
بسکه جا گرمم درین گلشن چو از خود میروم / پشته گلدسته گردد داغ گشتنهای من
نیستم خاموش می آرم ز شوخی شد از لب / نیستم نادان ولی بس من دل دانای من
سرنوشت من ز جوش ساده لوحی رو نشست / چون خط از رنگین ز صفحه سیمای من

میکنند از موج خجلت سبز نخل طور را / نوبهار رفعت نی کلک تجلی زای من
لاله های طور را چیدم بتابوت کلیم / چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من چون نخوت میچکد / بسکه شد مست غرور از نکتهٔ غرای من
چاک میترسم که گردد جامهٔ تنگ بدن / بسکه بالد جان بخویش از نظم روح افزای من
باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست / سرو او نظم منست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد / میکند دریوزه رنگ چمن آرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه هست
سایهٔ گلشن سیه بر چمن پیرای من

آنکه از بار فروغ آفتاب رای او / همچو ابر و خم بود پشت شب یلدای من
آنکه تا شمع ضمیرش را بیاد آورده ام / از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من
آنکه از بس سایهٔ قدرش بلند افتاده است / میکشد دستی بدوش فطرت والای من
آنکه چون معنی ازو تا سرفرازی یافتم / کرده کوتاهی قبای لفظ بر بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند برا همتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او / شد دو عالم آستین گرد استغنای من
عالم از بالای طبعش بسکه پر کیفیت است / شد هوا چون شیشهٔ می باده در مینای من
چون بپای طبع موزونش برو آرم نفس / مصرع برجسته گردد آه دود آسای من

یاد طبع او که مرآت صفای باطن است / بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من
سر بهم پیوسته چون آیینهای تخته بند / روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش است / شعلهٔ لطفش چو میگردد سمندر پای من
ساقی انصاف او گاهی که خواهد مخمورم / بفشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحبا دریا دلا عرض مرا بشنو که هست / موج راز دل کلید قفل مطلبهای من
از دلم موج شکفتن داشت کار از وطن / غنچهٔ گل میشد از پای بیقراریهای من
پیش ازین روزی که میکردی خریدارم بعجز / نو خط از گرد کساد میچید کالای من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ هفت رنگ / باخت شطرنج دورنگیها گل رعنای من
خار خار کشور قدم بیابان مرگ کرد / شد سواد شهر غربت سایهٔ عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین و دنیایم بهم / التجای سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از یک التفات گوشهٔ ابروی تو / عاشق و معشوق هم دین من و دنیای من
خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن / آب و رنگ آشنایی شد حنای پای من
چشم رنگین کرده گلگون دولت نیستم / خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
مطلبم از نور روی آل بود نه سیم و زر / میوه ای باید ز گل پیش دل دانای من
پیر کنعانم صد استم بصندل کار نیست / از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح ترا زمن قطع کردن مشکل است / ورنه هستم آفتاب و موج شبنم پای من

به که ریزد رنگ جلوتگاه خاموشی کلیم … محفل آرای دعا گردد دل گویای من

تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بعو … خامهٔ رنگین من خرش نگارین پای من

زیر زینت ابلق دوران خرام نظم و نثر … باد راهش حادهٔ ناز کجیالیهای من

شب که گردیدم هم آغوش خیال فکر تو … چار ساعت در گذشت از شام دیوسای من

این همه اطفال مصرعها که اعجاز من اند … زاد کلک مریم آسای مسیحازای من

خالت شرر ز شعلهٔ گل آشکار کرد … خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد

چشمت بغمزه برده بادام را دریده … لعلت بخنده سینهٔ گل را فگار کرد

خط تو تلخ گفت بهار بنفشه را … زلف تو شانه را مژه اشکبار کرد

بادامت از نگاه گل شعله بار داد … سرو ترا بجلوه برق تجلی نثار کرد

رنگین گرشته نرگس شوخت ز باغ حسن … بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد

نرگس ز بینه سر مینا شکفته شد … از بس بمغز باده نگاه تو کار کرد

صفر الوف می نهد از گردش نگاه … آهو که شیوه‌های نگاهت شمار کرد

صد رنگ شید از دل ما دم بود آه … مشاطه از چشم ترا سرمه دار کرد

دل چون تو آن ربعوز بست که چشم تو … دام نگه نهاد و پری را شکار کرد

ازبس

از بس شکر بدور دهان ز کار ماند … از تنگنای سینه نتواند گذار کرد

شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد … از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد

لعلت ز آب رنگ لطافت به بزم می … موج شراب را مژه اشکبار کرد

یک نیشتر رخ تو بمغز بهار زد … خون سیه روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از فتیلهٔ عنبر گره ببرد … دست کسی که زلف ترا تابدار کرد

از رنگ جلوه موی میانت کشیده دام … رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد

از آب و رنگ حسن صفا پشت پای تو … یک روی دست داغ بجیب بهار کرد

یکجای جمع این همه خوبی نمیشود … صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد

مستانه میروی نکهت مست و غمزه مست … گو یا نهال قد تو مستی بهار کرد

آشفته تر ز نکهت گل می نمایدم … نظاره که رنگ ترا بی قرار کرد

رخساره‌ات که رنگ بهار از آن گرفت … هر چند گشت آینه را لاله زار کرد

اما برای سیر سراپای خویشتن … نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد

ولکبر چون شوی ز تماشای خویشتن … بنگر بروی صفحهٔ طبعم چه کار کرد

کلکم بصفحهٔ مدحت آصف نگار کرد … بین السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که ز خش جلوه گاه او … همچون زمین طور تجلی نگار کرد

پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او … هر دم هزار قافله آیینه بار کرد

یعنی امیر اسعد دین ابر همتش / دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را / عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد

سوی چمن بکلک شکربار خود گذشت / طوطی ز بال خود پرش سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت خویش قطره را / در دامن هوا گهر شاهوار کرد

صد بار ریخت رنگ فلک را بحکم عقل / معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد

بی آب و تاب چند بود گوهر سخن / باید ز خامه شعر تری آشکار کرد

طوطی که آب چشمه آیینه راند بد / تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو / با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد / موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاید کلک تو میکشد / رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

کس را ندیده ایم بعهد تو بی قرار / جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد

باران بخاک از عرق شرم خود فشاند / از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد

باشد بکوه پایه حلم تو آسمان / نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد

تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد / سیماب را ستاره صبح وقار کرد

معمار

معمار روزگار بنای سرای تو / از بس بآب و خاک حیا استوار کرد

گلمیخ آستان تو از شرم غنچه شد / گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد

پنهان بناخن ید بیضا شکسته است / کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد

گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو / شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد

خوش دلنشین بالش عیشت ترا فلک / از مخمل دو خوابه لیل و نهار کرد

خصم تو داشت در دو سرای از حیات خویش / دوران کلاهش از گل روی مزار کرد

جایی که شد معین ضعیفی مروتت / خار از حریر شعله تواند گذار کرد

طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند / آیینه پیرهن ز حریر غبار کرد

نقاش های دست خیالت بلوح خاک / از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت بگلشنی که در آمد شگفته روی / بیطاقتی شرار گل را غبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو / همچون نگین سهیل یمن را حصار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل / افلاک زود موسم دی را بهار کرد

مجموعه نحوست خصم ترا فلک / شیرازه از ستاره دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست / هر جا بصفحه صورت همت نگار کرد

حفظ تو کرد شیر و شکر آب و شعله را / عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت تجلیات ید بیضای همتت / دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو　　باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست حباب بسته قلم　　نتوان گهر به بخیه مرجان نثار کرد
در بحر این قصیده که زو به بعد سراب　　حاصل نمی توان گهر آبدار کرد
از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود　　چون موج نبض فکر مرا بی قرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش هزار داغدار کرد

گردید شام عید و ز رنگ حنای تو　　باید بعهد نشاط کف خود نگار کرد
چندانکه نو عروس گل اندام نوبهار　　مستی ز باده قدح لاله زار کرد
نوشی می از پیاله عشرت که دوست　　گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

باد چراغ عشرت تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

صاحبا رنگ عیشت افزون باد　　نگه از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دایم　　از رگ ابر تار قانون باد
برکف ساقیان اقبالت　　جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو　　صاف اندیشه فلاطون باد

از تماشای

از تماشای بزم زینت　　لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنان ترا　　پر و بال از وبال طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو　　بسر زلف موج مفتون باد
ای که دایم ز رشک تمکینت　　کوه سیماب دشت جیحون باد
چرخ نامت نهاده سعد الدین　　تا که دینت بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت　　لیلی کائنات مجنون باد
مشک از خامه معنبر تو　　بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظاره عدویت را　　گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا　　دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت　　کام معنی ز شهد ممنون باد
زاده کلک سحر زای ترا　　لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریه خصمت　　آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بلند پروازی　　سر خصمت بپای قارون باد
نقطه هستیش موهوم است　　از محیط دو کون بیرون باد
دل ز آهنش بزیر زمین　　بر قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرع از قلمت　　آنچه ریزد بنامه موزون باد

صفحات آب و رنگ چهره لفظ
از گل نیم رنگ مضمون‌ها

دن از غبار درگه تو
شرف دودمان گردون‌ها

شستن آستین نامت را
ید بیضای صبح صابون‌ها

نقطه گر سهو بگذاری
خال روی عروس مضمون‌ها

بدعای تو ای بهشت وفا
شوکت از تابعات افزون‌ها

تا نشانی ز شهر بند وجود
چار دیوار ربع مسکون‌ها

مرغ روح عدوت چون عنقا
ز آشیان وجود بیرون‌ها

اختر و تیمنت ز شومی بخت
همچو چشم غزال شبگون‌ها

دوستانت ز اجبین مبین
همه چون صبح عید میمون‌ها

بیاض صبح که آمد بدیع مخمور
سواد آیت لا تقنطوا ز صفحه نور

بنوش باده و نومید از آن مباش که هست
نوشته گرد قدح ان ربنا الغفور

شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت
که وا رواد ز سر منصور کاسه طنبور

بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا
سواد ملک سلیمان ز سایه پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار زرست
بو وصفای عسل شمع خانه زنبور

درین محیط ز ساحل نشان نمی‌بینم
شنا بجز کمان باشدم چو تیر از زور

چه از بهار بقا و چه از خزان فنا
هر آنکه چون گل رعنا بگیت ماتم و سور

چه زندگیست که از استخوانم برجو الم
همیشه خنده دندان نما کند لب گور

بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم
که غصه را بر دم ز حریم سینه بدور

ازان شراب که از درد نشئه ایمن شد
کلیم ریخته رنگ شرابخانه طور

ازان شراب که از روبرو ز نبش شدست
ز نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور

ازان شراب که بود از فیوض انوارش
چو عقد گوهر خورشید دانه انگور

ازان شراب که از فیض سرمه وردش
کند مطالعه خط غبار دیده کور

قسم بمطلع ثانیت که میدهم ساقی
که همچو صبح دوم صاف گردد از نور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچه نور
ز خنده نمکین تو آب کوثر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت
سواد خال بروی تو داغ لاله طور

بنای آینه را از صفای رخ معمار
بشعله خانه ز سنبل نگاه گرم فتور

کرشمه مست تبسم ز درج یاقوتی
زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور

سواد خال بلعل تو مهر تنگ شکر
خطت بگرد خط تو تماشای بال مور

بخنده موج که خیزد ز خنده یاقوت / بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور

بطره شرح شبستان سایه سنبل / بخنده حل معمای غنچه مستور

مصوران قلم موی بسته از رگ لعل / کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور

ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش / بود دو نقطه پستان حباب آب بلور

ز حسرتش شده خورشید همچو گوهر آب / ز غیرتش گل مهتاب گشته غنچه نور

کشیده گوهر خورشید را بتار گهر / نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور

ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری / ترا که مهره بازیچه است غبغب حور

چو آفتاب بدر شو ز صبح پرده شرم / که داده است ترا آصف زمان دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش / بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو هفت فلک از صحیفه خورشید / بروز نامه نویسان دفترش از دور

ستاره فلک اقتدار اسعد الدین / که سعد اکبر از آن کرده استعانت نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد / صفای آینه‌اش موم را کند کافور

زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل / صف نعال ازل را بصدر گاه نشور

زمین حادثه او را بدل غباری نیست / زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور

ز سیل قطره شبنم که خود حباب حقیست / بنای خانه خورشید را کجاست فتور

قلم

قلم بکف رگ فیروزه شد نظیری را / ز ضرب سیلی استادیش به نیشابور

رقم کند ز ربیع الکتابتی یکروزه / قصیده‌های سنین را بقطعه‌های شهور

نگشت لایق طومار شعر او هر چند / سپیده ز مشق صفا شد بیاض گردن حور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری / سواد شام بود سطر و صبح بین سطور

نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم / چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور

بیاض شعر و سواد خط ترا نازم / که ز شام هراتست و صبح نیشابور

بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ / بود به پرده معنی چو شاهدان مستور

کشند صورت آن را بکاسه چینی / که ره به بزم تو یابد بصورت فغفور

بچرخ مصحف خورشید داده تو بود / بدست تست کلید کتابخانه نور

ز جود دست کثیر اکثر و قلیل اقل / بغایتی که بود الف الوف و کسر کسور

تویی که همت تو فوق ید بیضاست / نموده سبحه صد دانه‌ات چکیده نور

فضای کوی تو از چشم صد هزار کلیم / بود شکوفه بادام زار گلشن طور

کبود بسکه بود جبهه‌ات ز سجده حق / شکفته غنچه نیلوفری ز چشمه نور

چو شاهباز عطای تو بال بگشاید / تذرو شعله گریزد به بیضه کافور

جهان بعهد تو زبسکه راحت آباد است / نهد به بال شهباز آشیان عصفور

چنان عتاب تو نشتر بمغز گور زند / که خون شعله چکید از رگ شراب طهور

گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح
که سد راه سلیمان نمیشود پر مور

تبارک الله از آن توسن سبک رفتار
که حسرت کفلش تازیانه بر دل گور

ز یک اشاره ز افلاک بگذرد تا سوی
چو بوی گل که کند از حریم غنچه عبور

برو ز حرب چه کار آیدت ببازو جرز
کند زره بتو کار سواد خط زنبور

شبی که تیغ کشی از نیام خنجر فام
کنی بسوی مواحمله آتش بصبح غیور

چنان وجود هوا یابد انفعال ز هم
که تار تار چو گیسو شود شب دیجور

خدایگانا این شکر چون توانم کرد
که گشته ام بتو موصول از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده ام ز باغ وطن
رسیده ام بدماغ حریمت از ره دور

فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا
میان اشنا چون مصرعی که شد مسطور

که بی توجه طبع و تشویق تو اهم
بنیامدی ز معمای زندگی بظهور

امید من بتو بیشست و تو تشنه الطفی
بیک پیاله قناعت نمیکنند مخمور

چه غم بهر ریخت نهال قلم شکوفه مدح
که بعد ازین بودم میوه دعا منظور

مدام با تقاضای روزگار بود
خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو باد ابظاهر و باطن
کسی که دانشش اخفاست از کمال ظهور

شبنم تشنه لب ز تو سیراب
مرحبا آفتاب عالمتاب

دور حلقه حدوث و قدم
بحر نور تراست یک گرداب

صبح یک نسترن ز گلزارت
گل شب بو بکاشنت مهتاب

نیست رنگ شفق که گردیدست
جگر هندوی شب از تو کباب

از تو دو رخ چو چشمه کوثر
وز تو آب حیات موج سراب

از تو پهلوی خاکساران را
کف خاکست بستر سنجاب

رهروان را ز نقش نورت
جاده گردیدست موج شراب

وی ز اعجاز تو بموسم دی
گشته گلدسته دسته احباب

ای نقاب از رخت کرن بیاجاک
وز طلوع تو ابر خانه خراب

وی ز شوق تو چرخ خانه بدوش
ز انتظارت ستاره چشم پر آب

آفتاب دگر بود از تو
بکف ناخدای اسطرلاب

کسب نورت بعون پرتو حق
عینک از دیدنست پیش سحاب

گو بیا سطر آیت نوری
که حقت گروه است عالمتاب

حق خطوط ترا منور کرد
همچو مژگان دیده بی خواب

چون تو نامد بعالم اسباب
سببی از مسبب الاسباب

آن سبب که از سبب چون آب
می نماید چو گوهر سیراب

یک رباعی بود ز دیوانش | جوهر باد و خاک و آتش و آب
بی‌نشانی که نه فلک پی اوست | همچو دلهای عاشقان بیتاب
بهر او آفتاب و ماه و نجوم | زیر و بالا روند چون دولاب
آنکه سنگ نشان صحرایش | رهروان راست کوه زیر پا آب
از توانسان و روح حیوانی | چون جماد و نبات بی خور و خواب
دل روشندلان بحضرت تو | کرده شام و سحر سؤال و جواب
حرف سودای پوست پوشانت | می‌نگنجیده در هزار کتاب
هر سحر نور مهر پوشش تو | کرده آباد خانه‌های خراب
پیش موسی ست نار معشوقی | لن ترانی نمودی از چه خطاب
تجلیات که نار گلزار است | دود شد از او شرر شد آب
در جنت بآدم ار بستی | آخرش گشت توبه فاتح باب
روح عیسی به پیش جذبه تو | شبنم و آفتاب عالمتاب
خواند لطف بخود محمد را | قاب قوسین ساختش محراب
طوطی کلکم شکرفشان گردی | که زند غوطه‌ها به شکر ناب
ساختی جاری از دلم لب تاب | مطلع دیگری بوجه صواب

آن محمد که چون گل سیراب

جیب

جیب افلاک کرده پر ز گلاب

حق بدوشش ردای نورانی | شب معراج کرده چون مهتاب
نسبت مصطفی بمرتضوی | همچو مهتاب پرتو مهتاب
گشته ام الکتاب فاطمه‌اش | فتح ابواب را مفاتح باب
حسن خلق حسن بأو نسبت | همچو بوی گلست و بوی گلاب
هر دم از کربلا نور حسین | لاله طور جوشد از خوناب
هر سحر که کل عبادت حق | کرده از زین عابدین سیراب
کرده شوق محمد باقر | آهوی زینهار را بی خواب
صبح خورشید از رخ صادق | چو گل جعفری بود سیراب
از تجلی موسی کاظم | گشته چون کوه طور دل بیتاب
از رضا بشکفد چو گل هر دم | در مقام رضا دل احباب
حسن تقویست از تقی روشن | رخ دین دارد از صفایش آب
باشد از حسن فیض خلق نقی | مغز عالم پر از شمیم گلاب
عسکری کان بوادی حیرت | لشکر دین از آن بود سیراب
تشنه مهدی ز جبهه گرداب | گرد مهر گشتگی بجنبد بی آب

وی ز رخسارتان نظر بیتاب

ور شما گشته مغزها سیماب

در کف جود تان بمخزن نور — هر سر انگشت فاتح الابواب

سوی درگاه تان بهال بشر — کرم پرواز گشت مرغ کباب

زر دین از شما تمام عیار — ور شما آبدان جهان خراب

هر شب از آستان شوق شما — تا سحر آفتاب گرم شتاب

گوهر ذات تان به پرتو جود — نور بخش و بهار چشم حباب

بر شما آنچه رفت از اعدا — سبزه دار از خون چکد ز چشم سحاب

هیچ سائل نمی شود محروم — بشفاعت اگر دهید جواب

خواهم از گرد آستان شما — چشم شوکت نظر را دهد آب

بعد ازین میکنید دعا شما
باجابت ور اکنید مجاب

تا درین گلشن عدالت خیز — خار و گلها خورند باهم آب

خار آزار تان ز پا بیرون — گل عیش شما خوش و شاداب

عدلتان باد تا ابد قائم — باغ تان باد دائما سیراب

باد بحر کف شما در خیز — باد حلم شما روان چون آب

باشد از نطق و حسن خلق شما — بزم آفاق پر ز قند و گلاب

از شما نقل و فعل هر تولی
باد آسان تا بروز حساب

دیدم امروز نو شگفته گلی — گل ز شرم رخش گلاب شود

فتنه نرگس سیه مستش — رهزن کاروان خواب شود

عکس لعلش فتد چو بر ساغر — آفت نشئه شراب شود

از نزاکت حباب پستانش — بنسیم نفس خراب شود

پیش رفتم که شاید از وصلش — دل مجروح کامیاب شود

چه شود گر لب می آلودش — بوسه چند انتخاب شود

چو بان همزبان شود نگهش — رفت تا بر سر عتاب شود

لب پر از خنده با من گفت — که لب نارسیده آب شود

میکند تشنتم ز بوسه اش شوکت
خانهٔ آرزو خراب شود

الهی رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف تیره‌بختی ناتوان دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

امید نکهت رحمی ز بی‌پروائی دارم
که آواز شکست رنگ پیدا رو فغانم را

ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند
خس و خارست از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میچکد گر افشرد برگ خزانم را

الهی گرد باد شعله گردان پیکر ما را
غبار آسیای باد کن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد
بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

کند جوش هنر محروم ما را از خریداران
بود گرداب از غلطانی گوهر ما را

چه گلزاری که همچون غنچهٔ گل بار رخسارست
درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را

زبس

زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد
چراغ از حقه کافور باشد اخگر ما را

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

زبس شوخست آهوی نگاهش چین بجوش آید
کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از زهر هم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در درد سر ما را

بحال خود قناعت گریه دیگر بود ما را
لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده‌ام از رفعت پستی
بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بی‌قراری‌ها دارد
طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

ز کندیهای طبع ماست قطع خلق ناکردن
بریدن میتوان از خویش گر جوهر بود ما را

بزور نارسائیها گرفتم اوج پروازی
که وحشت رو درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی ناز پرور در خطر باشد
کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد
هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد
بپا زنجیر چین دامن محشر بود ما را

بزور آب روی خویش میگیریم عالم را
بهر سو سیر از غلطانی گوهر بود ما را

همه در کوچهٔ ما یک پرافشانی باشد
بسر از پنبهٔ داغ جنون افسر بود ما را

تمت از منتخب دیوان خواجه شوکت

ورق گردیدن خجلت گردش ساغر بود ما را

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را
سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصلی
کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بی گره تر ز خم طرهٔ موجیم که بحر
عمرها شانه زد از پنجهٔ مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد
شانه هر همیست کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را
نمک زخم زبانست تبسم ما را

شانه‌ها ما نکشد منت آرایش کس
عکس ننماید از آیینهٔ مردم ما را

از می جوشش محبت دل ما خالی نیست
تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزایست
خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود
می توان کرد به پیدائی ما گم ما را

باشد از شعلهٔ حنای کف دریا از بس
چشمهٔ دیگ بود گرم تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

از فیض تر زبانی تنگی بسست ما را
از شعرهای مجنون جنگی بسست ما را

ز جهان

ما از لباس

ما از لباس دنیا غیر از نظر نپوشیم
چون بار از شکوفه لنگی بسست ما را

چون حرف ما شنو نیست با انجمن نگوئیم
هر گاه گر نباشد گنگی بسست ما را

بپیاله لاله داغ خرد بود ما را
بکف قدح گل روی سبد بود ما را

ز بی قراری خود منتظیم محرم خویش
طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است از گرهٔ خاک آسمان معلوم
که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست
پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظارهٔ آینهٔ نیک و بد بود ما را

چه غم از زاهد فی نگاه اندیشه ما را
تراشیدند از سنگ مرو شیشه ما را

بسر وقت دل ما آمدن آسان نمیباشد
بود مژگان شیران جلوه در آئینه ما را

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری
که کوه بیستون آهن ربا شد تیشه ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب هوا دارد
چه سود از آب همچون تار گوهر ریشه ما را

ز خود موج شراب گرم ما رم داد از شوخی
بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را

به بزم دل خیالش شوکت امشب مست افتاده است
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

دور از تو تشنه می‌باشد عذاب ما را / زنجیر التفات نیست موج شراب ما را
ویرانه و ما غمیم ناب خطر نداریم / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطره خون از چهره میچکد رنگ / از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را به راه شوقت سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیش است از آفتاب ما را
مسندنشین خاکیم عالی‌مقام فقریم / آمد ز مبدأ فیض شوکت خطاب ما را

شکفتگیست ز شرب مدامها ما را / سینه بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد / نهان بگرد یتیمیست اهتمامها ما را
ز می و باغ رسیدن بسست تا صد جا / رسانده است ز ساقی پیامها ما را
فغان ز خست اهل جهان که این مردم / نمی‌دهند جواب سلامها ما را
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی / بود به آب نگین شسته نامها ما را
بنای هستی ما از غبار دیده ماست / گذشته موج تماشا ز بامها ما را
بغیر ازین که ز شوکت کنند بگویی / طمع نباشد ازین خوش‌کلامها ما را

فروزان کردن می شعله افسانه ما را / زبان چرب شد روغن چراغ خانه ما را
صفای طینت شمعست در کاشانه ما را / چه حاجت پرتو شمع دگر در خانه ما را

رهایی چون توان از حلقه چشم بتان دیدن / بود زنجیر از موج پری دیوانه ما را
نمی‌باشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانه ما را
بود مشت گل از غبار راه بی‌هوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانه ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد / کند از دستی معمار ویران خانه ما را
همان در زلف بخت تیره ما عقده میسازد / همای از استخوان خود کند گر شانه ما را
بزنجیریم از بال خود ای شمع سبکروحی / بگردان گرد خود آزاد کن پروانه ما را
علاج سوز مخموران زلال خم بود شوکت / بیار از زیر دریا خاک آتشخانه ما را

گرفت آخر فروز از زنگار کلفت سینه ما را / هجوم طوطیان گرداب گرد آیینه ما را
لباس فقر برد از دست ما جمعیت خاطر / ز سنبل بافتند این خرقه پشمینه ما را
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه‌آلود است / بر افشانده است از دامن غبار کینه ما را
بود ویران ز موج بیقراری‌ها دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد / چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را
به بام اوج معنی چون کنیم اندیشه رفتن / کنند از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

نظر چون افکند مستان خمخانه گرسنه ما را — لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها — کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

وطن را نه ز ما نه از وطن ما را خبر باشد — که می آرد جواب نامه ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد — درو باید بدامن برق خرمن گشته ما را

بود افزون که از تن پهلوی هنر ما را — ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او — بهم کرده به آب این فیروزه گرداب خطر ما را

بعزت ما فشاند کوه سنگی گر کهن سالی — ز شیر دایه بار و برف پیری بهار سر ما را

بود در دیده ما عشرت بیغم غم دیگر — گل بیخار باشد خار بی گل در نظر ما را

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را — گل زمین قفس دلنشین بود ما را

ز نام حیرت ما پر بود سبو جهان — بزیر آینه موم نگین بود ما را

ز بس کشیدم درین گشت ناز همراهان — ز سایه منت روی زمین بود ما را

بگلزاری که گر وا ز پرده بیرون روی زیبا را — دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را

نباشد آسمان آنقدر از امکان بیرون — خطر از رنگ می بیرون رود تهایت مینا را

مبارک

مباش از نیشتر زنبورهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزن نشتر رگ تجرید عیسی را

بیاد خنده آتش از بس بچشم گریه می آید — کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را

ز عمر رفته ام دانم حیاتی را که می آید — تصور میکنم امروز حرف روز فردا را

چراغ شعله روشن از غبارش می توان کردن — بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را

برای چشم حدت بین تراشم عینک از گوهر — همچون آب خواهم سرنوشت موج دریا را

چو مومم جوهر از آیینه اعضا برون آید — بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را

علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد — بکف سوزن شود گر خامه آهن مسیحا را

غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند — زند بر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه از بس ز خاکش نا بخشم تنگی گردد — چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را — که از خار بیدل نیست پروا ناخن پا را

رسیده تا بجلوه لاله سر و مینا را — گذشته گل از کمر نشه دو بالا را

گذر بعالم نور است و بی و دنیا را — بسکه محیط بر جوع است این دو دریا را

زند موج سرد

چو گرد باد کشد سر و موج بیتابی — بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را

بیاد لعل تو از اشک خویش تشنه لبان — کشند سوی یاقوت رنگ دریا را

کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان — بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را

خوش آن زمان که ببالین من قدمی / بهانهٔ عرق آرد بکار به اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان شوکت / خمیرمایهٔ هستی است نیستی ما را

ز چشم مور سازد تنگی آهم فضاها را / کند لب تا بهم از خانها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من / صدای آب گرداند ز خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را بگسلد پیوند روحانی / کند آواز سوی خود غریبستان بوها را

ز نور جذب عشق اخگر بجای مهر هم شوکت / چراغ جاده داند کاه برق کهرباها را

عشق دارد محو بی‌تابی دل بی‌تاب را / شیر مست بی‌قراری میکند سیماب را
بی‌قراری شد دلیل ره دل بی‌تاب را / موج دریا آتش منزل بود سیلاب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود / زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق / آب از خویش است نان حلقهٔ گرداب را
نیست هرگز تشنه شرمندهٔ احسان تو / ور گره تا چند داری گوهر نایاب را

هر که شوکت تن دهد در سختی ایام خویش / دیده چون گندم ز چاک سینه فتح باب را

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را / باشد آتش آب نان پخته گرداب را

٢١

تا بکی افسرده بگذاری دل بی‌تاب را / آب بی‌یخ می‌توان کردن یخ بی‌آب را

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا / از حیا تا گشته آتش آب می‌بینم ترا
نیست از پیری به بیداری مرا تا بخت / می‌نهم عینک بچشم و خواب می‌بینم ترا
گشته از بس روشن از نظارهٔ جانی دلم / امشب از بالای خورشید خوش مهتاب می‌بینم ترا
زاهد امشب خوش به بزم میکشان وا گشته‌ای / بسکه چون ابروی محراب می‌بینم ترا

بی‌نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی / همصدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا / قطرهٔ شیر کند آب در آغوش ترا
نیست درویش ترا کار بجز حیرانی / میچکد آینه از دیدن نمدپوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد / باده از خون بهارست قدح نوش ترا
رحم کن خاطر آشفتهٔ ما را تا چند / کاکل مشک‌فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه‌چشم چو آید بکنارت شوکت / شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا / بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چه شیر مست غزالی که آهوان حرم / ز مخمل [illegible] کردند خوابگاه ترا

ز بس که می‌گسلد رشتهٔ نظارهٔ من / بعمر خود نکند غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست / ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

کجا ز دیدن ما ای غزال خواهی رفت / که بسته‌ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا

مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون / رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد / حیات قطع بمعراض این دو راه ترا

بکس چگونه توانی گشوده راه طمع / چنین که سد رمق گشته سد راه ترا

دگر بهوش مَی از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده به بزمی که نیست راه ترا

موج چون می زند از بسکه رنگ از تن ترا / چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا

میرسی گلگون بباغ و می‌رسی از چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

از نزاکت بسکه افتادست اندامت لطیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا

بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا

خانه‌ات شغل نگار از رنگ جولان گشته است / میچکد خون پری از دیدن روزن ترا

بار سنبل برنمی‌تابد بیاض گردنت / منت یکمو ز کاکل نیست برگردن ترا

خون من صد بار میریزی و می‌بندی حنا / نیست دلگیری ولی از بستن کشتن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب ندارد منتی
چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا

پیاله نقش وگر زد و رخ فرنگ ترا / شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

برنگ غنچه نفس در دلم گره گردد / چو در خیال در آورم دهان تنگ ترا

بیک اشاره پر منت کمان چه کشی / ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم / مصوری که کشید آن دهان تنگ ترا

فتاده‌ایم بسودای ناز کافرنت / همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گریزی نیست
که شد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

نمی‌توان دانست از زخم دل اعجاز ترا / سوزن عیسیست پیکان ناوک ناز ترا

شب بهر سو میکند گلشن سحر چون بوی گل / می‌شنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شغل نگه چشم از دیدنت نور نظر / از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه‌ات
داده شوکت چشم آواز سرمه پرواز ترا

ما را از خاک و ماه کشته مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا

وحشت حسن نگه کن که جدا می‌بینم / همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا

شد پیراهن گلگون تو از رنگ نیست آب / باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

چشم کرد

میرسد بیشتر از نکهت گلها شامم   رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

آب آتش است دست ز جان شسته ترا   تب از نگاه گرم بود خسته ترا
وا رود دهان تنگ تو لذت ز خویشتن   باشد نمک ز خنده خود پسته ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم   تا دیده‌ام به جلوه آهسته ترا

شوکت بود خموش ابد زانکه چون قفس
دزدیده است مصرع برجسته ترا

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا   میچکد از رشک آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از یکدیگر   رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا
شد مرکب همه شبها نوشتیم تمام   چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

هستی ز نیک و بد بود کاینات را   باشد ز نیک هوا نفس اهل حیات را
اشیا تمام مرکز پرگار عالمند   گر سیر آورند بگرد شش جهات را
آماده فنا نکند عمر را قبول   وسعت دست رعشه پیری حیات را
زین بند چون توان بدر آید به آسمان   یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن

رنگ دوام

رنگ دوام نیست بهار ثبات را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را   تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را بهتر نگاهی از عصا   بود برهان ولی حق شناسی بی بصیرت را
نیاید از گدایی جز دعای صاحب همت   زبان شکر مار از تار باشد گنج نعمت را

بهم آید دو مصرع چین بهم [illegible]
کم از فکر سخن شوکت مدان مشق قناعت را

رفتم از سند و یار خویش بردم رخت را   شد سینه دو نیم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد ز غفلت گوش اهل روزگار   حلقه گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمیباشد مرا   تخته تابوت دانند اهل غفلت تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

مولای عالم آدمی کن از خود پاک کن خود را   غبار از آتشین خو شعله ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی   بهم در دوم بخیه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا از وضو منشین   تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
بیاد نغمه تر می پرد مرغ دل عارف   سبکروح از صدای آبشار پاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو   بهر صحرا که بینی گرد بادی خاک کن خود را

سبک جولان بود طاوس برق آتشین شهپر
بدست آور دل پرسوز آتشناک گرم خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن پا بهاو اج
هوا کن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

منه دیگر بزیر بار نعمت گردن خود را
مکن گلدسته بند میوهٔ الوان تن خود را

اثر از حاصلم نگذاشت برق بحر چندانی
که بینم توتیای چشم موری خرمن خود را

زبس از یاد زلفش خانه‌ام امشب معطر شد
ندانم از کنار نافه جیب دامن خود را

بود خاکسترش را آتش یاقوت تا محشر
چو افروزم بهای لعل جانان گلخن خود را

تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان شوکت
چراغ طور میدانیم طبع روشن خود را

صفا چون از جبا حاصل شود روح مجرد را
که یکجا ایستادن سبز گرداند زمرد را

دل خود را صنوبر آب میسازد ز حسرت
بگلشن تا که این سرو جوان میدهد قد را

هیولای معانی صورت الفاظ میخواهد
طلسمانست از اجسام ارواح مجرد را

دماغم گر رسید خفتی از صحبت زاهد
نمیدانم که رهبر شد بمجلس این اسود را

بسبزی داده‌ام دل را که چون آید بطنازی
بیک چین جبین آرد بموج آب زمرد را

رمیدنهای من از شهر چون پیرون زند خود را
شود برق و بلبله خانهٔ مجنون بند خود را

ز شوخیها

ز شوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی
پری از شیشه‌ام چون رنگ می بیرون زند خود را

غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد
سبوی من بسنگ از بسکه دیگرگون زند خود را

بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خمار من
که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را

ببین عیش و غم شوکت که چون کارش بسر افتد
ز وحشت شعله بگریزد ببحر خون زند خود را

گریهٔ حسرت مجو مژگان غم فرسوده را
نیست از باران خبر ابر شفق آلوده را

هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست
گرد و دام از شعلهٔ اوراق پنهان دوده را

غافلان را منزل آسودگی باشد وطن
نیست بالین غیر دامن پای خواب آلوده را

بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است
گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را

نه امیدم از بهارست و نه بیمم از خزان
من بهم میدانم گل رعنا زیان سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

بوی ثبات نیست بهار امید را
باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است
از بسکه بسته‌ام در گفت و شنید را

هر کس بخون دل آلوده دید و گفت
باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را

بیتاب شو ز ناله گشایش مبین بهست
دندانه از طپیدن دل این کلید را

هستی و زهد و بی ثمری هم همند — پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی نما که هست
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را — صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
و داغ زخم شهیدان ز کام تشنهٔ یار — بخون نکهت گل آب داده خنجر را
ز ابروش نشود جدا چنانکه این شمشیر — ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود محال بی خونی تراود از رگ من — مگر ز آهن پیکان کشند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمی کند قانع — هما چه کار کند استخوان گوهر را
بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان — بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

بشکن بمیکده و شور صف لاله زار را — حلاج باش پنبهٔ صبح بهار را
دیوانه کرده بسکه هوایت بهار را — باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن — برهم کند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمتم اهل نام را — مومست سنگ راه نگین سوار را
خواهی که زود سیر شوی کم خوری گزین — سیریست در مردم بسیار خوار را

شوکت چه حاجت است بدشمن ز دوستی

نبود

نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

جدا موت و حیات از هم نباشد صاف گوهر را — شفق باشد گل تابوت صبح شیر مادر را
بجز تحریک نقش از کلک صورتگر برون ناید — بود در زیر سر خاشاک این دریا شناور را
ز مهمان عزیز آتش خوان همت افزون — بود شیرینی فرزند شکر شیر مادر را

داغ کن از مهر و دنیا خلق ناهموار را — از برای سیم و زر بگداز این کهسار را
سبز چون گردید گلبن در قفا وارد گلی — حسن رنگینی بدنبال است خط یار را
گر بود زاهد بسوی کعبه از محراب راه — کی گشاد از صورت در می شود دیوار را
می توان از خجلت جانانم گل عیش چید — حلقهٔ در گردش رنگست این گلزار را

آلت بینش چه حاجت عقل پر تدبیر را — گوش چشمست عینک دیدن شیر را
بوریا حاجت نباشد مرد عزلت گیر را — نرگستان نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار — در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون — کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است — بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
خنده بر شوخی برامت اهل حیرت از نیست — میکشد یکموی چندین محمل تصویر را

کار زاهد نیست در محراب جز از حلق / در کمان فکر هدف بی تاب دارد تیر را
منت خشکیست موج سیل دیوار را / چون غبار از آستین افشانده‌ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان غافل مباش / فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید بخواب / باز می‌بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را / گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد همان کوی فنا / دار آخر تخته تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت یار اندک است / تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
نیستند اهل تعلق ایمن از آفت بهم / جای بند استخوان آهن بود ساطور را
مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند / منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
مدخلا نزاهد و ممندی نیست از اموات خفه / استخوان دندان نگردد دهان مور را
زان کمر خوان خواهش خویشتن را جمع کرد / چون کنم نشتر از خرمن میان مور را
تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی / چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را

می‌نهم شوکت ز بی‌تابی بداغ خویشتن / از کف دریای آتش مرهم کافور را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را / روغنست از مغز چینی شعله آواز را

سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش / خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده‌اش چون رنگ می از شیشه بیرون میزند / چون بر آرد کسی آن ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین / بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
گردباد وادی من شعله جواله است / می‌کند مست غبارم آب آتشباز را
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من / چون نی نرگس گره دارم بدل آواز را
نطق در هر جا که گفت اصل و فرعش خامشیست / موی چینی پرده باشد رشته آواز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگرد دم کسی / مژه چون رنگ گل خوابانده‌ام پرواز را
رشته پیوند روحانیت از هم نگسلد / شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم / وسمه ابرو نگردد ناخن شهباز را

نقاب در فکن و برفروز مجلس را / بجام بزم و کیمیا کن این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب / ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقه زلف سیاه تو گردون / زشانه تخته بسر میزند مدرس را
زخویش برده بهر بزم مرا نگاه بتان / که میکنند صراحی کدوی نرگس را

بعود زداغ قناعت به پنبه‌ام شوکت / درم بدیع نماید شکوفه مفلس را

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته دادش را / نگهدار از خزان یارب بهار اتحادش را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید / ار چون چشم غزالانست شوخیها سوادش را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکن ار عادش / کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارش / که یوسف نام میباشد غلام خانه زادش را

بیاض دیده‌ها شوخ گشت شد از شعر تو نورانی
بطوماری نه با بینها میتوان بردن سوادش را

ز صحرا مشق وحشت شد فرو چشم سیاهش را / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد / گل پیمانهٔ خود میکند گل گوشه کلاهش را
ز مستی رشت غرق افتاده سویم گوشه چشمی / بیاض چشم گلگون شد حنای پای نگاهش را
گل تعمیر کرده خانهٔ خورشید را خاکم / ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک غیرتخیز میبالد / بخون برق رنگین دیده‌ام مژگان گیاهش را
ندارد سیر صحرا دیده چشم تو آرامی / بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را
گر از کوه هوس عاشق دل خود را صفا بخشد / بتان در پردهٔ آیینه میچینند آهش را
شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر / ز گرمیهای رفتن شیشه سازد سنگ راهش را

لباس ناتوانی انجمن دارد به بر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

سمندر را شناسان سازد از گرمی جنگش را / بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را
شهید تیغ او را ضعف بند گشت و پا باشد / ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیگر آید / بچشم آهو کشد چون توتیا داغ پلنگش را
قلم او از مژگان غزالان حرم بندد / کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود / شراب نیم من داند حنای نیم رنگش را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرستارش را / خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جا باشد / پرید نهای رنگم واکند بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمیگردد / نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا سرو است رنگ خواب دارد چهرهٔ آن گل / کشید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شعفی ریخت از بس گردش چشمی / رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق وا دارد در دل هر قطره حسنی / پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من وحشی هم از بس شعله خیز افتاده خاک او / چو برق از هر رگم باز جلوهٔ آتش سرابش را
سلام بیدل آخر رانه ایما به که دشنامی / چه خواهی گفت روز محشر ای بدخو جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوخ گشت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

جان بی‌تابان به منزل می‌رساند خویش را / گوهر غلطان به ساحل می‌رساند خویش را

مو به موی خامه موج جاده یک صورت است / سالک از هر جاده به منزل می‌رساند خویش را

حشر پیدا نیست گرد تربت مجنون ما / مشت خاک ما به محمل می‌رساند خویش را

کی به منزل می‌رسد سالک چو راهش مطلب است / طالب منزل به منزل می‌رساند خویش را

می‌رسد شبنم به خورشید درخشان عاقبت / شوکت آخر تا در دل می‌رساند خویش را

زان بدن دادم تسلی جان درویش را / مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را

گر شود بینش دو چندان بی‌بصیرت آینه / می‌کند احول دو میل سرمه چشم خویش را

از رگم امشب به می‌شد خون آتش موج زن / چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

حسن پاکان کی کند از کس نهان عیب و هنر / گوهر غلطان نماید پشت و روی خویش را

جبهه روشن‌ضمیران چین نمی‌گیرد به خود / شیشه ما محو می‌سازد شکست خویش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست / این قدر شوکت به خاطر ره مده تشویش را

می‌زنم بر آب رخت خویش را / می‌نهم آتش در رخت خویش را

از ره شد تیغ زبانم عاقبت / تا بریدم حرف سخت خویش را

چون غلامی کو گریزد از وطن / یافتم در هند بخت خویش را

شب چو

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را / صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را

سالکان گرم رو را زاد ره بشکستگیست / شعله جواله نان راه باشد خویش را

فکر خود کم کن که یوسف با بلندیهای قدر / چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

خیالات متینم بس که سنگین کرده مطلع را / صدا خیزد ز بس یکدیگر رسانم چون مصرع را

فلک حسن تر از حسن یوسف ساخت گلگون‌تر / به رنگین‌تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا می‌کند از باده گلگون / ز لعل رنگین دهان می‌کند جام مرصع را

بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگی ده / به خون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را

حریر لفظ می‌باشد قبای شاهد مضمون / حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بده گر او خوش آید از جهان قطع نظر شوکت / که از فیض تخلص نامداریهاست مقطع را

رخت نشانده به خاکستر آتش گل را / شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنیده می‌داند / که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

مکن به دشت غم اندیشه گرم رفتن ما / ز گریه آب چه غم شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد به دل شوکت / بنفشه زار کند گلشن تخیل را

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را
میکند گوشه‌نشین طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه ممیز نیست سراپای ترا
جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را

حسن را چون بدل افشای هوس صحبت عشق
گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریهٔ من همره خود گردون را
سیل پر زور کند موج تصور پل را

نفس ز دم محیط خود کنم همچون هوا دم را
بهم بهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را

بصورتخانهٔ نقش سجدهٔ معبود نتوان کرد
ز دیوار هوا خاک میکنم تصویر آدم را

سپند شعلهٔ آواز باشد مهر خاموشی
نمیگیرد بخود زخم دل از تاب مرهم را

جدا یکجا دو لب از هم بتحریک زبان دارد
که صحبت سخندان امتیاز از هم دو عالم را

بچشم عارفان کم آب باشد سبحهٔ گوهر
نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حیات چشمهٔ خورشید شبنم را

وحشتی عشق آشنای خود نشد آرام را
جنبش سیماب باشد حسرت آرام را

جویبار تاک دارد آب پر زور کرم
بحرکی آرد بگردش آسیای جام را

بیشتر از دادن نان می پزد نان کریم
پخته میکرد خمیر اول تنور خام را

قامتش موزون بود از تنگی آغوش من
جامه چون چسبان فتد وا میکند اندام را

مطلع دیگر ید بیضا

ید بیضا بناخن میخراشد روی داغم را
زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را

گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع
گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

خیال شرابی همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد تو رخ ایاغم را

هر غزل یک گلبن باغ خرد باشد مرا
مطلع رنگین گل روی سپید باشد مرا

تا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن
مصرع برجستهٔ من دستور باشد مرا

جامهٔ فقرم خدنگ ناله‌ام را ترکش است
شست صاف آیینه زیر نمد باشد مرا

قمری از رشتهٔ نظاره‌ام دام ره است
در نظر تا جلوهٔ آن سروقد باشد مرا

عیب جوییهای خلقم میکند صاحب هنر
منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گر شوم من شبنم گردون سر آمد آفتاب
کی بپا برخاستن چشمم مدد باشد مرا

کشته‌ام شوکت بیا تا مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

کشد بدام رگ موج گل دماغ مرا
زند پرید از رنگ آستین چراغ مرا

بزور باده بخود این پیاله میکرد
چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا

بیاد شوخ چشمی بود دلم روشن
فتیلهٔ رم آهو بود چراغ مرا

دم نخست ز رنگ تار و پود بافته‌اند
حریر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا

ازان بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد — چو گوشهٔ لب او گوشهٔ فراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب می روید — رگ سراب دهد آب رنگ باغ مرا
ستاره سوختهٔ این چمنم شوکت — بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

می نهم بسکه بزانوی خیالت رو را — موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ناز بصحرا بگشا — سینه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود هوایی شود از بیتابی — گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
بیخود سوی توام جادهٔ رفتن تاش — راه اگر کوچهٔ ما گشت سر آن کو را
قید عالم نبود مردم وحشت زده را — نتوان کرد بزنجیر رم آهو را
کی غمم گو تهی جامهٔ فقر است مرا — نیست حاجت نمدی آینهٔ زانو را
میروی از بر ما و پی نظارهٔ تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام و نشان دام بلاست — وهمن شیر بنقش قدم آهو را
نبود دسته ز انجم ارباب شعور — کی سر شعلهٔ ادراک بود هندو را

فکر خامی نزند سر ز دل چاک مرا — پخته کرد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
گشته نور نظرم صاف بصد پردهٔ گل — بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

دختر رز

دختر رز ز نظر جلوه پنهان دارد — کوچهٔ شهر زنانست رگ تاک مرا
بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ — شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا
شعله ام را نبود قوت برخاستنی — میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود — در نظر موج شرابست رگ تاک مرا
جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت — می توان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

شنیده اند بتان همین کلام مرا — نوشته اند بآب عقیق نام مرا
ببزم می لبش از بسکه واز گرم شده است — حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی — که برق هجر برد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم — چه سرکشیست بمن سرو خوشخرام مرا
جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم — خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
ز بس بتربیت آماده گشته ام شوکت — نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

امشب از جوش جنون فیض دگر بود مرا — پنبهٔ داغ ز مهتاب بود مرا
نشد از نالهٔ من دوش ترا آگاهی — ورنه بیتابهٔ دل آه سحر بود مرا

صفحهٔ نام تو افتاد و بدست من پیر
شد نگین عینکم از بس منظر بود مرا

شبکه از دیدهٔ من لخت جگر می‌آید
مردم دیده گل داغ جگر بود مرا

از دبستان غم عشق کتابی بودم
که ز افلاک و زمین زیر و زبر بود مرا

داشتم آه بیاد لبش از بس شوکت
از هوا چون نی همه مغز شکر بود مرا

شمع رویش بسکه روشن کرد گلزار مرا
خار باشد از پر پروانه دیوار مرا

بستن لب کرده رنگین باغ گفتار مرا
مهر خاموشی گل مومیست گلزار مرا

کشته‌ام چون نشئهٔ می کم بدست بیخودی
گردش ساغر طلب باشد طلبکار مرا

گر رسید روزم گل خورشید بر سر میزنم
تار و پود از پنبهٔ صحبت دستار مرا

میشود از صافی طینت رو اجسم منیر
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا

معنی برجسته تیر ترا دارم نهان
کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا

بیستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب
لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا

غنچهٔ اقبال من از نالهٔ بلبل شکفد
باد دست رو دهد صحبت گلزار مرا

بسکه حیران می‌گردید سر تا پای من
نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

ناز پرورد خطر باشد نهال بخت من
ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا

کرد و از بخت سیه یک پیرهن افزون خم
تار چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که

٤٠

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا
مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین
رنگ پریده بالش پر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشمم نگاه تیز
تا ابروی که مد نظر میشود مرا

کشیده است نگاه تیز

از خویش میروم بخیال خط کسی
ورد بنفشه زاد سفر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر
مد نگاه تار گهر میشود مرا

نظارهٔ رخ تو شرر میشود مرا
مژگان بدیده نور نظر میشود مرا

شوکت ز دودهٔ اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زندگانی با عزیزان گر هوس باشد مرا
دیده و وادید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس مردم عالم نظر پوشیده‌ام
جامهٔ عریان تنی یکعمر بس باشد مرا

میشود از خود بلند آوازهٔ شبگیر من
شام چون بشکست آواز جرس باشد مرا

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا
سواد دیدهٔ مار است گنجنامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
که میشود پر پروانه دو جامه مرا

زبسکه کرده‌ام از طرهٔ سیاه رقم | چکید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر | سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه‌ام شوکت | بود نسیم خط او بهارنامه مرا

دور از چشم تو نگشاید دل از بستان مرا | مینماید نرگس پر تیر ترکشدان مرا
شعله میگردد پر طاوس شیشه از خاکسترم | بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی بهار هست | گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
زاهل این مجلس تواضع تا سبو لبها نهد | دست او باشد ز جا برجستن یاران مرا
از مزارم گرد باد سرمه خیزد بعد مرگ | بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بوده موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام | عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش | دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش پیمانه‌ام آید برم آهو چشم | وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم ز جوش | ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از روی نگارش نگاه | غوطه ده مژگان بسحر رنگ چون مرجان مرا
ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست | گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

بشکفد بی تو چو سوزن ز چمن صبر مرا | قطرهٔ اشک بود تخم گل ابر مرا
پای از موم بصحرای شرارم دادی | اختیار تو فکنده ست بصد جبر مرا
وسعت آباد جهان است چنان تنگ بمن | که بود سطح هوا تنگ‌تر از قبر مرا
آب از شرم مسلمانی خویشم شوکت | که در آتشکده‌ها راه دهد گبر مرا

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا | برگ بنفشه مهر آواز شد مرا
چون چشم میپرم بهوای نظاره‌ات | موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه نالهٔ من گشته بی نفس | رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت | قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال | صد داستان نیاز بلب باز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد | گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
شوکت بپای سرو قد او ببزم عیش | نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا | گرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلگشا افتاده است | بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارند از ره چشمم بدل | خوش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه ام
موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دل تنگم بیاض دیدهٔ پروانه
شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

بر زمین میکردم از بس تر نسیم گرد رو ز چشم
پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا

سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد
گرد خون این عقده چون تبخاله دندان مرا

نیستم شوکت تماشایی بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چشمست مژگان مرا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا
رنگ میگردد از گردش کند پیدا مرا

از تنک ظرفی نماید راز دل از سینه ام
نشئه پیش از رنگ بیرون آید از مینا مرا

چون بخاطر یاد پیچیدنهای زلفش بگذرد
عنبر موج شکستن میشود سودا مرا

کشت من آب از خیال چهرهٔ سبزان نخورد
باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دل نشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم
میکشند از کوچه بند موج می بیرون مرا

از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر
مصرع برجستهٔ من می نماید جا مرا

پر تو باشد ساغر می چشم چون بالا مرا
مینماید تیغ خون آلوده مینا مرا

میبرد مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود پرواز مینا زنجیر پا مرا

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا
که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
رهی بسوی دماغست از ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت خویش
جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون سوی شیرین سمند شوقم بود
که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز چشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا
بتار موج می ناب بسته اند مرا

کسان که دام من از رشتهٔ کتان رشتند
چو آبلها نه بمهتاب بسته اند مرا

ازین محیط بجایی نمیتوانم رفت
بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا

کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز
برشته های رگ خواب بسته اند مرا

بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام
بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا

بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز
بدام طرهٔ پر تاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم ز می بهمچو حباب
طلسم هستی این آب بسته اند مرا

مرا فریب بدامم چو بلبلان شوکت
بریشهٔ گل سیراب بسته اند مرا

تا بهر مت کنند اظهار بد و خوب مرا
میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که بروزنش کشی از عقب گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک نگهی ست کیند / پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب یکی از سرو قد یار رقم میکردم / بود سطر زیر فاختهٔ مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم ندیدست بخواب / شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

مینا بلندتر که ز خود وا کند مرا / گردن کشید خضر که پیدا کند مرا

چون قطره آرمیده کیم عقدهٔ دل است / بیطاقتی کجاست که دریا کند مرا

آورده یاد دوست سر خویشتن برون / از روزن دلم تماشا کند مرا

شوکت کجاست شوق جنونی که تا بکی / بیهوده گرد کوچه دلها کند مرا

روی بتی که شمع شود خانه مرا / بال پری کند پر پروانه مرا

شوخست و ز تو میجهد از خواب بشستن / تعبیر خواب میکند افسانه مرا

خرم بود ز داغ چو بتان دلم / موج سراب سبز کند دانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان / شمعست چشم دیو پریخانه مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام / از آبنوس پنجه کند شانه مرا

ز شور شوق خوش آن دم که مست کنند مرا / بیک دو جامه دریدن چمن کنند مرا

بدست

بدست اهل جهانم فکنده ای عشق / روا مدار که از خویشتن کنند مرا

بهست ز اطلس صبح و حریر خورشیدم / گر از برهنگی من کفن کنند مرا

خوش آن زمانکه بدستم دهند می شوکت / برای خنده چو گل یکدهن کنند مرا

می ولای ولی که خصم هوش مرا / برد چو مهر نبوت نبی بدوش مرا

چو دانه که کند ز نو برگ سبز ظهور / زمانه داده همین یک سبو دو گوش مرا

سبو بدوش کند شتی تو دوش ای شوکت / بریز می بقدح از سبو دوش مرا

خنده شد چون غنچه شمع راه بر مردن مرا / گشت طول زندگانی جاده مردن مرا

دست استادم بود مفتاح فتح باب رزق / خوردنم سیلیست نان پنجه کش خوردن مرا

میکنم از کودکی شبگردی ملک فنا / بود شیر دایه مهتاب شبگردن مرا

وا نمیگردم بجز جو تا مایه عشرت شده است / همچو آب چشمه سار تاک افسردن مرا

تا کجا افکند جانان برقع از عارض که باز / چون نگاه از چشم جان آمد برون از تن مرا

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا / پردهٔ بادام کردی پردهٔ گوش مرا

دشمنی دارد سر پاش سر تا پای من / میخورد موی میانش خنجر آغوش مرا

گوشهٔ میخانه‌ام گرداب مستی کرده است	همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا
بلبل مهجورم اما ناز پرورد وصال	میتوان از برگ گل کردن قفس بر دوش مرا

تا ز زلف یار نسبت گشت روحانی مرا	شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه میبالیدم بخویش از ذوق پیراهنی	گشت چسبان جامه بید رز عریانی مرا
از تن خاکی فزون گوید گرد کلفتم	آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا

نیست امروزی مرا ورد زبان تا مشکبو
خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

باشد چو بیتو سیر گلستان هوس مرا	آید بدیده غنچهٔ گل مشت خس مرا
بی دام اسیر دانهٔ صیاد گشته‌ام	از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز غبار افکند بچشم
گلهای نیمرنگ و می نیمرس مرا

جز غم مستی نمیباشد غم دیگر مرا	همچو نرگس دور نتوان کرد از ساغر مرا
ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را	از رگ گل رشته‌ای هست نازکتر مرا

دامن دشت جنون شوکت چو خاری نداشت
کرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا

سوخت

سوخت از غم دل غمناک مرا	شعله زد لاله بخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال	شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده بباغم دلگیر	مار آبیست رگ تاک مرا

ز هر چشم آغوش موج افتاده صهبای مرا	پنبه از مغز سر افعیست مینای مرا
منت از ساقی نباشد طبع والای مرا	باده از خویشست چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون	سبزهٔ مژگان غزالانست صحرای مرا

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را	صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را
تماشای کهن سالان ز جوانان سنجیده‌تر باشد	ترازوی نگه سنجیده عینک چشم پیران را
تو چون نادان شوی آنگه ز رقت از کجا آید	ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلان را
لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد	قبای چهره رنگی که از هستیست انسان را
نه از هستی نشان بگذار و نه از نیستی نامی	ازین گلزار بیرون کن گل رعنای امکان را
تجرد وا برای سیم و زر باشد گل ما هم	قبای آبی از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

دعای خاکساران می‌کند امداد شاهان را
که باد شهپر موری کند تخت سلیمان را

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ می‌سازد
حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را

بتان همدرد را میل شکرخوابست بیداری
پر طوطی به بالین کرده‌اند این چهره‌سبزان را

نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب
گل سیب زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدان را

رگ ابر خدنگ او چو از ابر کمان خیزد
کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را

بزیر خاک بودن حسرت چشمش بود مشکل
ز سنگ سرمه لوح خاک می‌باشد شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده‌ام از بس قلم شوکت
ز موج آب گوهر بسته‌ام شیرازه دیوان را

شکست خاطر آواز ندارد بینوایان را
بود مینا ز سنگ سرمه بزم بیصدایان را

خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم
گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را

بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف
چراغ راه باشد چشم بینا ناخدایان را

کنار چشم من پرخون ز مردم نیست آگه
چو برگ گل بهر در دهن بود گلگون قبایان را

پشیمان زکار خویش دارد لذت دیگر
دهان شکر شیرین بود انگشت خایان را

سمندر طینتان را پشت گرم از سوختن باشد
رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را

چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن
از این کوری نگهداری خدایا بی‌عصایان را

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد
بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را

درین

٤٥٧

درین صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت
که دائم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

فلک طاقت نمی‌آرد نگاه گرم مردان را
ز برق چشم شیرین آتش افتد این نیستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می‌آید
کشیدهای زلف خوبان تخته‌بند از شانه دکان را

گل محجوب او چندین پرده از رخساره بگشاید
شکند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم
که سردی می‌شود از شمع کافوری شبستان را

نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من
برخ چون سایه مژگان خود خوابیده مژگان را

ببحر گریه ره دور و نماز خامشی واجب
بگرد سرمه می‌باید تیمم کرد افغان را

گل آغازها آیینه آنجا مهتابان
نشان از عشق پیری است بالیدن جوانان را

خورد چون ریشه دام ماهی مرآت در پا
بدام خاکساری صید میسازم بزرگان را

سرانجام بلا آرد بهر دم بیسرانجامی
ز بیدندانی خود ورد دندانست پیران را

فغان سر کن ای زنجیر در بزم جنون امشب
دماغ از شعله آواز مطرب سوخت زندان را

چو نبود حسن سیرت زینت صورت چه کار آید
چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میروید گل حسن از زمین شوکت
بود مشرق دهان چاه اینجا ماه کنعان را

چون کنم شرح رقم کلک سبک‌جولان را
شعر برجسته‌ام از جای کند دیوان را

سالکان تو سبکبارتر از موج گلند
می‌برد باد صبا دست بدست ایشان را

مغز از بوی جنون طره لیلی گردد
که سفال از سر مجنون بود این ریحان را

نشود دختر رز از نظر ما پنهان
باغ انگور بود شهر زنان مستان را

شد ز طفل آمدن خلق بعالم روشن
که بفردوس جهان رفته بود پیران را

گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینان را
غم صد رونقی بود خلوت نشینان را

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد
که آرد در بیابان سر کشد بالانشینان را

ز خلق خویش توان دید احوال عالم را
که از همواری و بشکست عینک دوربینان را

دریغ از کس نمیدارند خوبان بوسه و [illegible]
ببین خوش وسعت دستست اندر تنگدستان را

ز عکس لاله آیینه داغ عاریت دارد
چه نقصان از سواد کفر باشد پاکدینان را

شود اشیا عیان چون دیده ادراک روشن شد
که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را

قلم بالد بخود هستم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

مخور بی بهره خندان ای شیخ خم مستان را
مکن زنهار چون تسبیح مرجان سرخ دندان را

بزیر خاک برد از حسرت چشمش نرگس گل
کفن از پرده بادام می باشد شهیدان را

بیابانی که از حسنت تجلی زار میگردد
ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را

نگاهم

نگاهم شیر مست افتاده از فیض تماشایش
صفای مغز بادامست پشت چشم جانان را

تمنای لب لعلش بخون نشتر الجویش آورد
که آب لعل از هر چشمه میجوشد بدخشان را

بلب بگذار از گفتار مهر خامشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغان را

ندادم امتیاز از ساده کاری دوست دشمن را
چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی آگه ز رفتار سبکبار و جان نمیگردد
صدای پا نباشد خانه آیینه رفتن را

ز بار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق
گرانجانی سبکپرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمیباشد بسوزن احتیاج خار دامن را

چنان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من
که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

ز طفلی باشد از فکر عمارت آدمی را آن
کند کودک سفیده از شیر مادر خانه تن را

فزون از صحبت آیینه گردد نخوت حسنش
نماید شیشه گوهر پر از آب روشن را

چو خواهد کرد سیلاب اجل رنج تن ضایع
مکن از نعمت الوان منقش خانه تن را

بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد
بهر جا نامه کشید از حسرت او تصویر دامن را

چنان لبریز گشت از ناله گلستان تو
که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر بادامیست مجنون را

بخاک و خون حسرت گو کسی مستانه میغلطید
خیال ساغری کز نقش پای گلگون را

نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

ازین آیینها پیداست عکس خانهٔ لیلی
بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که میسازد
بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید زخم دل شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

ز نقش جیب نباشد اندیشه پاک بین را
آیینه راست خواند عکس خط نگین را

نسبت به پستی ما بسیار سربلندیست
آورده اند گویا از آسمان زمین را

از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن
افکنده تا سراپای آن زلف عنبرین را

از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش
چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را

تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخست
تا گشته جامه گلگون دل خون شدست زین را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که بر فشاند ناز تو آستین را

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
ز را شد کوهکن از خواب سنگین نقش شیرین را

بچشم امشب ز غفلت خواب بی افسانه می آید
دگر از پنبهٔ گوشم پر کردند بالین را

فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را
که از سنگ محک بیرون فشان شیر زرین را

ندارد غنچه اش از آفت غارتگران پروا
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را

بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند
ز تعلیم خوشی بس سخت کردم اشک خونین را

ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی
بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین

ز برق تندی فکر اهل استعداد میسوزند
بعود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را

بشکر آنکه از هم صحبتان تازه خورسندی
مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را

خراب موج سیل جلوهٔ سیمین بران گردم
که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زین را

سپند آتش بیطاقتی گردست دلها را
نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را

ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین
سر سودای من خالی نبند روی بالین را

بچشم مینماید بیستون آیینهٔ وحدت
خیال چشم شیرین میکنم تصویر شیرین را

نمیباشد کم از شق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را
عینک ز نگینست خط زیر نگین را

امروز قبا سرخ و حنا بسته دمیست
تا میکده در رنگ کند خانهٔ زین را

خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند
چون دسته سنبل همه رگهای زمین را

سیه بخت تو رنگ عیش و اندوزد ز روی زرد را / زند از زعفران بر جبین پرخنده هندو را
سبکروحان گرانند از کثرت مهمان نمیگردد / بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبای گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس / کف هر کس نگارین نیست دارد دامن او را

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را / دیدهٔ آهو گل شب‌بو بود دیوانه را
چشمم از جلوهٔ سیم و زر از افزون شیوه / گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند وحشت است / بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد / دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن تاری که پیوند رگ گل کرده عقل
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

مینهم بسکه به زانوی خیالت رو را / موم شد مغز سرم آینه زانو را
دفتر خویش رقم تا زده صحرا بخشا / سینه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود هوایی شود از بیتابی / گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
بیخودی سوی توام جادهٔ رفتن باشد / راه از کوچه نگشت است سر آن کو را

قید

قید عالم نبود مردم وحشت‌زده را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

صبح پیری بر دمید از کف منه پیمانه را / مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
باده روشن میکند راز دل دیوانه را / نیست آب از روغن گل کم چراغ دانه را
خانهٔ تن را قیام بند گره دارد بپا / یک الف قد آدم بود دیوار این کاشانه را
میکند راز دل از می گل من دیوانه را / آب و من میزند و هم بر آتش میخانه را
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی ها اگر / ریخته شد از نکهت گل رنگ این کاشانه را
زانکه شد آتش بسته از او باز اگر گرم / ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود / راه اگر در حلقهٔ آن زلف فهمد شانه را
طبع پیران از خمکشتهٔ خود روشن است / حلقه در کار روزن میکند این خانه را

عالم از فیض دل آب شکوه روشن است
شمع کافوری ز سیلاب است این ویرانه را

بحر رحمت که ذکر خویش تلقین قطره را / ساخت یکتسبیح مروارید چندین قطره را
کار دل گردد خدا سازد بر آید حیثیات / بحر خواهد ناخدا شد کشتی این قطره را
شیر عزت طفل را آرد به شکر خواب غرور / جز گهر گشتن نباشد خواب سنگین قطره را
گرد ما را عاقبت بید از موج حادثات / تلخ شد از شور دریا خواب شیرین قطره را

مور را یک کف زمین ملک سلیمان میشود
یک گل نسرین نماید باغ زرین قطره را

دانه خرمن میشود در همت معنی کریم
میکند ابر بهاری باغ نسرین قطره را

دل ز خط گلرخان رنگ سیه روزی گرفت
میکند همرنگ خود برگ ریحان قطره را

طفل ما را جنبش مهد آورد شوکت بخواب
شورش گرداب گر دارد بتمکین قطره را

کو حسن گلرخان کامل شود دیوانه را
پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را

نیست صاحبخانهٔ ما غافل از مهمان خویش
از نگاه میزبان بشنو هوای این خانه را

سختی ایام باشد راه بخت ما زین محیط
آسیا باشد پل از خود گذشتن دانه را

آتش افکن شد بگردون تیغ جانسوز دل
شعلهٔ آواز چینی ساخت چینی خانه را

بسکه بی لعلش بشر از آتش حل کرده است
شعله چون آله دانم گردش پیمانه را

قامت خم نفس پیر از غفلت مانع آمده است
حلقهٔ دم گشت زنجیر این سگ دیوانه را

نرم کن دل را فریب نعمت الوان مخور
آرد کن در آسیا تن نخست این دانه را

خانهٔ تن را قیام بندگی دارد بپای
یکقد آدم بود دیوار این کاشانه را

طینت مرشت گل داند سرشت شعله را
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست
آدم آبی نمی‌باشد بهشت شعله را

سرکشی

سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان
از گل این قوم مالیده خشت شعله را

میشود سبز از زمین سینهٔ من تخم آه
نیست جز بال سمندر سبز و کشت شعله را

کو بهجر آتش هر آتش پرست شعله گرم
رهنمون شد از ره آهم کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

آبرو از معنی نطق است صاف سینه را
موم سبز از مغز طوطی هست این آینه را

کس ز درویشان او نشنید آواز طمع
کرده‌اند از موی چینی خرقهٔ پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون
مهر از چشم پری زاد است این گنجینه را

خصم زاهد مستان نیست بی کیفیتی
خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را
رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

نمیکشند ز کس صاف گوهران منت
بود فتیله ز جوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
بس است سبزهٔ زنگار راغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم آید

بست مرهم زنگار داغ آینه را

محو گشتن از غرورت این نقشهای کهنه را
آتش است از رنگ خود این بوریای کهنه را

تا بکی از نعمت الوان کنی تعمیر تن
پنبه رنگین نه چندین قبای کهنه را

غافل از ذات خودی بیگانه میترسم شوی
آشنایی تازه کن این آشنای کهنه را

نیست عاری از لباس صدق شوکت صاحبدل
چون صبح از گردن اندازد ردای کهنه را

گر نقاب شرم پوشد آن نگار تازه را
جامه تنگست خوبان حسن بی اندازه را

طاقت رنج خمارم ندارد پیر رزم
استخوان بندی بود دندان لب خمیازه را

دختر رز کرد شهر روزه را آخر خراب
میکند شاهی ز فرّ این شهر بی دروازه را

حسن شرم آلود کی محتاج رنگ صنعت است
میکند رویش چو گل از خویش بیرون غازه را

پر بود شوکت بیاضم از سواد چشم او
کرده‌ام از مژگان آهو رشته شیرازه را

بگویش شام غم کی نسبت از ماست قاصد را
فروغ نامه ما مشعل راه است قاصد را

سفیدی میزند راه سر کویش ز طول نامم
شکایت نامه من جاده راه است قاصد را

بسویش میبرد همراه و همره باز میدارد
سواد نامه‌ام چون سایه همراه است قاصد را

بکویش دیده‌ها از بس بهم پیوسته شد شوکت

بهرجا

بهرجا میکند از روی خود جا هست قاصد را

صافگوهر ماتم خود را نبیند از و بکس
پیرهن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را

از سرشت من نیاید راز پنهان داشتن
مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را

جام آبی گر بود سائل بدرگاه کریم
ز آب و از بس کند پر کاسه دریوزه را

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال
کاهش رنگست دور آسمان فیروزه را

تاب چون آرد کسی آن حسن گردون پایه را
پنجه خورشید جارو بست گرد سایه را

از شتاب عمر طفلانه که آگه گشته اند
شمع خاک خویش میداند شیر دایه را

شب چو یاد دل طپیدن خیزد از کاشانه‌ام
صبح بینم گشته شمع خانه همسایه را

نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را
نیست آواز شکستن شیشه تبخاله را

کی بود سرگشتگان را منت اکسیر زر
پخته نان از آتش خود شعله جواله را

در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من
شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون کند ز آینه عکس نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشنست
مد نگه خیال کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر
خواباندم به نکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه رحمت ما سنگ کودکان
از کهربا بکوه بود پشت کاه را

راهی که کوته است درازست بهر فنق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که در وضع ملایمش
گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

دیر و حرم بدیدهٔ روشنگهر یکیست
پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است
آلوده از شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

کفر و دین یکجاده باشد مردم آگاه را
شد جدا از هم ز بس کردند قطع این راه را

عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر
شیر ما بالین بر آرد دم روباه را

جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است
جای پیشانی بود پست و بلند این راه را

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانه شمع جاه را

چو بیند شمع گلپوش از بهار باده نوشی را
کند آید بهر کف خود قبای شعله پوشی را

ز ناکس نشنود حرف سخن ناکردن ما را
ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را

بود چون بینش گوهری سینهٔ بحر فروشانه
سوال از سرمه میباشد صفاهان خموشی را

نباشد

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانم کم از می فروشی خودفروشی را

از باده رنگ گردم سیمای کاغذی را
از شعله آب دادم گلهای کاغذی را

طومار شعر بستم از حال خود بجانان
باید بشعله رفتن صحرای کاغذی را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم
چون ماهیان تصویر دریای کاغذی را

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم
یکقطره آب بشکست مینای کاغذی را

از خاطر رقیبان هرگز نرفته چشمت
چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را

شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعرست دریای کاغذی را

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کالمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

اثر کی میکند اله رشتهٔ غم از دل نازک
خورد مار سیاه موی چینی خاک چینی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی بهر منزل سرمهٔ اعمی را

ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

ز بس سرو قد خوشجلوه اش نظاره میخواهد
بگردش همچو چشم آید ز شوق طوق قمری را

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعدی دارم بهر سیم / بچوب آخر نخل طور بندد دست موسی را

غبار هستی ما و دو چشم ما بود ورنه / توان از روزن دل دید انوار تجلی را

بیا و او کشیدم باده صد رنگ فکر ب / سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را

ز روی دل سخنور رفعت و اقبال می باید / ببال جوهر آیینه پرواز نیست طوطی را

ز احوال زمان عمر اگه نیستی شوکت
چه میدانی ورق گرداندن دنیی و عقبی را

زهی راه سخن جنبیت زبان وز و ناگه را / بگوش تن صدای آبشار سینه چاکی را

زهی تکرار نامت سبزه و شت وز و ناگه را / خیالت نکهت گل کوچه باغ سینه چاکی را

بکنج معبدت حرم فلک خلوت نشین بیری / که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

بهر سو گردش هر دم نماید حلقه ذکری / بود تار از نفسها سبحه اجسام خاکی را

رقمهای مجاز آمیز را شوکت قلم درکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

شرم ما کرد عیان مطلب پنهانی را / گشت عینک خوی خجلت خط پیشانی را

مرد از او بگفتار بردن آرد سر / جیب هر زه من جامه عریانی را

سخت سنگ از کف اطفال دلم میخواهد
رو بشهر آورم این شوق بیابانی را

منه بر رهگذر دام کینه خواهی را / چه افکنی بره سیل خار ماهی را

بطبع نازک پیران خورد خیال ملال / که نسیم بود شمع صبحگاهی را

بزخم سوختگان موم مرهمت آتش / بشعله داغ سپند افکند سیاهی را

ببارگاه خوبی نجواست بردیم / گذاشتیم به بیرون در سیاهی را

خزان رو و پس دیوار چون گل رعنا / بگلشنی که نماییم رنگ کاهی را

دگر سفر کن بطرف دشت مشق چو شبنگاهی را / که چشم آهوان چون داغ اندازد سیاهی را

ز خوبان مهربانی میشمارم کینه خواهی را / کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را

رخ ایمان اگر از زیر زلف کفر ننماید / لباس کعبه همچون داغ اندازد سیاهی را

شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب ما / از طپیدنها هوش شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب بشنیده تشنگی / شد بیابان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

نه همین طبع از فروغ معنی ما روشنست / کوچه چاک قلم پر بود از مهتاب ما

کی بود شبگیر ما را احتیاج راه را
چون شرر نور وجود ما بود مهتاب را

دریا کشیم و از قدح ما شراب ما / چون کوزه حباب نخورد بخز آب ما

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما
لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما

یکرنگ گشته زمشرب بکائنات
گردد بشیشه آب ز همرنگ شراب ما

خود را بروی آب ز همت گرفته‌ایم
خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

از تشنه لبی نصیب کسی همچو ما مباد
رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نهاده‌ایم
شوکت پر هما بالش پر رنگ خواب ما

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما
ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

برنگ شخص که پنهان بزیر آب شود
زند بچشمه آیینه صورت ما

ز شش جهت چو زمین آرمیده‌ایم
بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخت جانی ما آسمان ندارد پای
ز کوه چو رگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سرمه هوا چون نگاه محجوب شد
پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ حسرت ریخت
نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانیم
رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست بروی حیات ما زنگی
شکفته لاله دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم و دویدن بگرد ما نرسد
خمیر مایه آرام ماست وحشت ما

پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال
بهر چشم سرمه کشیدست شمع ظلمت ما

زفیض

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم
زند بچشمه آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی
شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیده احول
بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن الماس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بی‌مروت ما

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما
باشد سواد همچو خط سرنوشت ما

بیرنگ زر و نیست گیاهی که میدمد
گویی که آب کاهربا خورد کشت ما

از آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست
صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

اندازه فروغ محبت وجود ماست
آیینه وار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما ابروی کیست
شیر و شکر شدست بهم خوب و زشت ما

داغ از خیال اوست دل دردمند ما
باشد سیاهخانه آتش سپند ما

از برق حادثات نباشد گزند ما
پوشد سیه بماتم آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است
پرچشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خویشتن بزور ضعیفی گذشته‌ایم
گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

خجلت ز عیش ساخته خوش می‌کشم

گردید تلخ‌کامی ما نوشخند ما

دیگر نشد ز نشئهٔ می لاله‌زار ما / آتش زدی به پنبهٔ صبح بهار ما
بیرون نرفت حیرت ما از غبار ما / باشد ز موم آینه شمع مزار ما
افتادگان هلاک نسیم بهانه‌اند / خیزد به بال شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را در اضطراب / بالیدن گل است دل بی‌قرار ما
مردان غبار صافی طینت نمی‌شوند / آیینه میکنند ز سنگ مزار ما
پروانهٔ چراغ سبکروحی خودیم / باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
بیخود شدن بگلشن ما خندهٔ گل است / از خویش رفتن است نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند / موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن سرکش نمیشویم / پیوند ریشهٔ گل برقست خار ما
عمریست رفته‌ایم بباد فنا هنوز / ننشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک بازدرش باد روح‌بخش / بالا گرفت یکقد آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود / موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش واکند از شوق ما قفس / افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایهٔ سروی شکفتگیست / داغیست طوق فاخته لاله‌زار ما
افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش پا / از جاده کرده‌اند مگر پود و تار ما

شوکت مده

شوکت مده به پنجهٔ ما جام می‌پرست / دست رد به پیاله کف رعشه‌دار ما

ببال شکستن پر و تیر ما / بود گردش رنگ نخچیر ما
بهم شور و مجنون ما توامند / دو مغز است بادام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکید / ز موج گل است آب شمشیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب / توان کرد از سرمه تعمیر ما
بیاد نگاهش ز خود میرویم / بود بوی می گرد شبگیر ما
بود ملک شهربند حصیر / نیستان بود بند زنجیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر / گل ما بود رنگ تغییر ما

پر وحشت است بسکه دل بی‌قرار ما / خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما
رحلت نموده‌ایم ز کنعان بسوی مصر / چشمست چون شکوفهٔ بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی / از خندهٔ گل است نسیم بهار ما
خاک بباد رفتهٔ از شوخ جلوه‌ایم / گردد بری ز شیشه هوا از غبار ما
افتاده‌ایم چو جاده ره مقصد نمود / گردنکشی چو شمع نیاید بکار ما
افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش پا / از جاده کرده‌اند مگر پود و تار ما

جبین اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خنده تو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد
رویاند سر بریدن گل از شاخسار ما

دستی بهانه توانائی ما نیست خصم را
خنجر بروی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما
ای روی ما سیاه تر از روزگار ما

جانرا بیاد چشم تو مستانه داده ایم
جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما

آیینه دار شاهد آرام نیستیم
سیماب میچکد ز دل بی قرار ما

از بس براه وعده خوبان نشسته ایم
از دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ
داغ سیه بهار بود لاله زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش میزند
بال و پر است رشته شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نم غزل آبدار ما

وا نکند ناخنی عقده از کار ما
خون تبسم خورد غنچه گلزار ما

نه رقم ناله کرد و نه مشق فغان
تنگ شق افتاده است خامه منقار ما

جهل چو بسیار شد نیست کم از کافری
از رگ گردن بود رشته زنار ما

سختی احوال ما یاد ز جانان دهد
خنده شیرین کند کبک کهسار ما

نقطه توحید ما دایره کفر تست
حلقه وحدت بود گردش پرگار ما

شوکت ازموی

شوکت از موی ما خون محبت چکد
هست رگ کوهکن جاده کهسار ما

خسته چشم کسی باشد دل افگار ما
تار بالین از رگ نرگس کند بیمار ما

جامه عریانی ما خوش تماشا افتاده است
کرده اند از جوهر آیینه پود و تار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست
بگذرد سیلاب زود از سستی دیوار ما

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما

بیستون خورده است از تیشه فرهاد آب
لعل شیرین است شوکت غنچه کهسار ما

دامن همت بکف دارد دل مهجور ما
دانه خود از دهان برق گیرد مور ما

ساده لوح گشت ما را چاره داغ دگر
شد صفای سینه ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان کرده ایم
خنده گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمرها بگذر ز فیض ناتوانی جاودان
وارود از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

بعد مردن میشود آوازه عاشق بلند
میکند چینی ز خاک خویشتن فغفور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچکس از اهل حق تصدیق حرف ما نکرد
گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما

گشت در آغوش مطلب منتهی سر گشتگی
شد بیابان مرگ در گشت سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند موج از سر مالش نشه سرشار ما
روی پژمردن نمی بیند گل دستار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت
شد نشان تیر مژگان استخوان طومار ما

میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما
چون گل آتش میکند از خویش بیرون خار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند
میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما

کلک ما فواره آب زمرد گشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث
وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما
زبال بوقلمونست بالش پر ما

بشور بختی ما در جهان مباد کسی
صدف شدست نمکدان ز آب گوهر ما

شدیم آب بزیر غبار خجلتها
که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما

بروزگار دماغی نمیشود پیدا
که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما

مباد طعنه بی جوهری زند دشمن
کشید صورت جوهر بروی خنجر ما

شبی که شعله حسنت بخواب ما آید
چو برگ لاله شود داغ گل ز بستر ما

تهی ز باده خورشید میکند پهلو
ز خاک پای بتانست کاسه سر ما

گل گشودن

گل گشودن مکتوب ما شگفته شود
کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم ز نشئه نازش ز دست میافتد
بجای نامه بود هوش ما کبوتر ما

بود پریدن ما چون پریدن مژگان
بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما

بهای طالع برگشته میکند گردش
شود سیاه تر از خال وی اختر ما

چه ناز دایه ایام میکشی شوکت
بیا که دختر رز گشته است مادر ما

راز ما آمد بکار دشمن غماز ما
شد پر تیر شکار افکن پر پرواز ما

کرد خاموشی نکرد و پرده پوش راز ما
سرمه بگریزد چو دود از شعله آواز ما

خصم هم واغیرت از مرگ سبکروحان عشق
سرمه می پوشد سیه در ماتم آواز ما

یک نگه ما را از روشنگر کفایت میکند
گردش چشمی بود بس صیقل پرواز ما

کهربا هم کاه ما را منزل آواره بود
بهره از شوق طلب انجام ما آغاز ما

ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم
سایه افکن بگذرید از شعله آواز ما

بسکه از رخسار او چشم تماشا داشتیم
بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما

مغز عالم را ز یک تصویر کوه جوش شیر
آفرین ای تیشه فرهاد شیرین ساز ما

یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم
سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ و دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمی‌گنجد بعالم ناز ما

بفتح اول

خالی بود از نقش دو رنگی نظر ما — همچون گل رعنا دو رویی نیست ز زر ما
تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما — شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
بی‌خطر از طینت ما شیر جان را — زان آب که نی خورده گدازد شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون — شد شیشهٔ ما آب بسنگ از شرر ما
نزدیک نماید ته آبی که زلالست — از روی تنک برگ نماید شرر ما
از چرخ که بشکست پی دیدن جانان — چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پردهٔ شامست — آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شد طوفانی ما گشته صندل
چون چین جبین موج زند درد سر ما

ماتم فروز بزم هلاک خودیم ما — مرهم بهار سینهٔ چاک خودیم ما
کی تخم ما بمزرع کس دارد احتیاج — چون سبحه دانه خود و خاک خودیم ما
تا کی برنگ دختر رز کو بکو رویم — سبکبار کوچهٔ رگ تاک خودیم ما

شوکت چو صبح خانهٔ ما را ز خود صفاست
آیینه خانهٔ دل پاک خودیم ما

بسکه

بسکه از خون گشته رنگین این دل غمناک ما — گردش رنگست گویا گردباد خاک ما
سبزهٔ ما خورده آب از جوی جولان کسی — شعله میگیرد پری در شیشه از خاشاک ما
تا بگلشن میرسد مستانه خواهد سبز شد — سرو مینا از کنار جویبار خاک ما

صبح میگردد سیه مستی از سواد شام ما — بیقراری مهر و سیماب از آرام ما
خودبخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند — عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بعون خود شدیم — ور نه گرداب رم آهوست موج دام ما
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگرست — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم آنقدر سرگشتگی — از رسیدنهای می آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه — سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم — لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

باشد بهر مکان خموشی مقام ما — بینا سوی دل است جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده‌ایم — آید بگوش اهل جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف سیاهی است پر
شد حرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما
زین صدف‌ها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است
باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده‌اند
آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما بچوب و رشتهٔ دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

از نخل حرص خویش ثمر میخوریم ما
از تنگ چشم مور شکر میخوریم ما

همچون صدف ز عالم بالاست رزق ما
در زیر بحر آب گهر میخوریم ما

آبی که کرده زنده جاوید خضر را
از چشمه‌سار دیدهٔ تر میخوریم ما

دل را ز داغ سبز چهره رنگی کرده‌ایم
خود را کباب خوش‌نمکی کرده‌ایم

چیزی که گفته‌ایم همه را شنیده‌ایم
چون گل زبان و گوش یکی کرده‌ایم

از بهر امتحان عیار جنون خویش
چشم غزال را محکی کرده‌ایم

هر چند از پیالهٔ دل باده میخوریم
چون لاله جمعه ز دل رنگی کرده‌ایم

آسمان برگشت

صد از خم

آسمان برگشت از تجرید روزافزون ما
از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
وا رود از مردم پنهان نظارهٔ مجنون ما

باد صبح از تیغ او گاهی که می‌آرد خبر
میبرد همراه او چون نکهت گل خون ما

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
چون صدا از خم برون می‌آید افلاطون ما

بخت برگردیدن ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

بخت بد خواهد ز دشمن خون ما
تیغ باشد طالع وارون ما

فکر رنگینست بعد از خوردنش
رنگ باشد سبزهٔ گلگون ما

آفتاب خاکساری گشته‌ایم
نقش پا کوکب زمین گردون ما

تیغ او دیدیم چون رنگ حنا
از کف ما رفت مشت خون ما

جوش زد تا از سر خم بگذرد
چون کف می مغز افلاطون ما

دشت دریا خیمهٔ لیلی حباب
گشته است از گریهٔ مجنون ما

بیشی کمهای بیش از بیش ما
باشد از نقصان روزافزون ما

نقد را از کیسه میریزد چو گل
از طپیدنها دل پرخون ما

از سینه

خاک ما جولان طاوسی کند
شوکت از احوال دیگرگون ما

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون — از تپش سنگ کودکان پخته شود جنون ما
میکشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم — رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما
مجلس ما نمی کشد منت مطرب دگر — بانگ طپیدن دل است نغمهٔ ارغنون ما
گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار — وین که کوهکن بود لالهٔ بیستون ما
عارف حق شناس را بخت بد از سعادتست — سجده درست کند طالع سرنگون ما
قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود — سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما
شوکت ما و چشم و دل راه بخود نداشتیم — گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

از توکل میشود لبریز نعمت خوان ما — پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت نخوردن افزون گشت چون سیریم دیر — استخوان در لقمهٔ ما بود از دندان ما
ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم — میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
فکر روزی کرد آخر خانهٔ ما را خراب — از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
بی نیاز از لاله و گل کرد ما را اشک سرخ — رتبهٔ دیگر بود سامان گلزاران ما
روشنست از بی قراری صورت سنگین دلان — جلوهٔ فانوس دارد رنگ پیراهان ما
مجلس ما روشنست از بیقراریهای دل — جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما
همچو نقشی کو عیان از کلک صورتگر نشد — ماند زیر خرقه پنهان سینهٔ عریان ما
شوکت از بیتابی دل مجلس ما روشنست — جلوهٔ فانوس دارد سینهٔ عریان ما

پرور از افتاده است فطرت رنگین ما — بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده ام از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب — می توان افسانه کرد و سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون ز رحمت میچکد — خواب را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما
ما همه زنار بند آن کمند وحدتیم — کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
ما بصد برق تجلی میرویم از جای خویش — کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست — ریختند از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما
دین فروشی بود شوکت کار ما از زهد ست — چارسوی کفر لبریز از متاع دین ما

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما — باشد دو باره بیش ز تیغ زبان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است — باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخکامی ایام کرده ایم — باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم و گرفتار گشته ایم — راهی بسوی دام بود آشیان ما
اقبال در شکستن ما موج میزند — دارد صدای بال هما استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان — چون تار سبحه است بصد کف عنان ما

شوکت

گل از شکفته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته انداز خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز کشته است — همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
خم گشته است قامت من از نگاه او — زه کرده اند از رم آهو کمان ما
شبها بخاکپای نگارش نمیرسد — چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که بارها — چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد کر غم روزی چرا خوریم
چون پخته شد ز شعله ادراک نان ما

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما — رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیاله ما از آب و خاک رنگست — سر و ست شیشه ما بزم ست گلشن ما
آخر محبت ما آمد بکار جانان — خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آماده فنائیم — افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما
رنگ پریده ما نقش نیاز باشد — از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را — موج شکسته ما شد چین دامن ما
از حلقه اسیران بوی شهادت آید — باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ز یاد خیزد شوقت — بهتر ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم — خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر
آب حریر باشد سنگ فلاخن ما

بیاد چشم بتان گل کند شکفتن ما — بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس بجز هموار غیر عریانی — بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانه ما گرمی نظاره ماست — نگه چو دود برون میرود ز روزن ما
کشیده ایم ز بس انتظار جلوه یار — بکار راه طبیعت غبار شد تن ما
خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب — دمید سبزه هنوز از غبار دامن ما

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمدان قلمرو ما
دگرچه حاجت بوس بس بود ما را — چو شمع بر سر ما هن ته نماز پرتو ما
شتاب ما برهت توشه دگر باشد — بود ز گرمروی نان راه رهرو ما
بسکه گر هنر و عیب ما بود توأم — شدست سبز بیکخوشه گندم و جو ما
چنان بیاد لبت مصرع دل بر از شهد است — که نی شکر نشود بند در قلمرو ما

بقد خم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما

پر است از سیل سراغ ره ویرانه ما — راه از کوچه موجست سوی خانه ما

باشد از موج خطر کوچهٔ ویرانهٔ ما
از کف سیل شکست است در خانهٔ ما

آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان
دهن مور کند آبله از دانهٔ ما

صاحب نام ز بیماری طفلان گشتیم
چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما

عالم از بس ز غبار دل لبریز است
رو بدیوار کشد دست در خانهٔ ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد
رشتهٔ شمع بود از پر پروانهٔ ما

زهد و رز بدن ما نشئهٔ دیگر دارد
تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

دختر رز شده ابروزنش سر بجبین
چشم شوری که تنک ریخت به پیمانهٔ ما

عالم آب خور از صافی گوهر شده‌ایم
به از گردش چشمی گل پیمانهٔ ما

کوچه راهی به سیه خیمهٔ لیلی باشد
دامن دشت بچشم دل دیوانهٔ ما

طرهٔ موج خیال است دل ما شوکت
می تراشند ز دندان گهر شانهٔ ما

گل ملال بود عشرت همیشهٔ ما
شود چو غنچه ترش روی می شیشهٔ ما

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما
ز خون شیر کشد غزال بیشهٔ ما

هزار حیف که از کف رود بصد تعجیل
چو آفتاب سر کوه برق تیشهٔ ما

نهال ماتم انتظار می آرد
دویده است بمغز نگاه ریشهٔ ما

ندیده روی درستی ولی که ما داریم
خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما

ز رنگ صنعت

ز رنگ صنعت ما لوح خاک گلگون است
بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما

به نیم نشئه سبکروح گشته‌ایم ز خویش
بود ز رنگ پریزاد می بشیشهٔ ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار نسیم
که دارد از مژه نیشتر سبز بیشهٔ ما

ندیده روی خزان نشاط رنگ شکست
گل همیشه بهار غنچه همیشهٔ ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما
سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما

بنای هستی ما از گل درشتی نیست
بود ز وضع ملایم خمیرمایهٔ ما

ز جوش وحشت ما گاهواره مهتاب است
بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود از گرانی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایهٔ ما

زهی بسوی تو پرواز کار نامهٔ ما
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

نمی کشیم چو گوهر گلاب از گل ابر
بسست گرد یتیمی عبیر خامهٔ ما

ره گریز وحشت جنون نمی یابیم
سواد جرگهٔ آهوست گرد نامهٔ ما

چنان بیاد تو مشتاق ماست سوی آه
که چاک وا کند آغوش بهر جامهٔ ما

بصفحه‌ای که سخن ز وحدتی کنیم رقم
که احول دوزبانی شدست خامهٔ ما

ز رنگ چهرهٔ ما یا نشود آگاه
رقم کشید بخط شکسته نامهٔ ما

بود غبار تنت سرمه رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه‌بند خامهٔ ما

حرص از ما نبرد روزی هرروزهٔ ما
ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما

چهره رنگ بکوفش تهی پایهٔ ما
گرچه از آبله گلدوز بود موزهٔ ما

ز آتش طینت خود بخت برون آمده‌ایم
بهتر از سودهٔ یاقوت گل کوزهٔ ما

قسمت خویش بخود نتوانم انداخت
قرص خورشید بعه کرده هرروزهٔ ما

ز شوق روی بتی خط برخ دمیدهٔ ما
نگه دمید چو مژگان بدور دیدهٔ ما

چو تخم درخت کهن‌سال گلشن عیشیم
می رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک همان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخنگو سر بریدهٔ ما

صید ما چون نشود معنی برجستهٔ ما
لب خاموش بود باز نظر بستهٔ ما

شورش ما مزه از خاک گریبان دارد
کشته شور از نمک خندهٔ خوبستهٔ ما

وادی ضعف ندارد غم تاریکی شب
از تب گرم بود شمع ره خستهٔ ما

بسکه در عقدهٔ هر نقطه فغان در گرهست
میکند ناله چو نی نامهٔ سربستهٔ ما

شوکت از صید شدن لذت دیگر دارد
زانکه در دام فتد مرغ قفس‌رستهٔ ما

تشنهٔ

تشنهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما
عنبر موج شراب است سیه‌مستی ما

چون خط زیر نگینیم ز ننگ نشان فارغ
شد خلوتکدهٔ آسایش ما پستی ما

سبزه‌زاریست ز ما و من صحرای جنون
دانهٔ آبله سبزیست ز تردستی ما

می‌پرستیم بهر بزم نشانی داریم
خط پیمانه بود مشق سیه‌مستی ما

ناتوان گردهٔ عنقیم برنگی شوکت
که حنا گرد گرانی بسبک‌مستی ما

شد دل ما عاقبت داغ از دل بدخوی ما
سوخت آخر آتش سنگ صنم هندوی ما

چون حنای دست خوبان گر بسر ناخن کشت
بگذرد پرواز رنگ از چهره بر روی ما

مینماید سوخت از بس آتش پیکان او
استخوانها سرمه‌گون چو کمک ز پهلوی ما

نامهٔ طول امل را وقت پیچیدن رسید
ریزهٔ طومار این معراض باشد موی ما

ما ز بر سایهٔ بخت گرانجان خفته‌ایم
همچو حبشی از بدن خوابیده روید موی ما

بر ده است از بس خیال روی او ما را ز جمع
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده‌ایم
همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما

غنچه‌ایم اما بهار از ما گل کرده است
پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

چشم ما شوکت چو سرو جویبار خلد نیست
همچو شق خامه دارد از دو مصرع جوی ما

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

سبزه گلشن صافی گهران موج صفاست
جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا

یکسخن گو که پشیمان نشوی از گفتن
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

نگه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ
خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عیش هموار کجا صحبت زر می یابد
تار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

مدار دست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقه در گنجست چشم مار اینجا

گل پیاله ما رنگ درد سر دارد
یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیات است بی‌نوشتان را
می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهای گوهر غلطان کسی نمیداند
مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

بگو چه باغ سر کوی گلرخان گذرد
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

هوای دشت تعلق بود جنون افزا
دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موجه خونست باغ ما شوکت
حنای پای خزانست نوبهار اینجا

من و کسی که می ناب میخورد اینجا
ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

زآفتاب

ز آفتاب قیامت خلاص گشت کسی
که می بجلوه مهتاب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می
بطاق ابروی احباب میخورد اینجا

بروز حشر نصیب کسی بود کوثر
که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

نمیکشد چمن از باغبان منت
صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه
که میکده اشته سیماب میخورد اینجا

گلی بلاله خورشید خنده زند
که از نظاره من آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده ها شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

خراباتست زاهد مشغو مقصد پدید اینجا
سفید آب عروس جام گردن موی سفید اینجا

چو مستان هر طرف دیوار و ویرانه میغلطد
مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا

نمی بینم گلی بیجا صحن باغ محبت را
گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما سیه بختان
جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

چو شد صاحبخرد کم تنگ میگردد فضا اینجا
نغمها چون بهم پیوست می گیرد هوا اینجا

ز حال آسمان صاحب هنر غافل نمی باشد
بود کلمیخ کشتی را ز چشم ناخدا اینجا

بچشمم روز و شب از رخنهٔ دل اشک می‌گردد
زجوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا

بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق
که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا

گرانجانی ندارد خاک اقلیم سبکروحی
زمین بیرون ز زیر آب آید چون هوا اینجا

ببر دارد قبا تنگ از محبت کشتگان را
بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بود شوکت ببزم او بپای بیم و امیدم
زخود ایستاده و رفتن مهیا اینجا بیا اینجا

نگه گرم کند مجلس ما را روشن
گردش چشم تو چون جلوهٔ فانوس اینجا

جادهٔ کوی تو گردید رگ بوقلمون
گرده ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصل دنیی دون غیر پشیمانی نیست
که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

بخود از بادهٔ یکرنگی عشقیم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن آنجا
خون خورشید زند موج ز روزن آنجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن آنجا

دل من آب شد از حسرت باغی که بود
شبنمی را گل خورشید بدامن آنجا

نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را
میتراشد صنم از چوب برهمن آنجا

دل من هست کباب هوس دشتی که بود
نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه ز خرمن آنجا

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا
که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا

بخاطر حب نشیند نقش حرف است خوبان را
که از آیینه عکس خود شود نقش نگین پیدا

ندارم جوهر شمشیر زهرآلود را طاقت
مبادا چین ابرو گردد چین از جبین پیدا

زبس گردید رنگ خانه‌اش گرم تماشایی
نظرها شد ز دیوارش چو چین از جبین پیدا

نگه چون سرمه می‌سوزد بمژگان تماشایی
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطوف کویش از بس سرفرازان رو بره دارند
نمی‌گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

نماید عیب از آیینه گویش هنر شوکت
نشان پا بود در راه او نقش جبین پیدا

بهر مشق دوش حرف مطلب من دیر شد پیدا
زبس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا

سراپا از تو چون آیینه دارد نقش آرایش
بسوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد محبت عشق عالم را
حصیری زین نیستان تا بنقش شیر شد پیدا

بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را
بیاض گردنش همچو جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

بود معانی پیچیده مضمر مینا / ز موج باده عیانست جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش / گل بنفشه شود عنبر سر مینا
و گر بسنگ سر خویش را چرا زند / که رفته گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوخک
نظاره گل کند از دیده تر مینا

سیه مستی که میگیرد بشبها دامن مینا / کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزونست / بپای سرو مگذار از کف خود دامن مینا
چه مضمونها که چون خورشید میگردد ازو روشن / بطومار بیاض صبح ماند گردن مینا
بلد حاجت ندارد راه صحرای زخود رفتن / سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

نه بود از دانه ما تا بکوی آسیا / جاده باشد جا که این گندم بسوی آسیا
می نماید گردش گردون ضعیفان را قوی / مور مار حلقه میگردد بروی آسیا
ناز پرور در خطر باشد نهال بخت ما / دانه ما سبز میگردد ز جوی آسیا

گهر بیتاب آید بسکه سویت از دل دریا / بود کعبه گوهر از صدف تا ساحل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی / که باشد خاک پا اصحاب موسی را گل دریا

جهان را

جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد / بود از دیده ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان / بساحل می رساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان دانه‌های اشک خرمن کرده‌ام عمری
ندارد بیش چشم من نمودی حاصل دریا

بهر کس وا مکن بند از زبان عرض مطلبها / بدندان طمع زنهار مگشا عقده لبها
طلوع صبح امیدم بیاض چشم را ماند / که صف بستند چون مژگان بپیش ظلمت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن / ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی‌بینم بدست اهل مجلس سر رشته صحبت / زبس چون چشم سوزن تنگ افتادست مشربها
کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را / بهم آید دو مصرع چون بهم آورد لبها

بهم تقوی و مستی آنچنان یکرنگ شد گویی
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب دُرد مذهبها

چنان از دیده‌ام بی او چکید خون بصیرتها / که چون نرگس بچشم فکرها مستست حیرتها
زبس قائم بعشقم دیده‌ام بینش ازو دارد / که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را / بود پشت و شکم چسبانده منعم قناعتها
نه مجنون از سیر گشت ناهموار میگردد / رم آهو بود پست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افسانه گلشن بود انگیزی / بروی برگ گل شد نکهت گل گرد خجلتها

بیاد تار زلف کافری مکتوب احوالم
نمی‌آید بکف چون پردهٔ شب از لطافتها

ز اندک غم نفس روشندلان را تنگ میگردد
بود موی دماغ آیینه را مژگان صیقلها

نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول نگردد زینت صحبتها

بسکه از خاموشیم خون شد لب تقریرها
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار
از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها

جز خرابی دستی نمی‌خیزد ز ارباب جنون
آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها

دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده‌اند
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد
جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها

خالی از فکر خزان دارد گرانخوابی مرا
فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها

مردمی شوکت نمی‌بینم ز ابنای جهان
من که دائم آدمیت دیده‌ام از تصویرها

بیاد شوخی قدرت ز مطلع تا بمقطعها
بهم از معنی رنگین گل انداز مصرعها

نشد روشن بد و نیکم [illegible] وقت آن آمد
که گیسو افکنند این شاهدان از چهره برقعها

ز صحبتها مجو سامان جمعیت که میدانم
که همچون دستهٔ سنبل پریشانند مجمعها

چنان انجام از آغاز معلومست عارف را
که مقطعها بگوشش پیشتر آید ز مطلعها

تراشیدم

تراشیدم ز یک سنگ قناعت کاسه‌ام شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

بی لبت پیمانه‌ها را تلخ باشد کامها
سایه گردیدن رنگست خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا
پاره گردند از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند
همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامدار از ابهم نگه نشان و یکرست
این نگینها گل بهم افکنند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند
جاده‌اش پنهان بزیر خاک و از دامها

ما کجا و بوسهٔ شکر که از بس چشم و ناز
خنده چون آید ز لعلش میشود دشنامها

ناتوانند از خم گیسوی او برداشت نقش
سر بهم دارند همچون خامهٔ موشانها

رو بدشت کعبه دارم که آنجا رهروان
چشم میپوشند جای جامهٔ احرامها

می‌نماید شاید همت چه انداز نقاب
ابروی پیوسته آغازها انجامها

شبکه بر میداشت از چشم کسی شوکت گهو
داشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن خو بخو دهن بهارستان خوبان را
نسیم این گلستان است باد دامن گلها

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی
که چون موی سر دیوانه روید سنبلها

بدست نازاو تا مهر سد گل میکند صد جا
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

ازان گلگون بیاض دیده تا کردم رقم سویت
ز رنگینخانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع پیش اهل بینش شمعهای سوزها

از تن خاکی گرفتار طلسم گشته‌ایم
چون هوا گردد زمین یکروزه تا روزها

کشت گشت مزرع غبار از آمد و رفت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

سخن بموج نفسها برون فتد ز دهنها
نسیم برگ گل و لاله را برون ز چمنها

گیاه دشت سبکروحیم نهال هوائیم
دوانده ام ز نفس ریشه‌ها بخاک بدنها

رسد بمردم خاموش دیر رزق ز گردون
ز بسکه در ره روزیست چاکها دهنها

کسی که شد ز شتاب حیات خویش آگه
ز تارهای نفس بافت بهر خویش کفنها

ز جهل مردم عالم بجنس وار غرورند
بگردن از رگ گردن فکنده اند رسنها

نقاب چهرهٔ توحید بوده پردهٔ کثرت
چو لفظ پرده فکن شد نمود معنی سخنها

شبی بر داشت زلفش مرا ز خود گل سوختن
سواد حلقهٔ چشم غزال بود شکنها

زهی بدست غمت عشق خیز محملها
پری بشیشهٔ رخسار تو آبلها

کمان برند که پیداست آتش از منزل
ز بس بر نمی براه تو زنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم
ز بیم خوی تو از بسکه شد گره گلها

بمجلسی که دمی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

ای زآب لعل لبریز از لبت پیمانها
تخته مشق پریشانی ز زلفت شانها

از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی
حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها

دشت ناهموار از سیلاب وار و صد نشان
رفت مجنون و بگوش خلق ماند افسانها

بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را
فرش از بال سمندر دارد آتشخانها

بادها خورد دست از خون شهنشاهان زمین
از سر فغفور دارد خاک چینی خانها

جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن
سیل می آید برون بینا از ویرانها

کار ما از انفعال خصم می گیرد گهر
سبز گردد زآب روی خوشه‌چین ویرانها

بادهٔ ناز بتان را نشئه خاموشی بود
از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
تا بکی از آشنایی از خود بیگانها

سوختیم از هجر و همچون شمع بیجا سوختیم
شد کف افسوس ما بال و پر پروانها

میتوان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت
طینت من باشد از خاکستر پروانها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود

آب افتاد دست گویا در رخ میخانه‌ها

ای غنچهٔ گل از ثنای تو دهنها … بالیدن گل همین شد بنهای سخنها

ز رقم ذوق او شد پر راه سخنها … این میوه ز بالیدنش آید بدهنها

یارب سر کوی تو چه تاریست که آنجا … از تار نفسها بگلوهاست رسنها

کار تن ما غیر نگهبانی جان نیست … خار سر دیوار حیا تند بدنها

پیوسته بهم سلسلهٔ زندگی و مرگ … شوکت کف سیلاب حیا تند کفنها

بهر سو بسکه گردم از طمع بیهوده گردیها … غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعده‌اش چشم سفید افسرده‌ام دارد … مزاجم را بیک بادام کافورست سردیها

گل مردانگی پیشانی بگشاده می‌پیچد … بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

درین صحرا غباری هم نماند از ستیم باقی … ز سرتا پا وجودم سرمه شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد رها از قید تن شوکت … بپای نالهٔ خود میکشم افلاک گردیها

چه‌ها بی‌می کشید امان صبوریها … که این ره در نظر نزدیک می‌آید ز دوریها

بحسن ظاهر و باطن کسی را نیست بینایی … چو بادام دو مغز افزاید بالا گشت کوریها

بدست موم شمع پنجهٔ خورشید می‌تابم … نمی‌آید ز شیر آنچه می‌آید ز موریها

لب اینجا

۶۸

لب اینجا کدان شد چرب از مغز سر شاهان … نمی‌فهمند مغروران ز فکر بر غروریها

هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می‌آید … ز بس مستند مردم از شراب بی‌شعوریها

زهی ز نشئهٔ و کرت جنون و مستیها … پری بشیشه ز نامت نگین پرستیها

بیا و زلف تو امشب ز راه آب مرا … بخند سایهٔ گل بوی پرستیها

رسید باده بفریاد ناتوانی من … کمان تاک کشیدم بزور مستیها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور … که هست آینه محراب خودپرستیها

بود ادای که مرا عشق می‌برد شوکت … بود طپیدن دلها بلند پستیها

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها … که رنگ می بزیر می‌نشیند از گرانیها

نمی‌بخشد تماشا اختیاری دل ضعیفان را … بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

بسیر خانهٔ آیینه رفتن بیخودی تنها … طپید بنهاد دل را آب گوهر از بدگمانیها

بامید جفا بودیم با هم بر سر کویش … من و دل را ز هم بشکند گوهر مهربانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد … بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم … که دارد خاتم قدش نگین سخت‌جانیها

سیه‌بختی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت

که دارم از نگاه گرمش این آتش بانیها

دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب / پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
باده آلغر شد و مینای مراز باده پرست / بزمم از بسکه شد از روی تو رنگین امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را / آنقدرها که کفم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبهٔ مینای شب / بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد / بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مژه‌ام بر مژه از جوش حلاوت چسبد / دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشاد / شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

زبس گردید آب از جوش وحشت پیکرم امشب / کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم / که چون مژگان چکد نقطه ز بال و پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می‌آید / بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
زبس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می‌یابند از خاکسترم امشب
نمی‌ریزد بسر سودای صندل ساقی صبحم / بجوش می‌بالد از جبین دردسرم امشب
چنان گوشم تهی گردیده است از پنبهٔ غفلت / که می‌آید بگوش آواز پای اخترم امشب
بروی لاله و گل نیست آرامی نگاهم را / رمیدن بو از نگه برنگ دیگرم امشب

بمستی

بستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم می‌پرد از چهره ریزد آب روی من / زبس نمناک شد نقطه از چشم ترم امشب
چو گل داغ جنون دارد زبس محو تماشایش / بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

زبس نور نظر شوکت بپالای هم افتادست / نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب / هوای خانه‌ام گردید چون فانوس نور امشب
بهر جا رفتم از بس بیادش رنگ آغوشی / بود نزدیک می‌آید صدای او ز دور امشب
مبادا محرم روشن شود نظارهٔ گرمی / چراغ خانهٔ خود کرده‌ام از چشم کور امشب
دگر زلف که را یارب بخواب خویش می‌بینم / که از مشامم آید نکهت گیسوی حور امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب / رسیده خانهٔ گوهر بآب در ته آب
بود ز خجلت چشم تری که من دارم / نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب
چراغ در ته غواص کی بود در کار / بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

زهی زمین بیان ترم بود شوکت / لب خموش صدف زر جواب در ته آب

چون ابر زروی ما که گریان بر مطلب / باید چو شرر رفتن چندان بر مطلب

غارتگر خود باشد عاشق بره جانان — غواص کند خود را عریان بره مطلب
گم شو پی زلف او ای سرگشته کس باش — چون شعلهٔ جواله یکسان بره مطلب

صحرای طلب شوکت پیشانی شیر است
نگذاشته کس پا را آسان بره مطلب

بازکن چو مه دل نور خدا را دریاب — چاک زن پیرهن خویش را دریاب
وقت آن شد که سبکرو چو نسیم از سر رو — چون حنای سر ناخن شده ام پا برکاب

سر ما پر ز نشئهٔ سوداست — مغز ما پنبهٔ سر میناست
چشم سوزن بعالم تجرید — آهنین طوق گردن عیسی است
گرد بادی بهر کجا بینی — جادهٔ راه عالم بالاست
گل اقبال ما پشیمانیست — کف افسوس ما دو بال هماست

شوکت از گفتگو دهان بستم
لب خاموش من گل رعناست

کسی سبک بره او زمان راه گذشت — که چون نگاه ز عینک بیک نگاه گذشت
چو صورتی که کند سر برون ز خامهٔ موی — سری که یافت هوای تو از کلاه گذشت
غبار راه که آمد که بهر استقبال — کشید قد مژه چندان که از نگاه گذشت

بوز ناله

بسوز نالهٔ من شام هجر را صد داغ — چه برقها که برین خانهٔ سیاه گذشت

رسیده چون بسر من شکست آن نگاه انداز
تذرو رنگ پرید از رخم که آه گذشت

کجا ز ناله ام آن مست شوخ را پرواست — شکست جام بدستش شکست رنگ حناست
ز کوی یار بحسرت نموده ام رحلت — شهید آبله پای نگاهم بگوش پاک دراست
براه ساده ولی خود نشان خویشتنم — زمین چو بر از آیینه نقش پا کف پاست
لباس شاهد معنی بود ز پردهٔ لفظ — بهم گره چو دو مصرع رسند بند قباست

ز ضعف منت دولت نمی کشم شوکت
مرا چو می پر از جهد رنگ هماست

بسکه رنگم زرد از مهر رخ آن بیوفاست — بر جبین چینی که دارم موج آب کهرباست
کلبهٔ روشندلان را احتیاج فرش نیست — خانهٔ آیینه را از جوهر خود بوریاست
حلقهٔ زنجیر من گرداب مینا شده است — بر کف اطفال گویا سنگ از آهن رباست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند — بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
ناز او را تار پیراهن بود چین جبین — چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست
کی غم تاریکی از شبهاست مجنون ترا — شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت میکند شوکت زمین

سایهٔ مژگان بفرق سایهٔ بال هماست

بقدر حوصله رنگ نیاز میریزم
نگاه من بگل نیم رنگ نیم او است

عیان ز پردهٔ آغاز دیده‌ام انجام
چنانکه مستی امروز از می فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
چو شعله دست کشد از حنای رنگ هواست

چه احتیاج بگفتن از حسن یار کجاست
بهر کجا که نگه بند میشود آنجاست

باده اسیر جام مجلس ماست
زر سرخ اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک زنست پنداری
که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده‌ایم عنان
آدمی زاده موسوس ماست

تلخکامانه صحبتی داریم
مهرهٔ مار نقل مجلس ماست

شوکت از بس که میطپد دل ما
آب گردد کسی که مونس ماست

عاشق ز سایه مسند شاهی فکنده است
فرش زمین جهت کاهی فکنده است

مویت نهاده رو بسفیدی برنگ صبح
داغ جوانی تو سیاهی فکنده است

بیجان که ز خلقش امید مهر
دامی بشعله از پی ماهی فکنده است

سحرگهی

شوکت کسی که از نظر دل فتاده است
خود را ز چشم لطف الهی فکنده است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست
چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را بفیض نکهت نظاره ما غنیست
مژگان بدین موی دماغ نگاه ماست

جوشند ضعف حیرت اهل نظر بهم
رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

شیرازهٔ نظارهٔ آشفته حیرتست
آیینه‌خانه کنج فراغ نگاه ماست

آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند
خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه‌گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

ازبسکه محو خنجر خونریز ناز گشت
چون رنگ گل ز گل بچکد خون ما ز طشت

طفلیست ترش روی به پیران همدمان
همطبع غوره است چو انگور سرکه گشت

ما را اگر چه شوق بکنار داده سر
همچون صدا بگوش تو داریم باز گشت

آمد برون ز روزن چشم غزال دود
آتش فکنده نالهٔ گرمم ز بس بدشت

شوکت سبک ز خود بتمنای روی دوست
ازبسکه رفت از نگه خویشتن گذشت

نه جرعهٔ شبانه نه صبحگاه ماست — موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم ز وحشت شعله‌ایم — خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر — موی سفید ما کف موج نگاه ماست
ما در زمین بمسند شاهی نشسته‌ایم — افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از گناه
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

انجمن آرای ما تا یوسف محجوب ماست — شمع کافوری بزم از دیدهٔ یعقوب ماست
می‌توان خواندن ز لوح شهرت ما راز ما — پهن چون شد حرف ما واگردنت مکتوب ماست
کرده‌ایم از صبر شوکت صلح اقلیم مرگ — جوهر شمشیر ما کرم تن ایوب ماست

پیرهن ما را حریر خاکساریهای ماست — خلعت سیمابی ما بیقراریهای ماست
گشت شهرت مانع ما از خانه بیرون آمدن — چون نگین سنگ ره ما خانداریهای ماست
آبروی ماست این آبروی دیگران — پرده‌پوش عیب ما را پرده‌داریهای ماست
مهرهٔ ما را دگر پهلوی لاغر ششدر است — رنگ میبازیم وقت خوش‌قماریهای ماست

بازمی سوزیم شوکت از جنون داغی بدل
نوبهار است و فصل لاله‌کاریهای ماست

از حساب سهو
حساب نگیرند

دو تار فکر

دو تار فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست — کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست
کرشمه خیزی باغ ما ز ابر جنون — سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست
چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد — که ماهتاب کفی از محیط هالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست — ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست
گل از شکفتن مکتوب شکفته شود — نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

ببزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست — چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته زبونی بخاک هم — چون رنگ گل میی که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم — صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از غنچه بهم نشئه سبکروح گشته‌ایم — رنگ پریده موج می لاله‌گون ماست

شوکت کلهٔ که تیشهٔ فرهاد زد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

عافیت بی تو بلای دل غمدیدهٔ ماست — بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ ناز تو زبونیم چنین — ورنه مژگان بنان پنجهٔ پیچیدهٔ ماست
از حریر نگه ماست قبایی که تراست — تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

کرشمه خیزی باغ
جوهر رنگ گل می که بجام
ترپیدهٔ ماست

به سر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم / قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
می‌شود از سخن آزادگی ما معلوم / شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست

باغ ما بس که چشم است ز عالم شوکت
سر برآید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

دوری از معراج پیر بهیا بجا کم مانده است / ره گمان واری ز ما تا قامت خم مانده است
گشته منزلگاه با افلاکیان پشت بدر / راه از ما تا برین حلقه آدم مانده است
بایدت اندیشهٔ برگ سفر کردن چو گل / چون شرر از کاروان موج شبنم مانده است

از خلف روشن بود شوکت چراغ دودمان
یادگار چشم ما اشک ز ما دم مانده است

راهم از دیر بسوی حرم دلدار است / جادهٔ راه خداجوی ز زنار است
هیچ صورت که برون از قلم مو آید / رو بهر سو که نهم پیش رهم دیوار است
می توان یافت بسر چرخ نهان آزاده / رشتهٔ موج نفس جادهٔ این کهسار است
گل روی تو بباغ چراغ افروزد / پر پروانه ما خار سر دیوار است

سنگ راهی که براهت تن خاکی منست
که هموار سوی دشت طلب هموار است

بخاطرم دل بی‌تاب مدعا نگذاشت / طپیدن دلم اینجا نه راه وا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال / ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت
کسی ز رفته بدنبال بی‌نشان ما را / خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بند مراد کسی / که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرائی آن قدر دارد / که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که سیر چشمی من بر من اشتها نگذاشت

امیدم از تو بجای وفا جفائی هست / کلم بدست اگر نیست خار پائی هست
حریر بخت سیاهم بسست پیراهن / چو میل سرمه ام از سرمه‌دان قبائی هست
هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست / گل زمین مرا نقش بوریائی هست
سپند شعلهٔ آواز خود مباد کسی / شدم غبار و بخاکسترم صدائی هست

فتادگی نشود دست راه من شوکت
مرا بدست ز پای طلب عصائی هست

نالهٔ گرمم ز لعلش خون بمغز یاقوت سوخت / شاخ و برگ شانه را تا ریشهٔ شمشاد سوخت
ز دو بسنگ آهن که افروزد چراغ سهر شی / یکقلم عالم شد آتش و فرهاد سوخت
عندلیب ما چراغ شعلهٔ آواز را / بعد ایامی بعشرتخانهٔ صیاد سوخت

نیست ما را آفتی شوکت بزیر آسمان

شمع ما دایم بکنج آسیای باد سوخت

تیر او امشب گذر صاف از دل بی‌کینه داشت
ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

بی تو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ بود
پنبهٔ مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر زیبش از وجود
صورتم از خامهٔ مو خرقهٔ پشمینه داشت

دی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار
داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم
دستهٔ تیغ نالهٔ من رشته‌ای از سینه داشت

گردی گردد بلند از گردش ایام هم
بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

هیچ اوراق بهار روانت شوکت مر ورا
بام چرخ از دل طپید و پای عمارت زینه داشت

کلید روزی ایام در کف آب است
که پخته نان جهان از تنور گرداب است

مکن بخویش ز بالای دیگران نازش
که آدمیت از خاک و آتش و آب است

جهان ز پرتو آوازهٔ تو روشن شد
حدیث حسن چو گردید پهن مهتاب است

ز بس تلاطم دریای زهد خشک تو شیخ
بهر طرف که نهم روی موج محراب است

دیگر بچمن شاخ گل از خواب تر آب است
جنبید چنان خاک که آتش بهوا جست

باشد بنظر نامیه روشنگر از آن
آبی که فکندش بزمین ابر ز جا جست

بشکست

بشکست صبا شیشه و پیمانهٔ گل را
بلبل ز شکر خواب عدم همچو صدا جست

تکلیف چمن کرد هوا باده کشان را
پیمانه جدا باده جدا نشئه جدا جست

شوکت تو هم از خانه برون آی که لاله
همچون شرر از سنگ بی نشو و نما جست

رویم ز بس نم از مژهٔ اشکبار داشت
آیینه از پریدن رنگم غبار داشت

نخلم ز باد دامن گل برگ و بار ریخت
چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت

رنگ رخم بهالهٔ پرواز می پرد
در شبکه شوخی تو مرا بی قرار داشت

دی شب اگرچه بود پر از یار چشم من
مژگان بصد زبان گلهٔ انتظار داشت

کیفیت حیات ز خود بود دی شبم
جامم دو ساله لیل و نهار داشت

شوکت بوی گریه معطر دماغ بود
مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

شب که چشم او بقدر طاقت من ناز داشت
دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت

شب که سوی تو بود از خود نالهٔ مطرب مرا
کوچه‌نی ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت

بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود
کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از سرکشیها کی سر پرواز داشت

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
چه حالتست که از کار خویش شبنم ما / گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بما رسیده و بداو وجود ما نرسید / گذشت شعلهٔ ما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا / وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین بجبین و نگاه مهر بلب / نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش میچیند / که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج بیکرم از دست و بازوی شد آب / درین محیط که با بند شنا نکرده گذشت
بدیر هم بت ما روی ازو بگرداند / کسی که کار برای خدا نکرده گذشت
چه وادیست سفر از جودی که تشنه لبش / نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت / خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

خوشبوی گریبان گل از پیرهن کیست / تا رگ گل جادهٔ راه چمن کیست
از خط شعاعی قفسم یافته خورشید / تا دام دلم زلف شکن در شکن کیست
حرفی که ز ند کس نبود جز سخن خلق / آن حرف که ناید بزبانی سخن کیست

نقاب عارض

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت / چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان / جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
ز من ربود دل و دین و عقل حیرانم / که شهر عافیتم این قدر خراج نداشت
گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان / بغیر مهر کلاهش سر تاج نداشت

ز اقبالم لبها آفرین سوخت / چراغ نامم از آب نگین سوخت
بمحفل دوش گرم خنده گشتی / گلوی شمع بزم از انگبین سوخت
چو گشتم گرم دامانش گرفتم / ز آتش دستی من آستین سوخت

تیره بختان را بجای شمع در بستر بسست / گلخنی را شمع بالین گرمی خاکسترست
ترک دنیا گفتن و دنیا پرستی میکنی / بخیهٔ سرخ و سفید خرقه ات سیم و زرست
صائبا گوهر را شکستی میکند افسرده دل / سوده گشتن آتش یاقوت را خاکسترست
روز مرگت بعد صبح دوم موی سفید / خندهٔ صبح نخستین تو شیر مادرست

آمد بناز سوی ضعیفان ندید و رفت / گل از شکسته رنگی عاشق نچید و رفت
شب با لب تو عشرت ما بی تمامت بعد / خوردم شراب رنگ شد از رخ پرید و رفت
آمد بدستم آن بت گلگون قبا ولی

دامن ز کف چو رنگ حنایم کشید و رفت

از مهر و وفا دل از سر کوی بتان رفت — در کشور مهتاب بسودای کتان رفت

چون فاخته ام طوق گلو بخت سیه شد — امشب که از آغوش من آن سرو روان رفت

پروانه ز فانوس برون شد بسلامت — افسوس که از دود من سوختگان رفت

شوکت مکن از سردی ایام شکایت
چون برگ گل از جا بنسیمی نتوان رفت

حرفی ز دوست تو نامهربان گذشت — رفت آنچنان ز خود که ز هندوستان گذشت

عمرم بکر و کلفت ازین خاکدان گذشت — زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان چه سوز آهن پیکان بسنگ بود — روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت

چون نیش خار گر ز گل رعنا گذر کند — تیر نگه بمغز بهار از خزان گذشت

زلف و میان یار دو دیدند بهر دل — زلفش قدم کشید ز موی میان گذشت

تا نسبت درست بمژگان یار کرد — شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمین نفس انتظار من — باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است — گریان چو ابر با یادم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه هم خصم

از بسکه

[illegible]

از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

بر کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست — چشمهٔ آبله پای کم از زمزم نیست

لاله و دشت شد از گرمی زنجیرم داغ — گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست

عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم — صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه — بند و از مور کمر از پی کینم کم نیست

عشق را شکوه از حسن بتان شد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بناز بالش من جز پر سمندر نیست

قدحکشان ز نشاط اینقدر رقیبانه خبر نیست — بیاض گردن میناست صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بباده دلی — بدشت آینهٔ ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و آب — بهار رنگ ندارد چو می بساغر نیست

برو بمصلحت دل بهر طرف هر روی — بشاه راه حقیقت جهت مقرر نیست

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا — شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسویت شکایتی شوکت
که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

اسم و رسم اهل عالم برق آفت بیش نیست — نام عنقا شهپر پرواز دولت بیش نیست

روی می سست ای سلیمان پای تخت مور نیست
رنج انگشت تو مار گنج نوبت بیش نیست

ای کبوتر تا بکی از نامهٔ ما سور و شر
صفحهٔ مکتوب من صبح قیامت بیش نیست

نشئهٔ می ترجمان قوت می نبود
نیم مستیهای دوران نیمه صحبت بیش نیست

حاصل اهل رقم شوکت پشیمانی بود
در معنی قطرهٔ اشک ندامت بیش نیست

خامشی نازک‌دلان را پردهٔ پوشش راز نیست
خاک چینی گر بود از سرمه بی‌آواز نیست

مرکز برای کبوتر چند از مکتوب من
نامه‌ام آخر بیاض دیدهٔ شهباز نیست

ریشهٔ غم را چه باک از شعلهٔ جانسوز من
موی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

قوت معنی بجایی میرساند مرد را
خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دستم می‌برد طفلی به از شوخی هنوز
چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست

کبک ما مستانه می‌خندد بکهسار کمر او
بی‌صدای آبشار شهپر شهباز نیست

میشود صاف از غبار خاطر تقریر ما
تا نباشد سرمه این آیینه پرداز نیست

ناله می‌آید برون از سینهٔ من آتشین
جز سمندر پردهٔ دل نغمهٔ ابریشم ساز نیست

[illegible]

سمندر
در ایران نام مطربیست استاد
بر این وجه لطف دیگر است

بسکه یکرنگست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزها ممتاز نیست

خندهٔ گلهای عشرت گریهٔ غم بیش نیست
گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست

سد رهت

سد راهت چند بر چشم خاکی در گذر
رفعت این دیوار یک قد آدم بیش نیست

میتوان دل کندن از آن گنج و هم کام را
آرزو هم گرچه بسیار است از کم بیش نیست

حسن فردات جهان را گو محو رنگ و بو
آفتاب این باغ را یک قطرهٔ شبنم بیش نیست

می‌توان شوکت برون از عالم بالا گذشت
دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست
بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست

غافلان را نبود صرفه ز احرام حرم
روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست

بسکه خونها همه افسرده بر کهها شده اند
سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست

چند شوکت ره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکندگیست
رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگیست

تار بالینست ضعف موت را موی سفید
رعشهٔ پیری طپیدنهای نبض زندگیست

کلفت ایام بسیارست عمر فرمان برم
عارفان را طالع برگشته طوق بندگیست

در دیار گل ابر شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستیکه در بخشندگیست

زمین سینه‌ام از نقش مدعا خالیست
بدشت ساده ولی جای نقش پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشان را / نفس کشیم بفضایی که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی‌آییم / بهر جا که نشینیم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی را / چو از شکست شود نی پر از نوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سبکروحی / شدست انجمن از من پر و قبا خالیست
حصیر کلبهٔ من از رگ زمین باشد / زمین خانه‌ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور هستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

زاهد بسیرت هوای مل نیست / مغز تو جدای بای گل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان / بادام دو مغز را دو گل نیست
باکی بر توست الکان را / از پست و بلند جزو و کل نیست
سهل است ز خون خصم گذشتن / شمشیر چو آب زیر پل نیست

از جهل خودم به بند شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست

دور از لب توام رنگ شکسته جا خالیست / بی خنده‌ات بساغر حباب شراب خالیست
از ضعف نالهٔ من نا آشنای لب شد / چون بلبل خیالی آواز من خیالیست
چوب قفس نمایان یکدسته بال طاوس / از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت چنانکه

شوکت ز گفتگوی تو بوی محبت آید
نثرت چنانکه عالیست نظم خوش تو حالیست

بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست / جاده تا مد نگهی نقش کف پا چشمیست
نیست این بادیه از رفته بخوابیان تهی / جاده از نقش قدم همچو سر پا چشمیست
کوه و صحرا بهواداری ما حیرانند / حلقهٔ دام دامن صحرا چشمیست
میکند سیر سراپای تو سر تا پایم / بتماشای تو آغوش تمنا چشمیست
باغبان زود بتاراج مده گلشن را / آنچه نرگس بود امروز بفردا چشمیست
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا / جاده تا مد نگهی آبله پا چشمیست

شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشمیست

بی تو برق خندهٔ پیمانه در چشمم کمیست / دور جام و گردش پروانه در چشمم کمیست
پاک کن رعنائیت از گلزار وحدت کفر و دین / اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم کمیست
میشوم پروانه هر جا شعله گردد بلند / آتش طور و چراغ خانه در چشمم کمیست
عندلیبم از پرم خون سمندر میچکد / سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم کمیست

کرده‌ام شوکت بر غم زهد مستی اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم کمیست

آنجا که بعد منزلم از اوج نشان نیست ‌ ‌ حیرت بمقامی که مرا برده مکان نیست
آیینه‌ام از نور نظر گشت آزار ‌ ‌ تا عاقبت کار من از همنفسان نیست
ابنای جهان را ازل ابد است بنا باشد ‌ ‌ این قافله را بار بجز خواب گران نیست
کیفیت غفلت چه بود باده چه حاجت ‌ ‌ چون هست گرانجانی ما رطل گران نیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار ‌ ‌ جز قطع سخن حاصل از این تیغ زبان نیست
خاکش بعد کلم سخن افتاد چو معشوق ‌ ‌ چون ناز کند از سر حرف زبان نیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود این همه مانند زنان نیست

دردمند عشق بیدردی نمیداند که چیست ‌ ‌ همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن بی بهره جاهل کیست ‌ ‌ شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن ‌ ‌ آفتاب من جهانگردی نمیداند که چیست

کی بود اندیشه‌ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله رو زردی نمیداند که چیست

نقش دهان تنگ تو جان تکلم است ‌ ‌ خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد تشنه موج سینه ماهی خوش داغ ‌ ‌ این محیط چشم که گرم تلاطم است
زان برق رنج جعد حبشان لاله زار شد ‌ ‌ گلشن پر از گل است بهار از میان گم است

از بحر

با لب لعل تو نازنیست
بنیاد رخ او آرایش بخت نیست
زد و سیر این نفس ...
نیست بعد تا ...
نخ بعد ...

از بحر زیست منت آب وضو مرا ‌ ‌ چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر ‌ ‌ صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن نگوش گل ‌ ‌ آه این چه بلبلست که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیاره تو مردمک چشم انجم است

چمن ز خنده گل خاطری تهی ز غم است ‌ ‌ جنون بجز تو بهر رست خرد چو باد کم است
من از بلای وفا داده‌ام بدست تو دل ‌ ‌ بهر دلی که جفا می‌کنی بمن ستم است
یکیست سلسله کائنات و موج خیال ‌ ‌ نظر بهستی واجب وجود با عدم است
عبیر کفر که از زلف خویشتن فشاند ‌ ‌ که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنم است
توسعی کن که زند جوش معنی از رقمت ‌ ‌ خطی که محض سواد است سایه قلم است

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می نازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

بی تو گل شعله‌ام بدامن آهست ‌ ‌ در نظرم لاله همچو داغ نمایاست
در چمن از بهر دیدن گل رویت ‌ ‌ هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سر کشی ناز او بعد ز نیازم ‌ ‌ روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن خراب است ‌ ‌ رنگ بنای سپهان ز گرد سپاهست

نیست بکس آشنا چه دوست و چه دشمن | چون گل رعنا دورنگیش دو گواهست
مزرع من آب خورده است ز آتش | بال سمندر ز نخل منم برگ کاهست

نالهام خصم عندلیبان نیست | گریهام خوی گلستان نیست
گر کنی دیدهٔ قناعت باز | کاسهٔ آب کرده نایابست
سرمهٔ خامشیست وائی ما | خاک ما کوی از صفاهانست
مردمک بی توام چشم سفید | جای انگشت در نمکدانست
چون کند حرمت عشق دامن پاک | حشر یک آستین بیابانست

گرد همت ز خود فشان شوکت
که چراغت بزیر دامانست

دلدوز نگاه تو بمژگان سیاهست | مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم | رنگم که پرید از رخ ما شعلهٔ آهست
دوران سیه مستی ما عین خمارست | خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاهست
شوقم برهت بیش شد منتظرست | عینک بنظر می نهد و چشم براهست
از فیض قناعت شدهام صاحب خرمن | دیگر بنظر بال همایم پر کاهست
روشن نشود از مژهٔ ما نگه گرم | این برق چراغ ته دامان نگاهست

خورشید

خورشید که شد گل روی سپهر چرخ | یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاهست

نازد فلک امروز ز بهر بیت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

ز جوش حسن سراپا بهار اندامست | خمیرمایهٔ تیغش را ز مغز بادامست
بود امید شکرخنده زبد خویی | که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران | سواد گرد نگینش خط لب جامست
ز زلف است رخ خانهام ز بخت سیاه | سواد شام فراقم خط لب بامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گوشش رنگ تو حلقهٔ دامست

دور گردی از رفیق خود کمال رهروست | بدر چون نزدیک گردد مهر ماه نواست
بی تعلق می نماید اهل عزلت در نظر | شعله از دور عریان از لباس پرتوست
خوردن گندم ز جنت کرد آدم را برون | جاودان ماند بخلد فقر تا نان جوست
هر دو را استیکی باشد حصار عافیت | راهزن هم بدر از او از بانگ رهروست

هر که باشد زنده شوکت پادشاهی میکند
از جهان هر کس که دارد جان بشیر خسروست

دل خرابهٔ خیال زلف و رخش الحال باغست | که در درون سنبلم آشفته و لالهام داغست

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که گل گل / سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است غربت
بود آلوده خوان چون جوی شیر از اشک رنگینم / ز برق تیشه‌ام لاله‌های بیستون داغ است غربت

بهار آنست و در مسجد قراری نیست شوکت را / بگو می پرستانست یا در گوشه باغ است غربت

نگذارد دیدن آن چشم سیه مژگان زنست / چون سیه گشت رگ ناز نگه مژگان زنست
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم / غیر خاری که مرا ریخت بره مژگان زنست
صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز / آنکه اول شکنت طرف کله مژگان زنست
گفت از آن چشم سیه مصرع چندی شوکت / که در و نقش همه چون مد نگه مژگان زنست

از خلق کشد خویشتن اخضر را بیو ستمنت / پای بریشان اسیر از ره چین دامنت
صحرای غربت این چرا رنگ توقف ریختن / اینجا بهر نقش قدم صد کاروان رهزنت
زآیینه مینای صد دسته نرگس شکند / زبسکه بگیدم ستایش آن نرگس مردافکنت
تا دور گشته از برم آن نوبهار دوستی / بوخون نگم میخورد رنگم ببویم دشمنت
ظلمتسرا کاشانه روشن نکرد و زآفتاب / خط شعاعی بی توام مژگان چشم روزنت
تا کلک و کاغذ سوختست از شکوه جانسوز من / هم صفحه‌ام زآیینه و هم خامه‌ام از آهنت
از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد / ویران بنای آبله از سیل آب سوزنت

از ناتوانی

از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام / پیش ره جولان من نظاره شد آهنت

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود / شوکت چراغ بر قرار کی احتیاج روغنت

صحرای تهی وادی بیهوده منت / تشریف اسیر جامه فرسوده منت
از پا نشسته‌ام بسر خوان انتظار / چشم سفید من نمک سوده منت
خورشید آسمان جهان تو کلکم / لیل و نهار بوده و نابوده منت
مینای غنچه خنده بخورشید میزند / در گلشنی که دامن آلوده منت
پیراهنم چو پرده فانوس روشنست / شورش زبس که قالب فرسوده منت

دستم بود ز مهر خموشی بزیر سنگ / شوکت سزای گفتن بیهوده منت

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمنت / شفق شام غریبان گل صبح وطنت
خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی / چو شفق قامت تو حلقه زده پیرهنت
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند / رشتهٔ پیرهنم بسته تار کفنت
خلعت فقر به روی بغربت دارم / بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب وطنت
حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست / چون دو مصرع بکف آرم کف افسوس منت
حق چو افتاد سخن دار بود منزل او / باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنت

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند / گر کشد صورت شیرین همه کوهکن است
بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس / جای رحمت بر و جمی که گرفتار تن است
صد نیستان قلم از نیم شرر می‌سوزد / اینقدر شعله کم از آتش فکر من است
سالک تشنه لب دشت پشیمانی را / لب افسوس عقیقیست که مهر دهن است

باز ظلمتکده بیرون نگذارم شوکت / که مرا برده مهتاب قماش سخن است

بیش ما فکر سخن سیر گلستان کردن است / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردن است
شبنم خود را بدام آفتاب انداختن / دیده را محو رخ خورشیدرویان کردن است
از خط پشت لب او چشم رحمت داشتن / توتیای دیده از گرد نمکدان کردن است
دیده خود را سیه کردن بچشم مست او / رشته نظاره خود تار مژگان کردن است
رشته نظاره خود بین کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردن است
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان / سیر گلشن را به بال عندلیبان کردن است

میکنم شوکت لب حسرت که نقش بزم من / عقده تبخاله باز از لب بدندان کردن است

می کشیدن گل بدامان نظر ما شده است / خنده کردن نمک زخم جگر ما شده است
گل بپیراهن خود ریختن و می سوزیم / که ترا فکر هم آغوشی دگر ما شده است

صحبت

صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست / کف افسوس مگر رهنظر ما شده است
خواب من عینک بینایی بیدار دلهاست / بی خبر گشتم اگه ز خبر ما شده است
رشته ناله ما را که بلند و کوتاه / فکر آن جیب و دامان سحر ما شده است
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم / گردش اهل طمع حلقه در ما شده است
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد / علم ام را هوس موی کمر ما شده است

هوس لاله رخانست بدل شوکت را / موم را فکر هم آغوشی شرر ما شده است

هوای دیر و حرم نشئه مدام منست / می دو آتشه کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم / من آن گلم که مشام چمن بکام منست
براه صید بلا دانه کرده‌ام خرمن / تذرو برق ز هر جا پرد بدام منست
توان ز نشئه گرمم چراغ روشن کرد / سواد گردش پروانه خط جام منست
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید / طپیدن دل من شوخی کلام منست (دلم از شوخی)
ببال سوخته از خویش می کنم پرواز / بهر کجا خبر مهر و خوش‌خرام منست

اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت / طلسم هستی و نقش نگین نام منست (نگین و نام)

دیگر ز ضعف خار براهم فتاده است / آتش ز رنگ زرد بکاهم فتاده است

بایم بگل نه دشت ز دو رها فروشده است / از جوی جاده آب بر اهم فتاده است

تا لاله رنگ گشته رخ تو از شراب / آتش بخانمان نگاهم فتاده است

بر باد رفته است سرم ای نسیم شمع / زین باد گل ز پرتو ماهم فتاده است

تا دور گشته شوکت از آن روی چون مهم / در دیده گل ز پرتو ماهم فتاده است

لبی به خون جگر میخورد ایاغ منست / گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست

فزون شود ز تماشای باغ شور الم / به بوی گل نمک شورش دماغ منست

چنان ز روی تو ام خانه روشنست امشب / که آفتاب قیامت گل چراغ منست

شدست حلقه قد من بیاد خاموشی / چنانکه آبله مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملال است خاطرم شوکت / بهار تنگدلی غنچه ز باغ منست

مضمون ضعف معنی بشکسته منست / رنگ پریده مصرع برجسته منست

طومار خاموشی ام ز بانش و راز های / مکتوب سر بمهر لب بسته منست

رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را / موج شراب رشته گلدسته منست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم / چون لاله برق رفتن آهسته منست

دل از خیال روی تو ام رنگ گلشنست / داغم بسینه لاله صحرای ایمنست

بعد کسی بمیکده چون من تنک شراب / یاد رخ تو داشته ام برق خرمنست

یک ذره آفتاب بروزش نمیرسد / رنگ پریده که بتن سایه افکنست

آورد دوش طاقت خمیازه های شوق / آغوش من چو حلقه زنجیر آهنست

عقبی بعید زیر ده دنیای ما عیان / احوال قفای آینه از پیش روشنست

شوکت ز بس گسسته ام آماده جنون / چاکم بجیب از نگه چشم سوزنست

بیغوله ای جاده رفتار جان کهست / هر که از دنبال ماند در ره گمرهست

اشک از چشم غبار آلود می آید برون / دیده ام طفل خیالش از بس بازی کهست

میرسد تا منزل عشرت ره افتادگی / قطره را گوهر شدن ای ان نشان همرهست

غیر بستی حاصلی دیگر نمی دارد طمع / زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

بچشم آنکه بباغش تأمل دگرست / نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگرست

در آن ریاض که با نغمه سنج او باشیم / شکست رنگ گل آواز بلبل دگرست

بهشت مست ز رنگین گرفتاری / که دام زیر زمین ریشه گل دگرست

گره ز زلف تو امشب گشاده است نسیم / که موج موج هوا تار سنبل دگرست

ز زلف گره

ز لطف دوش مسوز از عتاب امروزم
نگاه گرم تو برق تغافل دگرست

مباش از خطر راه دوستی ایمن
که احتیاط درین ره توکل دگرست

ربوده حسن نهایت دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگرست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگست
نفس کشیدن عاشق بریدن رنگست

چنان بسنجر ایام خویش ساخته ام
که تار بستر خارایم از رگ سنگست

چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشته شراب
که موج باده چو موج نسیم بیرنگست

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند
بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست

نیاید از تو ترنم شناسی و مستی
وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست

ز شرح گریه بکف شد قلم رنگین
بیا ببین ز چشمم که این چه نیرنگست

ز تلخ کامی خود خوشدلست صاحب نام
که زهر زیر نگین سبزه ته سنگست

خراب جلوه آهسته تو می دانم
که قد کشیدن گلها بریدن رنگست

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

زنجیر داغ حلقه آن زلف چون شبست
خالش ستاره سوخته گوشه لبست

کم دیده ام بخنده گل همپیاله اش
از بسکه غنچه لب او تنگ مشربست

بیهوده نیست مستی بلبل درین چمن
مینای غنچه از عرق گل لبالبست

ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم
مرغ قفس بکشور ما طفل مکتبست

از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه چرا دامن شبست

بی تو جام که باده در چنگست
سرمه چشم شیشه ام سنگست

میکشم نقش خانه دل را
قدح می پیاله رنگست

چون شرارم لباس از خارست
تار پیراهنم رگ سنگست

سوختم عالم و ندید کسی
خامه ام عندلیب آهنگست

میرسد عیش من بصد سختی
تشنه ام سبزه ته سنگست

باغ رنگین خیالم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگست

دور حسن تو با خط چو زری پیوست
چون خطت داد بهم حرکت کف افسوست

بسکه از برق نگاه تو چراغم روشن
امشب از پرده بادام مرا فانوست

هر کف خاک درین دشت برنگیست برقص
گردبادش همه یکدسته پر طاوست

زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت
شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوست

شوکت آوازه ما ز طپش دل ما شد

بی قراری بصفحهٔ کاناقوست

در شام غم خویش مرا صبح امیدست | گر نقش نگین تو بود نام سعیدست
خون نگه از دامن مژگان چکید از بس | نظاره‌ام از دیدن تیغ تو شهیدست
سودای دلم کم نشد از دامن صحرا | مژگان غزالان بسرم سایهٔ بیدست
از سوختگان باز نشد عقدهٔ خاطر | قفل دل ما را پر پروانه کلیدست
آرام بعالم وحشت زدهٔ خلق | مجنون ترا چشم غزالان شب عیدست
هر موی تو شد مطلع سیری برد از خویش | کین جاده چو تار نفس صبح سپیدست
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم | ما را سخن روی بروی تو نویدست
بیحاصلی از بسکه ثمر گشت بعالم | از مردم دنیا لب خندان گل بیدست

شوکت گل رنگین سخنها که شگفتست
رنگیست که از روی زبان تو پریدست

رشتهٔ حرف لعلش رگ یاقوت ترست | خط پشت لب او عنبر آب گهرست
حسن شرم تو ببزمی که چراغ افروزد | گرد سر گشتن پا حلقهٔ بیرون درست
حسن را عشق من از خاره برون می‌آرد | رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمرست
کشتهٔ ناز تو مستانه بخون می‌غلطید | موج می ناوک بیداد نگوترا پای درست
فتنه باد و به مستی هشیاری نیست | وارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبرست

کرد

گرد و نشگدهٔ حسن مرا گرمی عشق | تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شررست

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون تار گهر در بدرست

مدام راز من از آب دیده فاش ترست | دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش ترست
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست | کتان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش ترست
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم | که از زبان درشتان خراش ترست

به بیستون فلک تیشه بشکند شوکت
بیا که نالهٔ من آسمان تراش ترست

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابدست | نقش پای تو زمین را گل روی سبدست
هیچ مرگی نبود سختر از خود بینی | پیش صاحب نظران آینه خشت لحدست
غیرت صاحب نظر از خلل از دیر و حرم | دیدهٔ آینه چه تر زده نیک و بدست
بی تکلف بود اقبال جهانم مقبول | ورنه رنگی که ز رخ می‌پرم گرد ردست

شوکت سوخته را نیست رهایی ز کمند
در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بدست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبزست | چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبزست
چه دلنوازست محبت که خار صحرایش | ز آب آبله‌های رهروان سبزست

بخون اهل جهان آب بخت از رویم / چنان که دانهٔ گندم بمغز نان سبز است

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود / چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است

بگوی یار زبس میزنم در ابرام / ز آب روی من آن چوب آستان سبز است

فضای بادیه یکدسته گلست از بس / ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ / نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی / از بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه / که نوبهار تو پژمرده و خزان سبز است

خطی که بر رخسار تو نظاره سپند است / گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه تو نظاره چو گرد است همه گیر / تا گردش چشم که ترا نعل سمند است

از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است / موج رم آهو نظرم چین کمند است

از بسکه خورم خون بخیال تو ندارم / پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است

عاشق که شمار ورق لاله و گل کرد / داغی که بدل داشت توانست که چند است

بی سوختگان طبع مرا رونقی نیست / خاکستر آیینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی / زهراب بکام دل ما شربت قند است

بازطوفان

باز طوفان بهار است و هجوم سنبل است / سایهٔ ابر بهاری عنبر موج گل است

خال رخسارش سپند آتش تاک گل است / چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

جز پریشانی نمیروید ازو چیزی دگر / عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است

عشق کامل حسن آخر مسخر میکند / رشتهٔ گلدسته از عقد نگاه بلبل است

بسکه بگشاید بخندیدن نماز مکتوب را / نامه ام را واشدن بالیدن برگ گل است

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام / رشتهٔ نظاره ام مشکین چو تار کاکل است

خال نعلی که ترا مهر دهن گردیده است / قطرهٔ خوی بلبت سایه فکن گردیده است

گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت / فلک امروز بکام دل من گردیده است

میکشیهای من از بند تو باشد زاهد / سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است

دود آهی که کشیدیم بغربت از دل / جوهر آینهٔ صبح وطن گردیده است

نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره بمهتاب سخن گردیده است

از شهادتگه ناز تو نشانم این بس / که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است

نقش پا دیدهٔ بلبل شده شوکت ز هوس / کویش از خون جگر بسکه چمن گردیده است

آب و رنگ حسن خوبان از دل غمدیده است / شسته روی صورت شیرین ز آب تیشه است

بر میانش هاله رنگ حنا باشد گران
آن کران از بسکه نازک چون رگ اندیشه است

نیست کس را زیر گردون نشئه آزادگی
رنگ می از شیشه گر بیرون زند در شیشه است

غنچه چون منقار می آید برون نالان ز شاخ
گلبن امید ما را بال بلبل ریشه است

احتیاج باده و مینا ندارند اهل طبع
معنی رنگین نازک هم می و هم شیشه است

آرزو بسیار و دارم شوکت و تنگ است جای
صد قلمرو شیر را جا یک نیستان بیشه است

خموشی سخن گفتن بی خروشست
شعله گوشش چون کر زبان خموشست

بهر نیک و بد زود شهرت کند حرف
که بهر شنیدن دو عالم دو گوشست

تماشا کن آن لاله گون پیرهن را
که هم خود فروشست هم گلفروشست

بچشم تر شوکت ما زگرمی
نگاه آدم آبی شعله پوشست

پایه ز آهن مرا اندیشه شیشه است
نظاره کن که فرش ره تب شیشه است

چون لعل آب از جگر سنگ میکشم
آن می که در پیاله بی شیشه شیشه است

چون باده موج بوی گلش نشئه میدهد
هر غنچه بچشم خرد پیشه شیشه است

از چشمه سار بیم و امید آب خورده ام
برگم ز سنگ سبز و رگ و ریشه شیشه است

چون موج باده ریشه گلها بود عنان

نکهت رنگین

شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

نگه گرم تو برق خرد آینه است
عکس رویت گل روی سپند آینه است

نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من
فرش حیرتکده ام از نمد آینه است

طوطیم جامه حسن آینه از من دارد
باک من خلعت سبزی بقد آینه است

خاک گشتیم و نشد صاف بما اختر ما
کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی ساخته شوکت بعد آینه خویش
عشوه آرائی او بی مدد آینه است
جلوه

گردش چشم تو هم مست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خواب و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل پولاد آب
خانه آیینه هم سیل است و هم ویرانه است

بسکه میگردد زعین ناز گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است

از سواد ضعف آباد جنون جای مرو
حلقه زنجیر هم دشت است و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز گوهر
قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

می ز چشم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان گفتن هم مست است و هم دیوانه است

موج تبسمت پر پرواز بوسه است
خط تو دود شعله آواز بوسه است

خطت لبت بگرد دهن گردش نگاه
از بسکه خانه تو نظر باز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست
در دیدهٔ تبسم تو ناز بوسه است

خاکستری ز آتش یاقوت لب است
گرد خطت که آینه پرداز بوسه است

شد نوبهار بوسه خطت بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد
دست خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

بوسیدمش و نخاست صدایی از او بلند
خاک لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

روشنی بزم جنون از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجده درت گر بودم بعد مرگ
خاک برهمن همان گرد صنمخانه است

بخت سیاه مرا فیض سیه مستی است
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست
همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

خانه ام از تیرگیهای رگ سنگ سرمه است
پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود خار میریزد بجیب
تا کجا دامان مژگانی بچنگ سرمه است

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای خویش
نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

سایهٔ برقست بیداری ز لولوی چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از تمثال من بی تاب می آید برون
آهن آیینه گر شوکت رگ سنگ سرمه است

غنچه از رنگ لبت از کف ایاغ انداخته است
گل ز شرم رنگ خویش آتش بباغ انداخته است

تا بدشت از رخ نقاب زلف برافکنده
خیمهٔ لیلی سیاهی همچو داغ انداخته است

هر که دید آثار من در پای یار خویش گفت
خویش را پروانه در پای چراغ انداخته است

تا بدامان نگاری آشنا گردیده است
دست من از رنگ حنا در بخود بالیده است

نفس بر ما گشته غالب از ره طول امل
راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

قسمتی برگشته بختان از رزق خویش نیست
آسیا از آن بهم پشت و شکم چسبیده است

بستر خار از زیر و خواب سنگین از زبر
دانهٔ ما را دو سنگ آسیا گردیده است

پیش ازین بار امی از خون دلیری بوده است
پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است

شوق بود از بیستون تا خانهٔ شیرین مرا / چون نه نازم این سفیدی جوی شیری بوده است
از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین / ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است
چشم آهویش ازین چندین رسیده ننداشت / مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
گوشه گیران از شمیم گل سبکتر بوده اند / بیش ازین موج هوا فرش حصیری بوده است
خار با لیم سبز از موج رطوبت گشته است / جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجهٔ خورشید در چشمم پر پروانه است / صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو دلبرد / گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

گلشن از بسکه ز روی تو تماشاکده است / نکهت گل نگه دیدهٔ حیرت زده است
تا صبا کرد بگلشن سخن از سر کاکلش / صفحهٔ گل بنظر کاغذ سوزن زده است
بسکه پیچیده بهم نقطهٔ شراری گرد / صفحه از سوز دلم کاغذ نشتر زده است
حلقهٔ کعبه بعینه شعلهٔ جواله مرا / حرم از بسکه ز سودای تو آتشکده است

شوکت از سنگدلیهای تو گردیده چو آب
گرمی گریه آتش از آتش سنگ بکده است

آرزو خار بر سر قدم افتادهٔ توست / دشت بیخاری اگر هست دل سادهٔ توست

کرده کم

کرده کم ره خود را از گرانجانیها / گر سبکسیر شوی موج هوا جادهٔ توست
خبر از خویش نداری که چنین مخموری / ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ توست
خامشی بند زبان گفتار تو بس شوکت / جادهٔ صحرای سخن را لب نگشادهٔ توست

پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند / انجم و چرخ اگر سبحه و سجادهٔ توست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت / اوست آنکس کو ببندد دیده از روی بهشت
زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو / کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
گشت کثرت آب از دریای وحدت منحرف بود / ره ز چاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آید مرا / آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خواب واره خشک نانم قانعان
سر بهم آرند از چاک گندم و جوی بهشت

از رخت بسکه عرق سر زده است / نکهتش غوطه بگوهر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه / گریه‌ام خنده بکوثر زده است
بوی می از نکهت می آید / تا کجا چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم / که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم ترم خود شوکت

[illegible]

مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

ابرویش از عشوه باز آیین سرگوشی گرفت / وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت
مست مژان جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت / خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای خطش دیوانه کرد / عکس در آیینه آیین نمدپوشی گرفت
غنچهٔ عیشش کسی چیند که چون رنگ حنا / دست گلچین را پی هم آغوشی گرفت
همچو مژگان میر سهم از گرد راه سرمه خیز / می‌توان زین صف زبان مهر خاموشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر / از دل پر غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بهر نظارهٔ آن گل که دل و جان را سوخت / عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
آتش افشانی کلکم نبود امروزی / این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت
قیمت گوهر اشکی بمیان آمده‌ام / گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت

دوش شوکت بر خطش از تب دل همچون شمع / نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت / مشک از دهان نافه چو خاک سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار / خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو / برگ شکوفه از شرر نخل آه ریخت

افکنده

افکنده برگ سبز براه نسیم صبح / دشمن که شیشه ریزه‌ام از کین براه ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خشک تر / زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

شوکت ز نیل عصمت ما مصر شد خراب / روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

مرا چه میزند ای باغبان بچشم انگشت / که غنچه میزندم گلستان بچشم انگشت
نظر بتیر عاشق که می‌تواند کرد / همای را زند از استخوان بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا / زمیل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
دگر که میدهدم رخصت سخن گفتن / که می‌نهد دهنم از زبان بچشم انگشت
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او / نهند زه کهکشان آسمان بچشم انگشت
بخنده گفت که از شوق گریه سر کن / نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت

بوصف خط تو شوکت دوات شکنیم / نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

حنا چون شهپر طاوس بر کار است از دست / کنار آستین دامان گلزار است از دست
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی / جدا رنگ حنا یکبرگ گلزار است از دست
کشیدن کی توان از جنگ تو تصویر دامن را / برون آوردن آن بخت دشوار است از دست
برو رنگی که از رویم اسیر دام میگردد / بضعف از بس سراپایم گرفتار است از دست

متاع روی دست سنگ طفلان شد گرانجانی / ز بس دیوانه من روبه‌بازار است از دستت

بعد از خامه روشن بیانت تا بدل راهی
سیه از قلم شوکت که بهار است از دستت

ز سودای سر زلفی مگر آشفته شد آهت / بیاض صبح را سنبل نمود آه سحرگاهت

نمیدانم که این غنچه دلبرده از دستت / که از لب چون گل لعلت بپید رشته راهت

سراپا نوبهار از گلشن کوی که می‌آیی / که چون خون رنگ گل می‌جوشد از گرد نگاهت

بکوی عاشقان چون شعله از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده راهت

نمیدانم چه حالت است اینکه قربانت شوم شوکت
که دلها را بغربالی آورد فرهای جانکاهت

بباغ بی رخ ساقی مکش پیاله عبث / روان مکن بط می را بموج لاله عبث

نیامدی بچمن امشب و هوا میگفت / که ماه چارده و باده دوساله عبث

همین ز محفل تصویر می‌رسد در گوش / که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث

دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد / دویدنست بدنبال آن غزاله عبث

هزار چشمه خونم ز خاک میجوشد / زمانه خون دلم میکند حواله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوه یار است / بگو بماه نگردید است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را

بشیشه

بشیشه گل تصویر سنگ ژاله عبث

گرد داز تردستی خود گر بیدام تعمیر موج / اشک گرمم کرد آشکار شمشیر موج

بیقراران را سفر وحشت ز عالم گرد نیست / تا کنار بند رسیدن حلقه بود شبگیر موج

لازم افتاده است نرمی و درشتیها بهم / باشد از دندان ماهی دشنه شمشیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار / بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج

گرد داز تردستی معماری این خانه‌ام / میشود سیلاب دیوار تصویر موج

پاک گوهر را نباشد منت خشک از کسی / شوکت آب از خویشتن می‌آورد شمشیر موج

دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده‌ایم
داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح / شد رشته نظاره زه پیراهن صبح

روشن شد از آن نبود جز سخن مهر / از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

گلزار جمالت ز خط و طرف بناگوش / دارد گل شب‌بوی شب و نسترن صبح

شامی که مرا بی تو بود بزم چو شمعی (با تو) / از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر باد سحر دامن زلف تو فشاند / برگ گل شب‌بوی شود (بود) یاسمن صبح

از جلوه نور است صفا صاف‌دلان را / از خط شعاعیست زه پیرهن صبح

مژگان نبود دیده اخترزدگان را (جز) / خار سر دیوار بود در چمن صبح

از صاف دلان فیض طلب کن که دل شب
یکنافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز تار نفس غنچه کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

در پای گلبنیست مرا خواب خاموشی
چون غنچه سر گذاشته‌ام در کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بخون گل
میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ

جوش هوا بجنبش موج فکنده است
چون کف شکوفه را ز لب جویبار شاخ

شد قطره غنچه بار رگ ابر گلفشنی
از بسکه بر گل است برای نثار شاخ

ما را ز ما مباد بغارت برد بهار
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم
سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

وا کرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فتاده است بار شاخ

چوب بند بیلچک

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
گرمی این شعله از یاقوت مینا میکند

چون بیادت بگذرد موج خیال رگزنی
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

باغبان چون بهر بالین تو گل آرد ز باغ
دسته‌اش از رشتهٔ نظارهٔ ما میکند

نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا
چون بدن بیش از نگاهش روح خود جا میکند

آهن آیینه میبالد ز سنگ سرمه‌اش
بسکه چشمت صحبت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

تا سرم جای خود بهر فنا خالی کند
غالب این گندم ز شوق آسیا خالی کند

گر حباب از باد نخوت پرده دار گنبد است
میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق فغان نشو و نمای عاشقان
نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

هرکه شوکت گشته است از خود درین بستان سبک
پهلو از بالیدن خود چون هوا خالی کند

جان ز خود سبک شده جستن چه میکند
با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند

شیون چه حاجت است بروز وفات من
تار نفس صدای گسستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
برخواستن بپای نشستن چه میکند

اهل دل نظارهٔ آن زلف کاکل میکنند / پرده‌های چشم خود را برگ سنبل میکنند
مجلس ناز کجکلاهان از چمن نازکترست / رشته‌های شمع خود را از رگ گل میکنند
آخر از وحدت بکثرت میکشند فکر دقیق / موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن / قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

خاکسار سرمهٔ او سرفرازی میکند / تو نیاز ناز معشوق بی‌نیازی میکند
صد جهان سرگشته دارد کوچهٔ دیوانگی / گردباد اینجا چو طوفان (طفلان) خاکبازی میکند

دختر رز میکند شوکت بدامانم نثار / دامن تر جامهٔ ما را نمازی میکند

مدام توبه دلم از می امید کند / به نیم قطرهٔ خون خویش را شهید کند
سینه بهار نشاطم بود نشاط کسی / که ماهتاب قدح را گل سفید کند
دلم چنین که ز بیحاصلان زمین شده است / دگر کجا هوس سایه‌های بید کند
ز سنگ سرمه دلم گر زبینه است سخن / که قفل خامشی خویش را کلید کند

سرور خاطر شوکت بود ز مژدهٔ غم / باو رسان خبر ماتمی که عید کند

عاشق از حیرت خود چون کله بنیاد کند / بشکند آینه را خانهٔ فولاد کند

سربزانو

۹۸

سر بزانوی من از ناز نهادی بی‌خواب / میبرد رنگ ز رویم که ترا یاد کند
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشید / قلم موی ز مژگان پریزاد کند
سرو مغرور ترا فکر گرفتاران نیست / کاش طوق قمری از گردن او آزاد کند
ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون / مشق پرواز بروی کف صیاد کند
بسکه دلبستهٔ تماشائی رخسار خودم / عکس خود دیده در آیینه مرا یاد کند

سبک گرفتاران

رقم شوخ جوان قد او شوکت / جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

سعی و غم مرهم کافور را مرهم کنند / مومیایی را شکست رنگ من آدم کنند
بس که مهمان چشم او ز تحریک نگاه / سرمه‌دان چون دیدهٔ آهو ز شوخی رم کنند
میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان / تا کمان خویش را از آتش گل خم کنند
عید ما شد بسکه هجر آتش جوابید در کنار / حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کنند
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند / بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کنند
مستی مردم تخند اند ز شراب دیگرست / دختر رز را به بزم خویش کی محرم کنند

کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف / میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

خوش نگاهی را ز مینجواهم نظر بازم کند / چشم کلکو ز سپند شوخ بازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایهٔ بالم شود
بسکه بی‌آرامی دل گرم پروازم کند

بس که از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم
رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند

حرف روی نیم‌رنگ یار از بس نازک است
همچو بوی گل بخاموشی سخن‌سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کند

بی رخت شمع آه مشتاقانه بیرون میکند
دست افسوس از پر پروانه بیرون میکند

دارم از بهر بهاری چشم رحمت کز زمین
عقده‌های خاک را چون دانه بیرون میکند

خاکساران ترا جذب نگاه دیگرست
انتظار ما ترا گر خانه بیرون میکند

حلقهٔ زلف ترا نازم که گر سودائیی
نالهٔ زنجیر از دل دیوانه بیرون میکند

زیر دیوارست شوکت دامنم از بار دل
ورنه بیتابی مرا از خانه بیرون میکند

چشم مستت ز نگه خون بدل جام کند
بلبلهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

بی تو چون روی دل از باغ نه بینم که مرا
خنده آید بلب غنچه و دشنام کند

بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیدها
هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانهٔ من نشود روشن اگر جذبهٔ آه
کوکب بخت مرا خال لب بام کند

چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست
رم آهو کمند آورد و دام کند

کرهای

گرهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد
باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خورده‌ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنید
پشت چشم از پردهٔ بادام نازکتر کنید

مجلس نظاره را عطر آتش خوبی باید
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید

عالم امکان شما را تا بکی باشد قفس
ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید

سر بپیچید از کمند منت موج محیط
آبروی خویش جمع آورده گوهر کنید

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می‌پرستان صبح عید آمد نشاط سر کنید

تا ز چشم دختر رز دور گشتم یتیم
رحم کیشان چاره‌ای این طفل بی‌مادر کنید

صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید

حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنید

دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه‌ای
بگذرید از آب شمشیر و گلوئی تر کنید

تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کنید

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنید
حلقهٔ زنجیر ما از حلقهٔ مجلس کنید

سر گرانی‌های چشمی گوشه‌گیرم کرده است
بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنید

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد / ما طلایی را نمیخواهیم ما را مس کنید

تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود / یکدو روزش از برای مصلحت مفلس کنید

بی لب جانان بنای دل خرابی میکند / شکوه مست مدام از بی شرابی میکند
هستی جاوید باید با خود داشتن بماتم / خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
رخنه افکند غنچه سان از خنده دیوار مرا / خانه ام از موج بوی گل خرابی میکند
وادی از خویش رفتن را بلد آهستگیست / برق گمراه خودی از بی شتابی میکند
می کشی آید اگر از شعله آشامان شوق / مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند
بی حسابان را نباشد ره بدیوان عشق / ننشمرد هر کس نفس را بی حسابی میکند

شمع بی فانوس شوکت میشود آخر هوا / حسن او خود را فنا از بی نقابی میکند

آبروی عشرت از ناشادی ما میچکد / خون سیل از دهن آبادی ما میچکد
تا بلوح سنگ رنگ لعل شیرین ریختیم / آب لعل از تیشه فرهادی ما میچکد
سیرگاه وادی مستانه لیلیست این / باده از چشم غزال وادی ما میچکد
ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز / اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطره اشکی که میگردد در گوش اثر

ازفغان

از فغان شوکت فریادی ما میچکد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود / چشم سوزن حلقه زنجیر عیسی میشود
شهرت بازار ما را آسمان عالمگیر کرد / آب این گوهر چو گردد پهن دریا میشود
صحبت روشندلان مفتاح قفل خاطر است / طوطی تصویر از آن آیینه گویا میشود
برق ناز چشم مستش میگذارد خاره را / ز آن نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود
شد برنگ سرمه خاکستر بمژگانم نگاه / بسکه چشمم از رخش گرم تماشا میشود
چون بهای شوخی چشم تو از خود میروم / گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
از سپند ما صدای مستی آید برون / آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود
میطپد از بس بهار افزا ز خویشم چون جنون / نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود
تا کجا جوش متصل گردد بهم میخانه ات / چون بهم سیلابها پیوست دریا میشود

شوکت از پیری شود ایام عمر ما جوان / عیش ما از قد خمیده پهن و بالا میشود

از باغ عیش خاطرم افسرده میشود / داغم بسینه لاله پژمرده میشود
نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل / بیرون روم ز باغ که آزرده میشود
لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح / خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود

کر صبا خمست در نفسی خورده میشود

آبروی ما روان چون آب جوئی میشود
صد صدف گوهر بهای آبروئی میشود

جوهر ذاتی نمی آید بکار هیچکس
در ز سنگ از آهن سوزن بنوکی میشود

گل شرار مانده از کاروان شبنمست
دیده عارف اسیر رنگ و بوئی میشود

میچکد خون گل از رنگ خزان باغ عشق
زعفران با رنگ شوکت روبروئی میشود

ابر بگلشنی که سحر گرد میشود
برگ شکوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم سلیم
کافور ما کسی که خورد مرد میشود

نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد
نور نظر بکوچه ما گرد میشود

ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست
کار خمار ما چو نکهت گرد میشود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان
چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم آینه روشن از رخسار ماهی میشود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشته شیرازه اوراق کثرت وحدتست
جاده ها چون جمع گردد شاهراهی میشود

در بیابان دلی آهو چو سویدا بهم
مردم دیوانه بخت سیاهی میشود

نبرت

نیست ما را ناله بی خبر از طپیدنهای دل
بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خوف
گر لب خضر را بهم آری بیاهی میشود

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود
خامشی از حجت لعلت تبسم میشود

طفل بی پروا دل از من برده غافل مباش
کین گهر در افتد از دست تو و گم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد
خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگرست
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

طبع مستانم ز شراب ناب روشن میشود
شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ
ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پر میپرد
شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانه آیینه است
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد بکار شوکت خنده صبح مراد
آسیا باز چراغ از آب روشن میشود

گلشن از آب و رنگ نرم خرم میشود
خنده گل آب چون گردد بشبنم میشود

ظاهر و باطن سبکروحان بیک کیفیتند
برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود

نامداریهای ما موقوف بی‌نامی ماست
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گرم پروازم درین گلزار از رنگ شکست
گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزد چنین رنگ حرم
کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

گوهر حریف چشم تر من نمیشود
دوزخ غبار رهگذر من نمیشود

انعام خلق حیرت که اسباب کاینات
صندل بجای درد سر من نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد
آیینه خانهٔ نظر من نمیشود

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم
این قرص توشهٔ سفر من نمیشود

شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشنست
آتش مقابل شرر من نمیشود

اگر سالک درین ره پی برد دل می تواند شد
خم ابروش گر طاق منزل می تواند شد

دل من از پی تیغش چنین تازد رو شعله میر مقصد
بتن تا رنگ خونش هست بسمل می تواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان از زمین شادم
که از یادم غبار خاطر گل می تواند شد

گشاد از چشم لیلی روغن بادام سودایم
دلم کی جز به بزم وصل غافل می تواند شد

زبس دارم بیکجا استقامت پشت خاکم را
بهر جا پای صبح افشاند منزل می تواند شد

زمین

زمین شوره هم از صدف قابل تر افتادست
که صد خرمن ازین تکدانه حاصل می تواند شد

رخ ساقی نمیدانم چه خورشیدیست کز عکسش
هلال خط ساغر بدر کامل می تواند شد

بنای سینه‌ام از موجخیز ناله ویرانست
غبارم رنگ چینی خانهٔ دل می تواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی
بگو اول که از پای تو غافل می تواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خونم مخور شوکت
بهر جا آب تیغ دید بسمل می تواند شد

از حیا گلرنگ شکستی رنگ گل شرمنده شد
مرده فیروزه از پای عقیقت زنده شد

خانهٔ زینت پرستان نیست خالی از هوس
بر زمینهای هوا گردد طلا چون کنده شد

عارفان را گردش گردون کمند بندگیست
گردنش زین طوق بیرون نیست هر کس بنده شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
های های گریهٔ من قاه قاه خنده شد

غنچهٔ تجرید ما بوی تعلق میدهد
تا کجا آزادی ما پیش سروی بنده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

بهار نشأهٔ می غنچه شد از لعل میگونش
چه سرو ناز مینا قد کشید آنم قد موزون شد

نه گل نکهت شمار ابیاض چشم از مستی
که می میکرد صهبا از برقم بادام گلگون شد

رهایی خواستم پایم ز قید می پرستیها
بزنجیر از خط پیمانه‌ام یکحلقه افزون شد

عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم
بصحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد

ز چاک سینه‌ی عالم دل شد رهم پیدا
سر این راه نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش نی آشنا شوکت کلام من
ز بس لفظم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

باده از خود رفت تا از چشم مدهوش تو شد
شد بکلم خون و رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف
درد او مهتاب و صاف او بناگوش تو شد

محشر بیتابیم بیدار از خوابت نکرد
پرتو صبح قیامت پنبهٔ گوش تو شد

تا بسیر گلستان ای سرو بنهادی قدم
رنگ و بوی غنچه شد ترکیب پاپوش تو شد

دشت حیرت عشق را عاشق بجای میروی
خون مجنون کی تواند گرد پاپوش تو شد

بسکه شوکت مست بوی یار روحانی سرشت
همچو بوی می ز موج باده آغوش تو شد

بخود پیچید خورشید اخترم شد
بستر غلطید دریا گوهرم شد

بوقت درد دل بی رحمی او
نمیگردید باور یاورم شد

براه او چنان از پا نشستم
که نقش پای موری افسرم شد

بصحرای طلب از جوش غفلت
ره خوابیده تا بسترم شد

ترک

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

کردم ز بس نگاه بشمشیر تیز او
نظاره‌ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

گلزار ما ز جلوهٔ ضعف آب رنگ یافت
رنگ پریدن گلشن ما را نسیم شد

بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون بسبب نسبت حسن گشت
آهم بجبین طرهٔ لیلی شمیم شد

چو خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد
گل زمین بر آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزون شد از تراشیدن
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیدن دستهٔ گل نخل بار ماتم شد

تنم از بیقراری‌ها فنا شد
غبارم از طپیدن‌ها هوا شد

فنای من بکار یار آید
غبارم سرمه شد خونم حنا شد

سبکی کردم بمحفل بسکه خود را
صدای پایم آواز درا شد

بمن افکند امشب گوشهٔ چشم
نگاه آمد بمژگانش حیا شد

بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آیینه می‌آیی صفا شد

دولت بیحد عیان گردد قناعت چون میسر شد
صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد

ز خونم آستین خشک ندانم بعد ازین دانم
که اب تیغش از گرمی بهم جوشید و گوهر شد

دریغ گل از ان میخواهم که رنگ تازه ریزم
دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم
دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گریه‌ام بگشای طوماری
چنان پیچید از غیرت که بحر دریا گوهر شد

چنان آماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

رخ او لاله‌زار از هم داغ جدایی شد
شکست رنگ گل را خندهٔ او مومیایی شد

نشان گل کسی پرسید از من سوی رنگ او
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنایی شد

چراغ شعله روشن چون توان شد از غبار من
بکوی او نمیدانم که گرم جبهه‌سایی شد

خیال وصل خوبان بود دست از وصل رنگین تر
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می‌سازی
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه‌سایی شد

شروع درس اقبال قناعت می‌کنم شوکت
مرا تخت سلیمان تختهٔ حرف همایی شد

ز خاکم بسکه بیرون شمع آهم شعله‌افشان شد
نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا در دل سر گرد بلبل از پریشانی
که هر جا یک نفس از بهر خارش چشم گریبان شد

نسیم

نسیم از گلشن خوبان دل از بوی جنون آورد
سر مجنون از سنگ طفلان تا ز خنده‌اش شد

گرفتم مهر از و تا مو برون گردید از خاکش
ز عشقش تا عجب دل سبز کردم تخم ریحان شد

مکن اندیشه و خود را بیابان‌مرگ کن شوکت
ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

سراغ کشته از خون من رخسار او گلرنگ شد
ز حرفی از دل تنگم لعل لبش هم تنگ شد

سراغ کشتهٔ ما آمد بکار آن نگار
ای که چون برگ حنا خونم همه خرج رنگ شد

ساقی بجامی سوختی مغز دماغ مستیم
خاکم هوا آلود شد آب من آتش‌رنگ شد

شوکت بصحن بوستان فریاد من از سنگ دل
گلهای گلشن چون شرر پنهان درون سنگ شد

شعله‌ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد
رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد

خامشی او از ما را شعلهٔ بی دود کرد
شعلهٔ تقریر ما تا بی‌صدا شد صاف شد

دردمی را فیض سرنگه زلال تشنه کرد (دردها را یکنظر)
بادهٔ ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد

پیش از این بودیم از هستی نهان زیر غبار
از شکست آینهٔ ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از هوای خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

کی توانم از حرف سرو دستان آسوده شد (دشمنان)
برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دید گیسوی سیاه خود بخواب — چشم مست او ز ناز سرمه‌دان آسوده شد

تا بشوخی داده‌ام دل از غم دل فارغم — رفت چندین گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آتشخیز و بار کاروان ما سپند — چون تواند دل ز عشق دلبران آسوده شد

زخم را از مرهم کافور آید لب بهم — تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعلهٔ آواز ما را برگ گل دامن نشست — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچهٔ منقار ما تا گشت از رنگ نغمه ریز (سوخت) — گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد — عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد

نماند از ما نشانی تا که از ما عشق پیدا شد — بدریا گوهر ما آب شد همرنگ دریا شد

بموج بیستون فرهاد میرد نقش شیرین را — صفای ساعدش همچو جوی شیر پیدا شد

بموج

ز بیدخویی تماشا کرده‌ام کیفیت حسنی — که چین تا از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

مرا شبها بمستی یار است آنکه همدم شد — که از آغوش تنگم در خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتو افتاده از حسنش — بجزو یکنقش پای مور او بالید و عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه پیدا شد — بهر خاکی که جام من زر و سیم ریخت زمزم شد

چو نخل بیحاصل خجالت بار آوردم — نکردم سر به بالا (از حیا) تا قامتم خم شد

بجز

بجز نامی نماند از رسم من پیش لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم — ز آب چشمهٔ آیینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی — که بی رویش نگاهم گرد و مژگان نخل ماتم شد

نمکه رنگ از تماشای ریاض سینه‌ام گیرد — گل زخم مرا آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گرد آن مستولی دید تو گلگون روی بهبودی — اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

نگاه غیر را نظارهٔ خطش تسلی شد — زمرد مرهم زنگار زخم چشم افعی شد

وصال وعده ناز و نیاز حسن این است — که من از خویش رفتم منتظر جای تو خالی شد

هنرمندی گر از عیب تعلق پاک کن خود را — که سوزن چون جوهر آیینه تجرید عیسی شد

کسی لاف قدح‌نوشی زند بزم خموشی را — که درد لفظ در پیمانهٔ او صاف معنی شد

بصحرا رنگ شوخی ریخت از قامت موزونان — سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد

برنگی شهرت از حرف ساعد صحرا — که مجنون را حباب اشک رنگ چشم لیلی شد

بهار و باغ بود از شبنم رخساره‌ات خرم — چو رفتی از گلستان سبزه‌ها مژگان اعمی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد بی‌رنگ منبرها — کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

گر ز طالع سعی ما خالی دلم از غم نشد — باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول و آخر حیات من بیکحالت گذشت — عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد
پای ننهادم بصحرایی که از فریاد من — حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن — قطرهٔ آبی نخوردم تا نثار شبنم نشد

قدر دان وصل شد تا گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

حسن سبز او ز آرایش ز بس افزون شود — چون شود پاشش نگارین سبزه ته گلگون شود
گر چنین عشق بتان از عشق او افزون شود (مفتون) — زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانهٔ یکباده است — آبرویم ریزد ار بخت کسی وارون شود
استخوانم رزق شد طاوس از جرأت هما (از جنگ هما) — بعد مردن بسکه عالم بی تو دیگر گون شود
دانی اهل سخن باشد رسا بیهار — طفل معنی چون کشد قد (مصرع) موزون شود
غفلت اندود است دیوار و در خمخانه‌ام — گر گل میخانه‌ام (پیمانه‌ام) از مغز افلاطون شود

شوکت از روشن نظاره‌ام شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسند شد — این شعله‌ها ز یک قدم آدم بلند شد (ها ز یک قد آدم)
از رشک شعلهٔ تو برخسار طره دود (طره شعله) — پیچیده آنقدر که گره چون سپند شد (پیچیده از)

شوکت ترا ز بس بسیری گذشت عمر

خاکت

خاکت غبار حلقهٔ چشم کمند شد

گی نشان گوشش از نقش جبین پیدا شود — آسمان رو بند اینجا تا زمین پیدا شود
موج شهرت میزند آوازهٔ بی مغز ما — نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود
از شریک بیمروت تنگ گردد کار (رزق) — مور کم روزی شود چون خوشه‌چین پیدا شود
از حیا یکمیر هم دور است دستش از نگار — چون رهد رنگ حنایش آستین پیدا شود

مایه شد محسوس چون گل رنگین معنی من
همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

سرو را از آه سرد من طراوت کم بود — طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم بود
بسکه ضعف پیری‌ام زور کرده در طالع اثر — همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کاهش است — خانه‌دار از بلندی سقف آدم شود
بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است — جاده‌ها چون زلف خوبان در نظر درهم شود
حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی — گرچه تبخالم حباب چشمهٔ زمزم شود

میکنم رزم در پناه یاس شوکت از امید
منت عزت چرا باید کشم تا کم شود

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود — بحر تصویر روان از صدف رنگ شود
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم — که بتحقیق نقش قدم بالد و فرسنگ شود

گر بابین نشئهٔ تو پیرهن گلگون پوشی / چین دامان تو موج می گلرنگ شود
گر بیارم دل سنگین بتان را بنظر / سخت تر تار نگاهم ز رگ سنگ شود
تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت / نکهٔ گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

زیر نقاب شرم محبت هوس شود / کار نگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجایی که دور ازو / رنگ بریدهٔ ام نفس بازپس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل / گل شیر رنگ گردد و می نیمرس شود
آواز بلند تر از جنون ماست / زنجیر چون شکست زبان جرس شود
شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت / مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

زباد صبح چو زلف به پیچ و تاب شود / نگه بدیدهٔ من موج اضطراب شود
زضعف طاقت تاب نگاه گرم نیست / ز برق چشم هما استخوانم آب شود
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد / ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

چند کاهد دشمن از جهل ما فربه شود / از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود
جز تأسف نیست داروی جراحتهای دل / چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر

چون نظر ناقص است اشیا نبود ناقص هم / ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود
شوکت آزادی نمی باشد ازین مکتب مرا / دور جمعه جمعه گر بس پس روز شنبه شود

بسکه حیرت زده زان حسن جهانگیر شود / کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت / عکس در خانهٔ آیینهٔ ما پیر شود
گرد از زخم دل خویش سیه بست غزال / اگر از بال بط باده پر تیر شود
روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است / سیل ویرانهٔ ما را اگر تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت / سبزه ها جوهر آیینهٔ تصویر شود
خوش دلم گر دو سه شیشه سلامت باشد / دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت / چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر / مد نظارهٔ من گردد شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه شود شیرین را / اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد سیمین نتواند که کشد / آب از تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از تاری نکرد ضعیف تنم / دخل کج های مرا حلقهٔ زنجیر شود
شوکت این حرف زبانی شده مکتوب مرا / نغمهٔ نیست خموشی که گلوگیر شود

بکاروان محبت درا نمیباشد — برفتن آب گهر را صدا نمیباشد

حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچد — بصحن خانهٔ ما بوریا نمیباشد

بیاد زلف تو از بس قلم ز ناله پر است — بخط شکستهٔ من بی صدا نمیباشد

کسی ز شاهد طاعت ندیده بدخویی — گره بابروی دست دعا نمیباشد

رسیده است بمعراج سرفرازی من — میان چرخ و کلاهم هوا نمیباشد

زبسکه پهلویم از ضعف مومیائی شد — شکستگی به نی بوریا نمیباشد

زبس بعهد سفر همت سرمه آورن — صدا برفتن رنگ حنا نمیباشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت — بغار دیدهٔ مور اژدها نمیباشد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد — بدیده رتبهٔ درویش و شه یکی باشد

بچشم احول ما کفر و دین اگر دو نیست — نظر چو جمع کنیم این دو ره یکی باشد

بود یگانه بچشمان اهل حق روز و شب — بخامه موی سفید و سیه یکی باشد

بچهره رنگ تو گل گل شد از نظارهٔ من — بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد

مرا که خانه خرابم ز تیره داغ خویش — سیاه بستهٔ دار و سیه یکی باشد

شده است سنگ رهم صاف گوهر شوکت — بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

نگاهم را رسایی از نهال نورسی باشد — نگه چین این حلقه گوش مژه از نام کسی باشد

بود سرمایهٔ خواری تهی از سوز دل بودن — چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

ز بالینم برد شیبی که در دم لانه محرم — طبیب نبضهای نبض آمد و رفت کسی باشد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد — خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

بساغر باده از میخانه پای گلی دارم — که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

ز نیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم — برنگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن — که چون رنگم بجا آمد کبوتر آمدن باشد

زبس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم — بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد — صدف خامشی ما در تکلم باشد

خالی از شعلهٔ آواز نباشد عمرم — نار طور دلم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و لبها خندهٔ عشرت دارم — رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است — هستی ما که به پیدایی ما گم باشد

شعلهٔ باده زند جوش رخ ما کم شوکت — لوح برشهد ما خشت سر خم باشد

زکار از قناعت تشنگی ابر کرم باشد
گل رعنا بهم چسبیده پشت و شکم باشد

بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت خویشتم
بگردن تا نه زنارم رگ سنگ صنم باشد

بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم
چو تار جاده پیچیده بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل دیده‌ی رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

بگفتار آنقدر ما را لب خاموش بد باشد
که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

جهان رنگین بود از اشک خونریز گرفتارم
قفس از گریه‌ی بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد
بهار گلشن کج موج جلوه‌ی آن سرو قد باشد

محبت ریخت از گرد غبار رنگ نعیم را
بنای خانه‌ی عمر من از خشت لحد باشد

جنون اهل را بسر تا ریخت رنگ تجملی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بنور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد
برای چشم اهل چشم ظاهر عینکی باشد

بود صاحبدلان را بهره از آگاهی و غفلت
به بالیدن بدن را خواب بیداری یکی باشد

اشارتهای معشوق بی آرایی عاشق
طپیدنهای دل سوزش جانان جستجوی باشد

سیه باشد ز مشق دل طپیدن لوح هیولایم
فلک از مکتب بیتابی من کودکی باشد

به بزم دل که صد میخانه دارد هر طرف شوکت

زمین

١٠٤

زمین و آسمان جام بزرگ کودکی باشد

بدرمان درد من از بیقراری بسکه بد باشد
مسیحا را طپیدنهای نبضم دست رد باشد

حدیث مرد پرگو در نشستن گوش کر گردد
بلب نه مهر خاموشی که گفتارت سند باشد

محیط آشنایی گشته است از بس سراپایم
درین دریا طپیدنهای نبضم جزر و مد باشد

ره خوابیده میخواهی بپای تاک رو از خود
ترا این جاده‌ی باریک تا منزل بلد باشد

بیجا نه

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را
بدریا بادبان فیل از خرطوم خود باشد

بیاد مینگساران باده‌ی ناب دگر باشد
سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد

بود گوش سبکساران از جوش تماشایی
گوش تو شبها
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

بود موج محیط زندگانی رعشه‌ی پیری
چو قامت گرد از غم حلقه گرداب دگر باشد

ببال شعله پرواز است عاشق را
آواز
صدای آسیا را عالم آب دگر باشد

زخود رفتن بود از روی مطلب سوی ما رفتن
تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد

بود خون ریختن دور از تو ام مینا کشیدنها
سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

خود بینی بی‌تیر

بعیب خویشتن دیدن نیم محتاج کس شوکت
مرا از چشم دل آیینه و آب دگر باشد

بیشمان نصیب روح از گلزار تن باشد
کف افسوس ما از صد و مغز این چمن باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت
چو خلوتها بیک جا جمع گردد انجمن باشد

خموشان را نباشد جز شنیدن پیشهٔ دیگر
دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد
قدم برداشتن گشت از جهان برداشتن باشد

زبان از حرف تا بستیم گردیدیم گویاتر
لب خاموش ما چسبانده مشق سخن باشد

تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها
قد خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد

سبو کو سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد
در آن گلشن که برق نالهام آتش فکن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف زار اعضایم
بریدنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی
چو قامت حلقه گردد زلف پیری پر شکن باشد

ز تاراج حوادث گرد در پوشیده مرا ایمن
که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی
رم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد

بغفلت دیدهها تا کی عنان خود نمیدانی
که خواب مردم بیدار از مژگان زدن باشد

نمی‌بینیم بلوح آفرینش سطر اضافی
صریر خامهام نالیدن در سخن باشد

چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیداند
که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

رکوعم سر فرو بردن سجودم پشت گردیدن
قیامم از سر دنیا و دین برخاستن باشد

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن
چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

بفغفور از خاک اگر کاسه باشد
چو خورشید ما را ز زر کاسه باشد

بعین وصالیم لب تشنهٔ وصل
چو تصویرهایی که در کاسه باشد

ز دریوزه چشم گدا کی شود سیر
اگر آسمان سر بسر کاسه باشد

چو کوهی که اطراف او لاله روید
بمیخانه ام تا کمر کاسه باشد

بیاد لب یار و دندانش شوکت
مرا صبح شیر و شکر کاسه باشد

درین باغ بسم دوری خلعت نشو و نما باشد
دورنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد

بدیرم وصل جانان کی مرا برگ و نوا باشد
چو انگشت اشارت گفتگویم بی صدا باشد

نشستن میکند هموار راه ناتوانان را
قدم برداشتن پست و بلند راهها باشد

هنرور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت
که نان آسیابان تازه از آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین چشم بلا آن شکستم زهره می‌آید میکند
بخرمن دانهام را گر دوشینه برق آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را
رسیدنهای می را جوش خم آواز پا باشد

ز بخت تیره تا سویم نظر دارند غربانم
چو میل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد

فضای گوشش افزون گردد از جوش تماشایی
نظرها چون بهم پیوسته می‌گردد هوا باشد

نه بیند نازک اندامم کس از لطافتها
بهیچ جا هست میدانم نمیدانم کجا باشد

راهها

قلم تا بر نبستم جادهٔ صد کاروان حسرت … صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد
بعهد دستگاه فیض سعادت ترک دولت را … چو برداری ز عالم حسرت خوف هما باشد
بعهد موج شیر انس جنبش گهواره از طفلی … خبر آن مست را از درد مخموران کجا باشد
بعهد رایش از افتاد دکان نخت محبت را … گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
ز بس امشب رقمها کردم از حسرت نگارینش … سواد سطر و دودش رنگ حنا باشد
دران کشور که هر کس دامن مطلب بدست آرد … مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بعهد شهد تبسم گر یکی تلخ پشیمانی … لب از حسرت (عشرت) گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بعهد شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت … نیستان بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد
بقدر دانش هر دم زبان گفتگو دارم … ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زمین شوکت بگرد دست آسیاب دل طپیدن را
بریدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

چو نقش آید بزاری گر هم از فلک باشد … که خواب کله از افسانهٔ آواز سنگ باشد
عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل … طلای زعفران را جبههٔ هند و محک باشد

بسنگ خویشتن مینای می صد پاره میگردد (بجوش، تا صد)
ز شور نشئهٔ خم بکرهٔ ما را نمک باشد

بخوان نعمت مردم کسی را کی نظر باشد … که نان خشکش از آب خمیر خویش تر باشد

دران صحرا

دران صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد … سواد شهر از چشم غزالان شوخ تر باشد
ز عشقم حسن روز افزون جانان با خبر باشد … ز بالیدن بمن یک پیرهن نزدیکتر باشد
طلبکار فنا را کی بقا مد نظر باشد … بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابانمرگ عالم شد … که شهر شاعر از شعار خود دربدر باشد
جهان را پا بسر بگذار و کیفیت تماشا کن … بنام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدلتنگی قناعت کن که دور از سرزنشها باشی … رگ جان جبین را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچکدلی سرمایهٔ عزت بزرگان را … اگر دریا کند گرداوری خود گهر باشد
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردان را … که وحشت افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای چشم تنگ ما خانهٔ زنجیر مجنون را … ز خود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد
قد دلجویی همچون سرو دیدم در گلستانی … که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

مدار و جلوه

بدرمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
بعشق ار جبهه ام را آشنا در دست باشد

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد … گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد
محبت جوهر نغز بر زور مستوری نماند … شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن بس است امروزی … دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی … دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز اشک دیدهٔ یعقوب داد آب نسیمت
شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف می‌گوید به زبان گشت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

کجا از مادر ایام آسایش هوس باشد
بریدن‌های زنگم جنبش گهواره بس باشد

گل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آه است
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر معنی از بس کار افتادست مردم را
اگر قد کسی کوتاه باشد هم‌نفس باشد

ز بزم می ز بس ترسیده بی‌العطش نگاه من
بچشمم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بخاک از سایهٔ بال سمندر نقش می‌بندد
نه دزدد شعله‌ام گر آشیانم خار و خس باشد

گلستانی که سیرش بسته از چاه زنخدانش
بنخلش غبغب یوسف ترنج نیمرس باشد

همان منقار او شوکت چه بیم از تیغ افغانست
ز میل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار افشان من باشد
رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی نژادان است
که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد
محیط انتشارم رشتهٔ مرجان من باشد

بزور ضعف می‌پیچم بیکباره کمر بر زرگان را
خوش آن شغفت که گشتن فصل گل زندان من باشد

ز فیض عشق‌بازیها بلند است اتحاد من
خط خوبان غبار گوشهٔ دامان من باشد

بجلیبر جهان

بجلیبر جهان زا مصریم باشد گرفتاری
ز نخل گلشن کنعان در زندان من باشد

میسر شد از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایهٔ دیوان من باشد

مایهٔ عصمت ما برگ نی مینا باشد
آیت رحمت ما روسیهی مینا باشد

خالی از می چو شود گردن مینا بنظر
نی سبز بسیست که از مغز تهی می‌باشد

سینه از کینه تهی سازد وره حرف گشایی
سرمهٔ خامشیت دل سیهی باشد

از رنگ باده بسکه صفا موج میزند
خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته‌اند و رو بتو دارند کائنات
یکقبله است قبله‌نما موج میزند

هر کس که دید رنگ برخسار نازکت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

بنود بکاسهٔ سر ما مغز جز هوس
از چشمهٔ حباب هوا موج میزند

نظاره چون عرق برخت آب میشود
از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرده بدل زنده می‌کند
از خندهٔ تو آب بقا موج میزند

یارب که داد آب تیغ زبان که باز
خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک میست
در دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت بیک محیط بچشمی که احول است
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

ز آیینهٔ خوی او چو شرر موج میزند
از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغست
از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای شکرست دو عالم ز حادثات
نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند

از سادگی سفینه ز موم کرده‌ایم
بحریست شعله‌خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون صدف لب خشکی بگذریم
از قطره‌ای که آب گهر موج میزند

موجی بود ز چشمهٔ خورشید تیغ او
این آب تا بموی کمر موج میزند

شیرین چه دل بروی شکرخواب کرده‌ای
چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت به بیستون سخن کوهکن تویی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده‌اند
آیینه را ز روی ضمیر تو کرده‌اند

دارد دماغ زخم شهید غمت ز کام
از موج بوی گل پر تیر تو کرده‌اند

باشد سواد اعظم اسم امین بحکم تو
از نخل طور چوب سپر تو کرده‌اند

شوکت شدست نشئهٔ می فرش خانه‌ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده‌اند

از نگاه تیز شوخ چشمان باده خون کرده‌اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند

نخل موم من خس گوی آتش گشته است
از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده‌اند
عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند
دست از رنگ حنا چون آبله بیرون کرده‌اند

غافلان از آمد اقبال دولت خوشدلند
خوشترا بار خود این نخل وارون کرده‌اند

کرده‌اند از موج زمزم سر آب بال و پر
خوشتر از این دشت اقعر زار بیرون کرده‌اند

برده‌اند ارباب دنیا حسرت دنیا بخاک
نالها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام
خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند

میفشانند اهل دل از شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگین از آن رخسار گلگون کرده‌اند

ز لب نه بلبل اگر دود آه کرده‌اند
چو سرمه خاک چمن را سیاه کرده‌اند

نظارهٔ چمن از ضعف چون توانم کرد
که بوی گل نگهم را ز راه کرده‌اند

سبک ز چهرهٔ من میبرد کجا رنگی
عنان رنگ مرا از نگاه کرده‌اند

ضعیف بسکه شدم بی تو چون روم سوی بیت
مرا نگاه تو از نیم راه کرده‌اند

بغیر یار که گردد ز گشتنم شوکت
که دیده و برق که روی گیاه کرده‌اند

تهمت درس دیوان وفا میخوانند
گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند

نگه گرم حریف لب میگون تو نیست
رنگ یاقوت تو صد شعله بخون غلطاند

حلقهٔ کعبه چه خمیازهٔ بیهوده کشید
بت پرستیم برنگی که خرامی دواند

رنگ و بو همسفرش کردم و می ترسم
که ببو بوی مرا رنگ مرا گرداند

چشم حیرت زدهٔ عشق نگر دیده چرا
مژه در آب گهر رشته صفت خواباند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند
خاک خاکستری از شعلهٔ ادراک نماند

شعلهٔ گرمی دیدار بلندست بلند
شجر طور بهاریست که خاشاک نماند

بخیه‌ها بسکه بهبالای هم انداخته‌اند
جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

گریهٔ من گذرانید بخاطر چندان
که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان برخ او شوکت
مشت آبی بفشاندم که کف خاک نماند

صبح پیری بهار رسید و عهد خرسندی نماند
خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه‌ها چون نخل تصویرش بشاخ حیرت است
نخل هر کام بهاری از برومندی نماند

ای که داری مشت خاکم را بکف پاشش بباد
باد بر بندست تا از دست افکندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان زمان
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز
آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تذرو برق از گرمی قفسها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

بگلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب آید
ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش
شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید

مرا نظارهٔ تنها کشی همبزم خویشم کن
ترا در خانهٔ آیینه میترسم که خواب آید

چنان گریم بدرد دل بیاد توسن نازت
که خون گرد حنای پایت از چشم رکاب آید

ز فر پنهان چه داری از نگاهی خورد می آیی
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش
ز سیلابی که زانکو بگذرد بوی گلاب آید

چنانش برده است از خود خیال نالهٔ عاشق
که بر بالین گل بر سر نهد بلبل بخواب آید

گرفت از بسکه سیل گریهٔ یعقوب عالم را
نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید

بگوشم از زبان شعله ادراک می آید
که هر که پخته گردد فکر از و بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق آیینه تر شوکت شکست از انتخاب آید

از گل پیری من بوی جنون می آید
بنظر پشت خمم کاسهٔ خون می آید

نتوان کرد بپا قطع ره هستی را
صورت از خامهٔ نقاش نگون می آید

از سواد رقم شاهد معنی شوکت
همچو لیلی ز سیه خانه برون می آید

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید | گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
کمند همت مردان ز دهشت جذبه چندانی | که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید
هوای بیخودی بنهاده از دهشت نشه دیگر | قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید
هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفانش | چو رنگم میپرد از چهره زر زین بال می آید

بلب هر شب که این ناله سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

فغرم از می تمام می باشد | نمازم کار جام می باشد
استخوانست شیشه در تن من | باده مغز حرام می باشد
عمرها شد که بال بلبل ما | بر ره چشم دام می باشد
نشئه فصل گل غنیمت دان | دور گل دور جام می باشد

دهان یار بیاقوت سفته می ماند | زبان او بحدیث نگفته می ماند
گرفت رنگ حقیقت نگاه مجاز | جهان ز حسن باغ شکفته می ماند

جنان بگرد کدورت حیات میگذرد

که طول

که طول عمر براه نرفته می ماند

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید | ز نام تیغ او آبم بجوی گوش می آید
بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم | بخوابم خرقه پشمینه مخمل پوش می آید
ز بس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار من | صدای آبشار یال او در گوش می آید
ز روزی بی بصیرت شکوه ها دارد نمیداند | که خوان رزق از افلاک سرپوش می آید
بود فطرت بلندان را قبول خلق معراجی | سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد | ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
ز بس مستانه افتادست معشوقانه جولانش | ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم | که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید
همانا کرد دکر دم گفتگویش حرف اشک من | که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید
ز بیم او بلب مهر آنچنان دارد فغان من | که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
بساغر آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد | ببزم هر شب که این ترک صهبا نوش می آید
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف او ریزد | حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

بره دیدست گوید باز شوکت خردسالی را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می آید

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید | ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می آید

مرا امشب سر بالین همای سایه افکن شد
بفرق خویشتن دلدار را دیدم که می‌آید

پری از آشنایان دیده من می‌رمید امشب
سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می‌آید

بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهو را
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

چو از مستی بگویم آن بهارستان جنگ آید (تمکینم)
برویم سیلی دست نگار خشم و رنگ آید

طلبکار رفتار از دلیل راه ننگ آید
بود شمع ره خود چون شرر بیرون ز سنگ آید

ز بس سختست احوال من و میخانه بی لعلش
ز مینا رنگ می تا بگذرد بالین سبک آید

نمی‌باشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را
بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید

امید وصل و بیم هجر باشد رنگ مضمونش
بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

نگاهم از خیال او بکار گلفروش آید
لبم همچون گل شمع تبسم شعله پوش آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
دران کشور که این دیوانه صحرا آبدوش آید

ز بس بگداختی از خجلت شوخی غزالان را
صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید
ز دل آه آشفته چون سنبل آید

اگر عکس

اگر عکس رویت در آیینه افتد
ز آیینه تا حشر بوی گل آید

فغان میکنم وقت می خوردن او (دور می)
کند بلبل افغان چو دور گل آید

شود تنگ کارت ز جان دادن او
زند موج چون آب زیر پل آید

ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن
ز رشکی که از دست بلبل آید

بمینا چون گلاب از جویبار خسار آید
بگوش عندلیب ما صدای آبشار آید

ز سیب خلق خواهی زاهد خشکی بدست آور
لب بی هوش دارو نسخه چوبین بکار آید

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی‌باشد
نگهدارم دل خود در بغل شاید بکار آید

نگو کی از ضعیفان کار مردان دلیر آید
چو این پهنا ببیند یکه خورد از شیر آید

چنان از شرم عصیانم چو آبی آب گردیدم
که از موجم صدای آبشار جوی شیر آید

ازین ویرانه خواهی شد عمر بیدار ز خواب
که چون شمع از سر دیوار خورشید سیر آید

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید
شیشه عیش من از خاره برون می‌آید

دل بی تاب مرا زیر فلک نتوان داشت
طفل شوخست ز گهواره برون می‌آید

نفس از بسکه ز همت نتوانم که کشم
آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید

گریه بی روی تو از بس بگلویم گره است ... از لبم آه چو فوارّه برون می آید

شوکت از سینه بنظارهٔ آن مژگانم ... عقدهٔ غم دل صدپاره برون می آید

چنان مرغ دل از دام غم مأیوس می آید ... که از پروازم آواز کف افسوس می آید

زبس کی دید نور از پای رخسارش غبار من ... ز پیراهن برون چون پرتو فانوس می آید

بیابان یارب از چشمم که شد بتخانهٔ گویی ... که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می آید

نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی ... بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید

زبس پرگرده رنگ آرزوی خلق عالم را ... بچشم آسمان یک بیضه طاووس می آید

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید ... ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید

شکایتهای مرا سر میزند از عقدهٔ کلفت ... ازین یک بیضه زنگار صد طوطی برون می آید

بهوا نشه ام سرفرازیها محبت این ... که عکس میکشانش از آب بتخانه نگون آید

بهار ضعف من گل کرد از تیغ خونریزی ... بهر جا میبرد از چهره رنگم بوی خون آید

ز آب تیشهٔ من میچکد خون همچو گلگون ... رود از خویش اگر شیرین بطرف بیستون آید

بجز خارش که بیرون شد ز موی سینه شوکت ... ندیدم نقطه گز موی معنی نازک برون آید

دران

دران دریا که عکس من بموج اضطراب آید ... بریدیهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه ام شد ز خاک نرم همواری ... به بیداری بهم بینم نفس بالین چو در خواب آید

زکم فیضی دعای خویشتن را بی اثر دانی ... اگر فهمی چه می گویی دعایت مستجاب آید

بمغز باده کز بس مستیم رنگ جنون پیچد ... بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید

هوای نام دارد بسکه بیتاب اهل عزلت را ... خط ز رنگین همچون نفس بیرون ز آب آید

بهمت بسکه با این آبروی خویش می نازم ... بگوشم از شکستنهای رنگ آواز آب آید

سخن هرگه ز موج چین ابروی تو بنویسم ... قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

محیط از تشنه سیلاب موج گریه ام دارد ... چنان مستی که بوی باده از جام حباب آید

نمی دانم ز تندیهای تیغش اینقدر دانم ... که چون آید بخاطر یاد او از آب آید

ز روشن پردهای دیده شد از بسکه نورانی ... نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت ... ز غفلت چشم می پوشم که بیداری بخواب آید

ز ناتوانی من بوی درد می آید ... سرم ز گردش رنگی بگرد می آید

پریست بسکه هوا از غبار خاطر ما ... نگه چو می رود از دیده گرد می آید

که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را ... که خون می ز رگ تاک زرد می آید

کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا ... حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان نمی‌شوم شوکت
نه مرهم ز سایهٔ صندل بدرد می‌آید

کسی امشب ببالین من بی‌تاب می‌آید
بجوی شعله باز از روغن گل آب می‌آید

نگاهم اینچنان شد آبدار از دیدن تیغش
که از مژگان بگوش من صدای آب می‌آید

چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن
که موج گل بچشم آتشین گرداب می‌آید

ملاقات عزیزان بود شیرازهٔ غفلت
شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می‌آید

بهار بالش پر می‌پری از خود نمی‌دانی
که از خاشاک کار بستر سنجاب می‌آید

برد از سبزهٔ مژگان آهو شبنم شوخی
بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می‌آید

چنان گرم هوای سوختن گردیده‌ام اعضا
که از نظارهٔ آتش بچشم آب می‌آید

بکامم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت غبارم
دماغ نشه می‌رسد از کوچهٔ احباب می‌آید

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینخانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمش تبسمهای پنهانست
بهارا انچه می‌آید لب از چشم مست آید

چنان دارد ز رنگ شیشه نظاره عشرت
که چون مژگان بهم می‌آید و از شکست آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خارا بدست آید

ربس

۱۱۲

که این طفل سوی من بغل پرسنگ می‌آید
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می‌آید

نگاهم از تماشای تو چون مأیوس می‌آید
بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازک‌تر
که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

عبیر پیرهن شد کعبه را منت غبار من
هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید

شکوه حسن بگذارد که کام از شوخی‌ها گیرم
ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید

قدم ننهادم از رهنمای سینه نخجیر پرور شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی‌آید
اگر آید نگه گردد بدامانم نمی‌آید

بیاد روی ش از بالیدم نظارهٔ چشم من
ز بس گردیده پر مژگان بمژگانم نمی‌آید

بکف تسبیح از آن گیسو ز زناری گیرم
که از کفر آنچه می‌آید ز ایمانم نمی‌آید

ز بس گردیده از دولت ننگیم راه خبر بسته
بدامن تا صد چاک از گریبانم نمی‌آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطره اشکم
بهم چون چشم گوهر چاک مژگانم نمی‌آید

بگلزار وجودم جز می رنگی نمیریزد
بجوی استخوان تا آب بیکانم نمی‌آید

بدست نامداران جهان از بس نظر دارم
بجز آب نگین از چشم گریانم نمی‌آید

مشامم شوکت از مرا رمغان بر نمی‌گردد
نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی‌آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن من گرده بیرون

نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

نهم گر جام بر لب خونم از اعضا برون آید
دگر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید

بیابان مکافات اینجهان آب و هوا دارد
که گر امروز کاری دانهٔ فردا برون آید

چنان دور از تو دارد بزم مستان کلفتها
که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت
مرا مژگان بجای موی از اعضا برون آید

تا کار می‌کند چشم جز دل نمی‌نماید
این بحر بیکرانست ساحل نمی‌نماید

در گرد دستهٔ ما گم گشته جلوه‌گاهی
صحرا غبار دارد محمل نمی‌نماید

آیینه جیب نخواهد عکس خط نگین را
باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید

ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام
ره پر بلند و پستست منزل نمی‌نماید

از آنکه چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

دنیا تمام گنجست مارش نمی‌نماید
جوش گلست گلبن خارش نمی‌نماید

فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد
تا گل ز هم نریزد بارش نمی‌نماید

عریان تنیست ما را پیراهن حریری
از بس قماش دارد تارش نمی‌نماید

بیتابی دل ما پیداست زار میدان
بیکار تا نگردد کارش نمی‌نماید

شوکت بکنج

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی‌نماید

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمی‌داند
ز ظلمت دود شمع ما ره روزن نمی‌داند

بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس
زبان موج می را مجلس چون من نمی‌داند

بجاهل سرزنشهای فلک کاری نمی‌داند
زبان نشتر آزار رگ گردن نمی‌داند

از خدنگش نشان بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید بیکش بخانهٔ من
شمع چون استخوان بخود بالد

گر فتد سایهٔ قدش بزمین
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تن عیان از بس
از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل
در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
غنچهٔ آسمان بخود بالد

چنان طپید ز دل بیستون فرو نامد
که خون آب شد از دیده‌ام برون آمد

کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد
گمان برند که شیرین ز بیستون آمد

ببوی یار برنگی سحر شدم خندان
که خاک گشتم و گلها از او برون آمد

شکست جاک قفس همچو زخم خون آلود
سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد

نمود بیرون من رفت چون نگاه ز شب
کسی بکلبهٔ تنگم که درون آمد

زودیده

ز بسکه معنی او بخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو بشکافتند خون آمد

دگر فصل گل و رنگین گلزارها آمد
بجای نالهٔ مرغان ز دل ازمنقارها آمد

برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش
چمن یکشاخ گل گردید تا بازارها آمد

گلستان کل گل رویت ز یکرنگی تعجب‌ها
که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد

چنان کردم ز سیل اشک خود شاداب صحرا را
که خار بار سبز با گل دستارها آمد

سیراب — تا سر دیوار

ز بیم نکه جنانم شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

دور شو چرخ که عاشق بتماشا آمد
کو چه ده موج که سیلاب بدریا آمد

عارف

بسکه بودیم خجل ما ز محبت تو ز شرم
رنگ ما و تو بهم چون گل رعنا آمد

رم آهوست ز سنگ بکف طفلان را
می توان گفت که دیوانه ز صحرا آمد

گلشن بخیال رخت اندیشه دوانند
آتش برکاب نکهت ریشه دوانند

کوی تو چه باغیست که آنجا گل خورشید
از خط شعاعی ز زمین سر دوانند

چندان

چندان بچشم خرقه می آلود که مینا
چون سرو بدامان ترم ریشه دوانند

مگذر مشوم چون باد پیغام بهار آرد
که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد

بمردن کم نگردد آتش دل بیقراران را
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعین گریه کردم یاد سرو او ز بس نازم
که اشک از دیده‌ام نقش او را در کنار آمد

ز رمز شکوهٔ عاشق چه پروا تند خویان را
که بهر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه چون آهی که تنها کی می‌کشم
نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد

ز خواب پریشان دل نشین افتاد شوکت را
بس
ز موج بوی سنبل بهر بالین بهر او تار آرد

یکی در شاهراه عشق اسپ تاختن دارد
بشطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد

حریر گل گر از بهر تن نازک خیالان را
زعنائی قبا چون نکهت گل ساختن دارد

شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت
نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد

ترا کنجانهٔ آیینه دارد آف از جو
دل خود را از نگاه بیرون پرداختن دارد

گل دولت کسی رنگین مرد یار بوی حنا کشتن
اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم
بر تیغش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم

یکی خجلت ز الحمد چشم دیگری دیگران ... دارد

شراب حسن معنی از خم ما بری دارد
دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد

رخش نوخط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

گل مردیست از نقش تعلق ساده گردیدن
اگر شمشیر دارد جوهر از بیجوهری دارد
جوهر از جوهری

چنان افتادگی بنیاد خط کرد ام شوکت
که نقش پای من با من هوای همسری دارد

ز بس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد
چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد

سخن از زیر گفتار ما دیگر ضیا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می نالد
ز ضعف این ناله از گردیدن رنگ آسیا دارد

بهر عضوم جهان رنگ تبسم ریخت شمشیرش
که زخم استخوانها خنده دندان نما دارد

نگردد از زور ارباب معنی مطلبش حاصل
ز وج کج سخنهایی که محراب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانهٔ ما را
بنای ما خط از موج آب کهربا دارد
بوریا

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من
کتاب طالع من سطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد
ز موج معنی پیچیده خط بوریا دارد

عجب نسخه که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

زبکو

ز بکر داری خط آسمان فهمم خطر دارد
نه زهر خویش این افعی ز مرد در نظر دارد

بجائی میرساند خاکساری ناتوانان را
خدنگ میل از موج سوکه سرمه پر دارد

بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه می گردد
ز بس چشم ترم پنهان بر خسارش نظر دارد

بدوش بی نوایان خوب معشوقیست خوابانرا
که سرو از بال قمری بالش زیر سر دارد

بدور خط بود پرواز دیگر حسن خوش خبر را
تذرو بوسه را از خط لب او بال و پر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم
رگ ابر از غبار من می تواند آب بر دارد

ازین آه شرر باران انتقام خویش میخواهم
رگ من محضر دعوی بمجنون نیشتر دارد

دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلودست
که عنقای خیال من چو ابرو زیر پر دارد

سبکباری حباب بحر در پرواز خواهد کرد
که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

بمژگانم سرشک گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من رشته از مار گهر دارد

دل خون گشته می بر تو فکر جنگ خود دارد
شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد

گلستان دل آزار و بلبل نمی خواهد
گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد

طلبگار تو چون طومار در گشت ز خود رفتن
بجز پیچیدن و سرگردانی فرسنگ خود دارد

نمیخواهد دل ما آتش در آب گردیدن
که چون شبنم گداز شعله بیرنگ خود دارد

دل سرگشته بر سوز محبت نیست در عالم
فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان باز میدارد نمیدانی / که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم من نگه شوخت ز حیرت بزم میگردد / سر این رشته را گویی کسی در چنگ خود دارد

چه باک صاحب نفس را ز فلک دارد / که گرگ میرمد از گله که سگ دارد

عیار رنگ من از بخت تیره شد کامل / طلای شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان / ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت / جدل بتیغ کند گردنی که رگ دارد

بکوی یار که آزاد و بنده می آید / ز تاک دختر رز پا بخنده می آید

چه حرف بود که مجنون بگوش لیلی گفت / که از لب جرس آواز خنده می آید

زبسکه گشت براهت سفید چشم غزال / که سرو میرود آزاد و بنده می آید

تنم زبسکه نیستان ز زخم تیرها دارد / شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

ببزم کشتگان پروانه گر از غیرت خود سوزد / که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد

پی تصویر فرهادی کشیدن جان نمی باید / زبس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد

کی از تردستی معمار همت خشک گم / بنای موج سیل از آفت تعمیرها دارد

چنان شبها ز درد دوریت بی روی تو آسایش / که خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب جرأت را / غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطیدن / ببرگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد

بگردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوایی / گریبانم برو زخم دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهای شیشه بگذارد / فغان شوخک آتشجگر تأثیرها دارد

بجسم ما کز اینها چنان از ضعف جا دارد / که از رنگی برنگی آمدن آوازها دارد

بعطر مار شوقم جاده صد کاروان حسرت / دریدنهای مکتوب من آواز درا دارد

چنان عادت خون میزند جوشش از غبار من / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش / ز رنگ باده هشدار که دست او حنا دارد

بپای گل شود مقصود حاصل زود میکش را / که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من / که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد

خود آرا شوخ زاهد مشربی افکنده از یا بجم / که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهواره نازش / خبر از گریه‌ام آن طفل بی پروا کجا دارد

مخواه از من درستی چشم به بینم رو دل از کس / ز گردیدن روی دانه‌ام آسیا دارد

بکف آوردم دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بن الصدور بادرا
١١٧٥
وکفی عبده

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت
که از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

خمار می مرا مدهوش دارد
لبم خمیازه چون آغوش دارد

ز جانان کم دلا با مردکان کوی
که دیوار بد نهان گوش دارد

بناز ناوک بر تاب نقد
کمان خمیازه چون آغوش دارد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم رسیده دارد
که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غم شبها
جرس از شعلهٔ آواز فانوسی بره دارد

غبار آستانش بر نسیم از جای برخیزد
هوای خاک کوی او بمژگان که ره دارد

بخود کس روی عالم تا کی دعوای فغفوری
که بزم شاه خاک چینی از گرد سینه دارد

بود مسجد و دیر و کعبه ارباب بصیرت را
نگه از دیدهٔ احول سبک از رفتن دو ره دارد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
بود چون چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشمم را تماشایش سیه دارد

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد
بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد

براه

براه آمده ای سرمه باز گرد که چشمش
ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هوا لطیف و می صاف و ماهتاب و شب وصل
بماهتاب من آفتاب راه ندارد

سبو که عالم آبی که هست عالم آب است
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

بجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بخانهٔ آیینه آب راه ندارد

در طلب کار محبت ز هوس می آید
تهمت پیرهن از شعله بخس می آید

غیر یک حرف نیاید ز دهنها بیرون
بانگ یک مرغ ز صد چاک قفس می آید

صور از جلوهٔ کثرت بنمود وحدت را
همچو بلبل که بیاد همه کس می آید

دیوار جنون رخنهٔ تدبیر ندارد
سیلاب بسرخانهٔ زنجیر ندارد

آن ره سالک بیزد از آتش منزل
کامل چو شود دل آتش سیر ندارد

پرورده معنی شده ام زهد و لفظ
بستان صدف غیر گهر شیر ندارد

بی رحمیش افزون بود از عجز نگاهم
نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد

کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
موم دگر آیینهٔ تقریر ندارد

گر فهم کنی حرف جوابست شنیدن
هر گوش زبانیست که تعبیر ندارد

دیوانهٔ او را ز خطر باک ندارد
میدان جنون جز رم آهو شیر ندارد

عکس سیهی معنی ... آیینهٔ ما ... راه ندارد

از جلوهٔ هموار تو شد قطع حسابم / آبیست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیدهٔ حیرت‌زده رفتی / کاهی ورق آینه تصویر ندارد
وارون ما سنگ نشانان سر مردان / نی بیشهٔ ما جز مژه شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست / قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
تردستی معمار بود سیل بنایم / ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشم بتش از بس مست شکرخواب بهار است / صحرای خیالم رم نخچیر ندارد
بیخبر
ساقی خط پیمانهٔ می نیست کم از هند / یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز نشان دو نگه او مپرس اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

دل داغ ز خط آلب خندان تو دارد / شور دو جهان گرم نمکدان تو دارد
رفتی ز چمن شوخ قبا سبز من سرو / دستیست که گلزار بدامان تو دارد
همچون صف موران بدهن خوشهٔ گندم / نان ریزه جنبی ز سر خوان تو دارد

باشد نمک بادهٔ بی‌تابی شوکت
گردی که ره سرو خرامان تو دارد

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود / خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من بجز تمکین که بطفلی / بالیدن گل جنبش گهوارهٔ او بود

دود دلم

دود دلم امشب بهوا ساخت سپهری / سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
افتادهٔ دو ملت دل صدپارهٔ او بود

دوش مجمر بزم تو خاکستر برق ناله بود / بندبند نی بچشمم شعلهٔ جواله بود
بی تو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود / مینایم از مغز جان پر شیشهٔ تبخاله بود
بی تو دوران نشاط امشب بروز من گریست / گردش پیمانه‌ام با شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست از شگفت / سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می‌آید بلب / صد شکست امشب بجیب شیشه تبخاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دور بهای دور / ره بجامی تا ز جامی دیگرم یکساله بود
ز جامی تا بجامی

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو مه در رکاب هاله بود

یاد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود / تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه / نیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچه‌ام / مشرب من بسکه همچون چشم گوهر تنگ بود
روزی خود میش از شیر از دست طفلی داشتم / آموزش آسیایم را خلخال و آب از سنگ بود
دی بصحرا از نگه مستی رخت از گلگون بوا / ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
سنگ میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود — ناله گرم چراغ آسیای باد بود
بسکه بر رخسار او میکردم از بی درس ضعف — بر رخم رنگ آمد نهانی سیلی استاد بود
بود روشن پیش از این بزم گرفتاری من — چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانهای کوچه زنجیر بود آهن‌نما — بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از بخت جانان محبت تازه بود — بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
تو نیاز شعلهٔ سوز محبت نیستم — داغ سودا ایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون می داد امشب حلقهٔ بزم جنون — آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بی قد او بسکه میدادم تسلی خویش را — ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سخت شوری بود از پیکان شب سینه‌ام (دی شب بر سینه) — بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود

شوکت امشب داشت صیدی خاطرم از پای او
بی خود و بیجا آمد و رفت مبارکباد بود

در نظر امشب مرا تا زلف آن مهپاره بود — از گل شب بو لبالب دامن نظاره بود
زینت امروزی مینای ما و جانان اتحاد — بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود
گشت از زور خواب سنگینم بختهای (بخت) — تار بالین مرا از رگهای سنگ خاره بود

هیچکس

هیچکس نشنید فریاد و فلک سیر مرا — ناله‌ام آواز پای گردش سیاره بود
چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست — روزگاری جامهٔ عریانی ما پاره بود
از کسی طفل یتیمم بار منت برنداشت — خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یأس ما شوکت بفریاد امید ما رسید
چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسط می همچو طاوس از نشاط امشب چراغان بود — تذرو شعلهٔ آواز مطرب بال افشان بود
ادب نگذاشت امشب تا کنم نظاره در رویش — نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
شراب بزم ما بی نشئه بود از شور بختیها — گل پیمانهٔ ما گویی از گرد نمکدان بود
ز شوخی هر طرف میگردم چاک گریبانم — عبیر جیب من از سرمهٔ چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از جیب هنرمندی — بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود
بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون — خوشا عهدی که سیر شهر ما بر کنج شبستان بود

بسر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

نامرا میل تماشای خط جانان (خوبان) بود — سرمهٔ نظاره گرد دامن مژگان بود
آسمان باشد از دود دل ما سود که — خواب سنگین بهار از نکهت ریحان بود
ضعف عشق از شیوهٔ مغرور لیلی را که — سایهٔ مجنون بچشمش سیه مژگان بود

خراب

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را / رشتهٔ زنار اینجا رشتهٔ ایمان بود

بستن ایمان

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود / آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

یاد ایامی که شوقم رو بصحرا رفته بود / از سرم می‌کرد گل خاری که در پا رفته بود

گریه چون آمد کشیدم خاک آن صحرا بچشم / سیل پا را از نسیمم در پا رفته بود

بیش از آن گرفته اخوان رو بیوسف مصر / از ره خوابیدهٔ چشم زلیخا رفته بود

بسکه بی نقش نگارش خاطرم دلگیر بود / نالهٔ ام
نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود

شبکه بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز / چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

چشم خود بگشوده‌ام از اول جفا را دیده‌ام / طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود

چارهٔ داغ اهل دل از سنگ بیداد میکند / مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند / مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

در شب هجر تو کی تهی از ناله بود / آه موییست که در سینه تبخاله بود

پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم / آتش منزل من شعلهٔ جواله بود

در خور زور بود نشئهٔ می شوکت

نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود / دانه از مردمک دیدهٔ صیاد بود

گرمی آتش گل می‌کندش مهرهٔ موم / بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل نالهٔ من طفل دبستان خود است / جنبش برگ گلم سیلی استاد بود

گلستان خوانش
بسکه دلگیر ز خود بینی خویشم دائم / جوهر آینه‌ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم / نشدم قمری آن سرو که آزاد بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ آید / خار پای من و دیدهٔ طاوس بود

می‌توان شمع ز برق رقمم روشن کرد / نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

گردش عید بگرداب ندامت افکند / دیدن و دیدهٔ عزیزان کف افسوس بود

بسکه از وصل تو پشیمان شده‌ام دایم / گه بهم آمدن ما کف افسوس بود

میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوس بود

باز شوکت من و دشتی که ز وحدت اینجا / جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

چند چون مجنون سرم را خاک رهرو بوده
گرد باد من غبار دامن صحرا بوده

کرده‌ام دیدست از جام سبکروحی سرم
پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بوده

از تنک ظرفی می نظاره مستم میکنید
باده‌ام چون رنگ صاف از پرده مینا بوده

کرده‌ام از اهل عالم گوشه را اختیار
چشم یار را سرمه از خاکستر عنقا بوده

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بوده

تا که مست تو شوخ از می آرام بوده
گردش چشم تو بالیدن بادام بوده

باده لعل لبت نشئه رنگین دارد
خط یاقوت درین بزم خط جام بوده

هست از لطف بمن نیم‌نگاهی ترا
ذره‌ات چون بهم آید لب دشنام بوده

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
پنبه گوشم همه بلبل گل بادام بوده

بسکه از حلقه احباب رمیدست دلم
قطره باده بچشم کم از دام بوده

بی وفا نیست کل دوستی اهل جهان
گره همکشتن بشان گردش ایام بوده

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
گهی باشد ز آن نیز به پیغام بوده

الغنیم نیست براحت بجراحت سوگند
کالغنیم نیست زمحنت بمحبت سوگند

راضیم از تو بنازی نیز اکت سوگند
قانعم از تو بحرفی بقناعت سوگند

خطت

خطت آشوب جهانست بجان تو قسم
نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند

کرده‌ام گر بتو اظهار محبت بعدو
خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

بلبلم ناله‌ام از تاثیر بهم میجوشد
خون خاموشی و تقریر بهم میجوشد

طرفه بزمیست محبت که ز مشرب آنجا
کفر و دین چو شکر و شیر بهم میجوشد

خون گرم شهدا روی بجرگه نهاد
موج چون جوهر شمشیر بهم میجوشد

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت
جاده چون حلقه زنجیر بهم میجوشد

شوکت از بادیه عشق گذر کن کانجا
پای نخجیر و سر نخجیر بهم میجوشد

بیخبر یار ابکاری که یادش می برد
یک گل رعناست روز و شب که یادش می برد

دیدنش از دور ناخن می زند زخم ترا
داغ من خاصیت مشک از سوادش می برد

کشته ما فکر سامان از خاطر شسته است
تا بگرد آب خضر یاد مرادش می برد

بسکه پیمانیم مجروح و میم از دلدار خویش
بیقراریهای دل یار از یادش می برد

شوکت ما را دو صد بار تا دشت جنون
وحشتی می آورد تمکین و شادش می برد

گر نشانی از نگار آن ترک بدخو می‌برد
پر برای تیر از مژگان آهو می‌برد

قاصد ناز از دست هر مژگان بگرد دیده‌اش
نامه چون چشم سیاهش را با ابرو می‌برد

دست او چون گل نگار از دست هر رنگ حنا
پنجه گیرائیش از بس رنگ از رو می‌برد

چون نگاه عاشقان در دست کار بخت ما
طالع ما رنگ از رخسار هندو می‌برد

ساقی امشب بر نگر دلبر افتاده است
می ستاند جای موج از می ابرو می‌برد

بی‌رخت از حلقه بزم مستان را
بیخودی همچون نگاه از چشم آهو می‌برد

شوکت آسان از بزم دل از نسیم جلوه‌اش
می‌برد زانگونه بیداری که از گل بو می‌برد

مرغ فکرم از غم مطلوب میمیرد
بلبل ز آشیانه من خوب میمیرد

میکشد از هوا انکهم بوی پیرهن
چشمم بیاد حسرت یعقوب میمیرد

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم
رنگم براه بردن مکتوب میمیرد

بگسست عقدهای از زکرم من
صبرم بجای محنت ایوب میمیرد

مرغی که آب و دانه او را تو گلست
شوکت بیاد سالک مجذوب میمیرد

هر که دارد جلوه رنگین دل از ما میبرد
بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

اختلاط بی‌قراران خضر راه مطلبست
خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

آب

آب اگر از جا تواند برد عکس سرو را
سایه‌ات ای ابر تو خورشید از جا میبرد

هر کسی که رفت از وطن از عمر بر نخورد
فیروزه چون جدا ز نشابور گشت مرد

امروز نیست تهمت تردامنی مرا
واماندن من تر است ز آبی که مینه خورد

امشب بیاد لعل تو چون غنچه تا سحر
از گل رشت کرده بخیه دل خویش را فشرد

پر از شراب عشق بود شیشه‌های چرخ
لیل و نهار باشد از این باده صاف و درد

مست از نکمیست صغیر و کبیر را
پیمانه و خمند بچشمم بزرگ و خرد

کارش بود چو آینه خمیازه نگاه
دامان دل کسی که بدست نظر سپرد

شوکت ز انقطاع نفس گشت روشنم
همراه خویش کس ز جهان باده هم نبرد

وقت آنکس خوش که سوی در عشق آهنگ کرد
خویش را چون کعبه بیرون شرار از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری می‌کند پهلو تهی
می‌توان موی مرا بیرون از شیر از رنگ کرد

آنکه منع از باده‌ام کرد دوش آمد به بزم
رشته تسبیح از موج می گلرنگ کرد

می‌توان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار و پود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

دل نسبتی بطره پرخم درست کرد
نسبت درست کرد چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد
نتوان بمومیائی مردم درست کرد

خونم به پوست بعد ز زخمم شکسته تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نسبتی بمردم عاطل درست کرد

آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش بمومیائی آدم درست کرد

شوکت دگر بساز بحیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشمم سبزهٔ مردمک را تخم ریحان کرد

به پهلو از نیستان بحر کشتی شکسته می آید
کجا یا رب کسی فتح سواد چشم گریان کرد

ز سوز دل نبود هر لفظ رنگین شمع کلک او
بپایان برد هر کس نامه ام سیر چراغان کرد

عجب نبود بعینه تیره بخت شوخی طبعم
که خاکم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد

بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد
که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد

بگلشن رنگ شوخی زخت سرو من چنان امشب
که طوق قمریان را حلقهٔ چشم غزالان کرد

ز گوشش بسکه سر تا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

دیگر از تن جوهر جان سوی جانان زور کرد
سنگ خود را از رخ خویش آب گوهر زور کرد
آب گوهر دور کرد

بادهٔ ما سوی خم از تاک لغزر زور کرد
سیل ما آورد دریا را بجا طرشور کرد

دارد

دارد آن لب بهار سیب بشارت صید نشان
جای انگشت این عسل را خانهٔ زنبور کرد

بی رخت شوکت بزمم از بس بیابان مرگ شد
شیشهٔ می را خیال آتشش از دور کرد

چرب و نرمیها نمود از خط لبم را سرد کرد
شمع کافور لطافت این پروانه را نامرد کرد

دور شو ای عافیت جو از سر بالین من
نام درمان بردی و بیمار بر من درد کرد

مشت خاکستر ز بس آتش پرست افتاده است
سبز میگردد بصحرائی که برقی گرد کرد

چهره ام از خون دل موج شکستن میزند
داد این می نشئهٔ چندانی که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ناز او بمن
چشم او چندانکه می بایست تغافل کرد کرد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد
آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود
از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

دلم از بیقراریها به بزم یار گم گردد
ز بس غلطان بود این گوهر شهوار گم گردد

بعد جز و حیات او لباس خود نماییها
تن بی سر شود زاهد گرش دستار گم گردد

طپیدنهای دل شاید که از مجلس برون آرد
چنین گر دست و پای من به بزم یار گم گردد

بسواد

خانه اش

بیا یا بی بچشم آید چو می بینم بکوی آمد — ز بس وارد لطافت خانه و دیوارم گم گردد
گرامی گوهر عصمت قدر و قیمتش مشکن — دل عاشق که کم پیدا شود بسیارم گم گردد
مگر نازک بتی بود است از دستم دل و دین را — که همراه میانش رشته زنارم گم گردد

زبان خامه شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود گویا لب گفتارم گم گردد

کسی با فیض بیداری لب از خواب خود گردد — که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد
ز دندان و دهان او بهر جا بگذرد حرفی — گهر بیرون و هاب از خود گرداب خود گردد
چه منت باشد از بحر اسیای بی نیازانرا — که همچون گوهر غلتان بزور آب خود گردد
برای گوهرم از رخسار او حرفی و می ترسم — که از من بشنود حرف خود بیتاب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستانرا — ز قد خویش زاهد بر روی محراب خود گردد

خطر ناز که دلان شوکت از هموار طبع است
که آخر از تماشش خنده کنان مهتاب خود گردد

کجا نومید آهم از در تأثیر بر گردد — ندارد بر قفا رو کی سر این تیر بر گردد
بجانسختی چنان زان قاتل بی رحم می ترسم — که خون من بنیش از دم شمشیر بر گردد
بدلها رحم می آری چنان از خاکساریها — که سیل رفته ام از ره پی تعمیر بر گردد
نمیباشد تغافل روی دلها ز گلچیانرا — که روی خامه نقاش از تصویر بر گردد

گذارت

گذارت دست از بیرون صورتخانه چین گم — که تا گدا از درون سویت خ تصویر برگردد
مکن نفرین بدکیش اگر آفت بر کمان باشد — براه رفته خود از هدف گر تیر برگردد

بهر سو زلف او افگند شوکت دام گیرایی
دلم بر زنو از خود رفت بر سهم و پر برگردد

نفس چون متصل شد آه خوش دنباله میگردد — هوای نخچو بیرون آمد از نی ناله میگردد
چو جانان پرده افکن از رخ چون لاله میگردد — ز گرمش رنگ آتش شعله جواله میگردد

برنگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن
که گر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

دل از بانک شکوه پیش من ز تلخی باز گردد — شیشه چون وقت شکستن بلند آواز گردد
از فغانم گر دو بالا فزون تیر بخیه های من — کلبه ام را تیره دود شعله آواز گردد
بی تو در دمی بخاطر شد اگر دلها — صاف او گر دید رنگ از چهره ام پرواز گرد
نغمه های یا صنم تا صبح می آید بگوش — گویی امشب مطرب از زنار تار ساز

[illegible]

چون نگاهی کو ز چشم سرمه دار آید برون
شوکت از خاک صفاهان رو بسوی شیراز

که از آمیزش روشندلان صافی گهر گردد — چو آه از ره چشم آید برون نور نظر گردد
شها و تنامه ما قاصد دیگر نمی خواهد — برد مکتوب ما را چون علم تیغ تو بر گردد

چراغ کاروان همره ببر پروانهٔ خود را
غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد

دلم چون لاله از پاس نفس تا سوخت دانستم
که دود آه چون گرد دگر داغ جگر گردد

سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت
ترا آزرده نگاهم چون بسویت دیده برگردد

بفریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را
که حرف آهسته نتوان کرد بهر گوش کر گردد

کجا از تجربه‌های من آن بدخو خبر دارد
ز من گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی میشود چشمش
سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد

بهر جا میروی از قامتت نظاره میبالد
سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

نهاد انگشت خصم از بس بشهد گفتگوی من
اگر نی بشکنی در ناخن او نیشکر گردد

ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من
دم تیغ زبانم از زنگ سرمه بر گردد

چکد چون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

دل عاشق بقا از هر چه یابد زود فنا گردد
از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد

فضای گور او افزون شود از آه مشتاقان
نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا گردد

چو بکشایم ز حال خویش طوماری ز پریشانی
برنگ دود زلف او ز بیتابی هوا گردد

کلیم تعلل روزی در کف سرگشتگی باشد
چو گردد گرد خود سنگ فلاخن آسیا گردد

نصیبم

نصیبم تا رخ آن شعله بیباک میگردد
نگه چون سرمه از حسرت بچشمم خاک میگردد

درین میخانه بر دم میشود غوغای مستی را
رگ گردن چو بر کیفیت افتد تاک میگردد

ز بس آماده بیزاریم چون گریهٔ خونین
بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد

ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش
رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد

بصحرای غمش تنها نه من سرگشته‌ام
که مجنون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

بود مهر خموشی تکمهٔ پیراهن معنی
سخن از لب کشود نهان گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعلهٔ ادراک میگردد

مردمک ز آتش حسن تو شرر میگردد
مرغ نظارهٔ ما سوخته پر میگردد

عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب
که برخسار تو چون نور نظر میگردد

بسکه چاک دل ما خنده شیرین دارد
دم سوزن ازو تنگ شکر میگردد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد
بوی گل تا قفسم آمده بر میگردد

میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر
تیغ هرگه شکند میخ سپر میگردد

کار آسان نبود معنی روشن بستن
نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

گشاد خاطر ما از می و میخانه میگردد
کلیم عیش ما را موج می دندانه میگردد

دران صحرا که مرا از شوق او شبگیر دارم
ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد

مرا ساغر گرفتن از محالاتست پنداری
که گرد بال عنقایم گل پیمانه میگردد

جدا گردیدن از ناز کجخیالان آورد سودا
پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

ز خوبان دوری عاشق گل سرگشتگی باشد
شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد

بصحرایی که دام صید دلها شد ز لعل نقشش
بخود صیاد می پیچد ز رشک دانه میگردد

گل موت و حیات عاشقان یکرنگ میباشد
لب میخوارگان آخر لب پیمانه میگردد

برون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی
بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

گل ساغر به بزم غنچه دلتنگ میگردد
بدور من بجای ساغر می زنگ میگردد

توجه کن که پای خصمت از جوشیدن افتادن
قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیم رنگ کیست خجلت نوبهاران را
که تا رنگش بجا آید بچندین رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد
که از بیطالعیهای من آتش تنگ میگردد

اگر شوکت دو رنگ آن گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

بپیش اندام قدرت سرو چون خس میگردد
گل ز پالیدن روی تو بپس میگردد

صید

صید عشاق کمند حسن هر رنگ که هست
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

بستن لب ز فغان زندگی جاوید است
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

بسکه چشمم ز تو لبریز نگه میگردد
مژه من نخ پیراهن ته میگردد

سرمه خیزست ز بس رهگذرت از آهم
نقش پای تو به چشمم سیه میگردد

نیست از حیرت دیدار تو چشمم خالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

جنگ چون پیچد بجد یکه چو سوزی ما را
کف خاکستر ما گرد سپه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند
پیش احول سر یک راه دو ره میگردد

این چه حسنست که از حیرت نظاره او
جوهر آینها موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد کنه میگردد

خرد آسوده از بزم محبت بر نمیگردد
کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد

دم تیغ اجل را شاه راه عافیت داند
دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد

نباشد دیده آیینه از روشندلان احول
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد

کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست
کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد

بکار ریشه چون آتش و مانند نخل موم من
مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگردد

سری با رشتهٔ سودا نگردد
که مغزش پنبهٔ مینا نگردد

نگردد مانع رازم خموشی
گهر مهر لب دریا نگردد

ز پاکان کی زند سر حرف همغز
کف از آب گهر پیدا نگردد

بهر کس رتبهٔ لایق شمردند
گل دستار خار پا نگردد

مرا رنگینی کونین شوکت
حنای پای استغنا نگردد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد
ز خشکی پنبهٔ من آتش از آب گهر گیرد

ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده میبینم
ز سنگ سرمه طالع از برای من شرر گیرد

سپند طاقتم میسوزد و خاموش میباشد
نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد

بدوران نگاهش آنچنان در پای گشتن دارم
که ابرم می تواند آب از دامان تر گیرد

تبسم را بلب از ما نهان داری نمیدانی
نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد

ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم
که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمیباشد
هوا گردد نفس گردد که از دلها خبر گیرد

بهر منزل بود چون تار گوهر خیمهٔ آتش
که از شهر توکل سالک آسا سفر گیرد

ازلغ

بلب

بلب هر کس که شیرین خواب شور غربت را
کنار چاه راهی باید آغوش پدر گیرد

بیکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را
ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکنده از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

مبادا شعلهٔ تب سر کشیده از تنت گیرد
گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیاقوت لبت تبخاله دندان طمع بنهاد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلود برچیند
خزان ضعف چون شبنم که راه گلشنت گیرد

نشاند شعلهٔ تب گرم مینا بر مینایت را
مبادا برق آتش حرکت نبض خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
ز زحمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

خبر کسی که ز حال خراب خود گیرد
ز دم شمرده زند تا حساب خود گیرد

شنوای حباب بخود زنده میش از آن کر تو
هوا هوای خود و آب آب خود گیرد

سراغ یار گرفتن ز من بآن ماند
که شبنمی خبر از آفتاب خود گیرد

چو شمع کشته گر شمع دیگر شعله ور گیرد
بدست او رسد چون دست موزد رنگ حنا گیرد

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون
نگاه من ز کوی یار یکجا دام جا گیرد

بد از خود عاشقان را نیست مکتوبی به از مردن / کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم میپرد از چهره آید سر بدیوارش / غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا آنچنان گرمست از تاب جنون من / که دستش سوزد ار مجنون ز زنجیر ما گیرد

زبس شوکت تهی دستست اینجا از اسباب کلفت هم
گره بر جبین خویش از بند قبا گیرد

بهر صحرا که باد آن طرهٔ عنبرفشان گیرد / تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد
ز قطع خامشی زخم زبانم تازه میگردد / هنوز از خشم لبم از باد دامان بان گیرد
درین گلشن که عیش و غم ندارد از زر رنگ و بو / نه رو گل پر پرواز از رنگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را / شود چون میل گرد آلود دل از سرمه دان گیرد
نگردد سنگ راه رنگ می پیرهن مینا / سبکروحانیان را کی تواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد تاک گوهر را / دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گیرد

از دو رنگی

ندارد عقده سر رشتهٔ تقریر ما شوکت
مگر وقتی نگاه خامشی ما از زبان گیرد

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید / نغمه‌ها رخت خود از گرداب دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم را ز مژگان موی سفید / یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید

همچو شوکت قطع این کوه و بیابانی کشید

سر جیب

سر جیب آید و از خاک نجف بیرون کشید

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگیرد / بمسجد میروم رنگم ره میخانه میگیرد
برون کی آید از دستش برو راز می کشید نهان / که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد
بود آشفته کار از صحبت آشفتگان مطلب / بجستجوی من زلف تو باز از شانه میگیرد
بچشم او خط یاقوت خون مرده می آید / سیه مستی که سر مشق از خط پیمانه میگیرد
شراب کرد سرگردیدن امشب نشئه می شد / خمار ما قدح از گردش پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردیده راه خانه میگیرد

داغ را لاله با غم زصبا میگیرد / برق از مزرعهٔ من پی هوا میگیرد
گرد و آزار من از طعنهٔ مردم افزون / زخم من از سخن سرد هوا میگیرد
دل من یاد طمع کرده ز دشت مجنون / وای آن دست که رنگ از حنا میگیرد
یاد آن چشم سیه میکنم و مینالم / محض حرفست که از سرمه صدا میگیرد
همت طالب ما تشنه لبی مطلوبست / گاه ما خون ز رگ کاهربا میگیرد
چون لب شکوه گشاییم بره بخت سیاه / سرمه خیزست ره آواز ورا میگیرد

نقد شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

چو افروزی بباغ از باده شمع رخ او میرد
چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعله آواز را فانوس می آید
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد

بخاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا
مرا از باد دامان تو شمع استخوان میرد

زبیداری چراغی بر بالین خویش روشن کن
که شمع کرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد

بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد

چو زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم افتد
زبوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

بشبهای غم امید سحر گشتن مکن صائب
که پیر صبح در اقلیم بخت ما جوان میرد

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد
ز رشک جوهرم آواز داد برخیزد

زانتظار بچشمم زبس غبار افتاد
ز گرد وحشت نگاهم که باد برخیزد

محیط شعله خطرناک ما گشته است خس
نشسته ایم که باد مراد برخیزد

سبک گلگون قبایم چو پری از تن زجا خیزد
زدست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای باده دارد شعله حل کرده مینایم
بهر جا کافتد از دستم قدح آتش زجا خیزد

چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نمیگیرد
که نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد

بهار طرفه امسال آمد سخت می ترسم
که آن نخل از کنار من بی نشو و نما خیزد

چو شاخ

چو شاخ گل که از باد بهاری میکشد قامت
بی تعظیم او ساغر بکف ساقی زجا خیزد

رمد از شکوه چشم تو از بس سرمه آلود است
محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد

مهیای قیامم آنچنان از خاکساریها
که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چنان از حسرت غبارم آب شد همراه گردید
که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

زبس از ضعف گردیده استخوانهای تنم ظاهر
ز چشم خنده چاک جیب دندان نما خیزد

قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد

شدم خاکستر و کس کاو از سوزم نمیگردد
زبام خانه ام آتش زبیرنگی هوا خیزد

بخاک کشته خود میرسی ای بیوفا روزی
که گرد استخوانش گرد وار بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم صائب
بخون غلطم بصحرایی که آواز درا خیزد

وقت آن کس خوش که خود را در حرم کاکل کشید
بادهٔ شگفتگی در سایه سنبل کشید

روی عشق و حسن از یک نشئه گلگون کرده اند
می توان تصویر بلبل از رنگ گل کشید

سطر دود شعله آواز می آید بچشم
صفحهٔ ما را که سطر از پر بلبل کشید

شوق اجزای دل ما را بصد اشگفتگی
توتیا کرد و بچشم حلقه کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید
تشنه ما و می آبی نتوانست کشید

پنجه ام چاک شد از روی پدید بصبا نشگفت
دامن بند نقابی نتوانست کشید

برد در سر حسرت بدل خاک کلیم
از گل طور گلابی نتوانست کشید

خون لب تشنگی خود برهش سال اگر خورد
از رگ موج سرابی نتوانست کشید

حسن مغرور نظاره خود کرد بجواب
ناز آیینه جوابی نتوانست کشید

کشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

خونشرا بر گوشه از ملک غم باید کشید
پا بدامان کر بیابان عدم باید کشید

شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید

خم بود پشت گیاه از بار احسان نهادی
چند بار منت اهل کرم باید کشید

از خمارم باده گلگون نمی آید برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یکنفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید
خود را از ان جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند
باید سپر ز مهر خموشی بسر کشید

تا دیده است لعل گهر خند یار را
خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

شد از زبان شعله هزار روشن از سخن
چون شمع می خورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکند از میوه هیچ بید
آزاده که تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت تشنه کام
باید چو رشته دم بآب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشئه مند شد
ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمین هنرست بسر ترا
خود را نمی توان بزمین دگر کشید

افشان سر بیاض صدف آب گوهرست
چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید

افروخت تا زبانه چراغ عطای او
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از من دماغ نازک او دردسر کشید

بگلشن سیر کن از درد خمار ای خوشی چند
پس دیوار تاک از برگ نورست گوشی چند

به بزم حرف چینان رو شگفتن گر هوس داری
که بهر خنده دارم زعفران از زرد گوشی چند

زخط های سنگ طفلان کوچه خالی می توان کردن
بشهر آورده ام دیوانه صحرا بدوشی چند

برای نکته فیض و ال عشرت شراب خود
بدست آورده ام از خام مغزان دیگ جوشی چند

بمحفل دستگاهی از درشتی کمتر کن
که من دارم ببر این حرف نرم از شال پوشی چند

سپر بنداز اگر خواهی سخن آهسته کن شوکت
که من حرف بگوش کر شنیدم از خموشی چند

پای خود از حلقهٔ احباب میباید کشید
رخت خود زین آشیان گرداب میباید کشید

درد سر نشست زیر بوریای فقر را
از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنین
دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

ما حساب خود چو بحر از چشم گریان کرده ایم
نام ما را حلقهٔ گرداب میباید کشید

اینقدر نازک دلی شبنم نمی آید بکار
ناز آن خورشید عالمتاب میباید کشید

تیغ خونریزی که داد زاهد از امید هم
از نیام ابروی محراب میباید کشید

نیست دیگر روز احسان عزیزانی
بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می آید برون
خویش را بیرون ازین گرداب میباید کشید

بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز
آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

ماتم و عیش جهان چون شد بیکدیگر چو گل
لب چو صبح بهر خنده بگشاید گریبان میدرد

ماتم دیگر بود غمخواری فرزند خود
شیر مادر بهر طفلان جیب پستان میدرد

جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه شوق
سرمه جیب سنگ از شوق صفاهان میدرد

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد
از پریشانی رگ من سوی سنبل میکشد

چون گل

چو زبدل از رو اشتیاق وصل معشوق آورد
بلبل از ریگ بیابان روغن گل میکشد

عاشق بیدل تسلی می دهد خود را بهیچ
ناز چندین التفات از یک تغافل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو
مور سوی خانهٔ خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد
روغن گل مطربم از نغمهٔ بلبل میکشد

خاکسترم از پردهٔ فانوس بیختند
تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش
خوبان برای گوشهٔ چشم تو بیختند

از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود
در ساغر گل و قدح لاله ریختند

خوبان دل بآتش ما را گرفته اند
چون باده بلکه غش ما را گرفته اند

در بزم ما صدای سپندی نشد بلند
از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

نمک بداغ دل من ز شمع نور افتد
شرر بچشم من از نگاه مور افتد

چنان نظاره کند زبان بسته
که گل بچشم من از خار روی حور افتد

چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

بزیر پای نه بینم ز رفعت همت | چو نور شمع بلندم نگه بدور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم سیاه او نگرفت
کسی که سوی من افتد بصد غرور افتد

داغم که مباد انجمن کار تو افتد | از نکهت گل سایه بر رخسار تو افتد
از بهر تماشای تو خم ساخته خود را | باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد
از جمع عاشق پی آرایش تابت | پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش
چشمی که بخار سر دیوار تو افتد

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد | ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد
نالههای وحشت نخل ماتم مجنون بود | خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
بسکه آتش داده‌ام از جویبار زخم دل | غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب کهی | دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی گردم رقم | صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده شد | بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال | روز محشر همچو دل من داد عشرت میدهد
کاهی راحت امید از کهربا باشد بکوه | سالک از دیوار منزل تن براحت میدهد

آب

آب پیکان کسی تیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میسوزد | دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد | برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش | زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانهٔ ما از آتش در سنگ میسوزد

مرا تا کی کنی ای باغبان آب از نگاه خود | گلی بو کرده‌ام دیگر نمیدانم گناه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه این بزم | زبان از موج می گیرم که گردم عذرخواه خود

تو چون نور نظر تا بگذری از دور صف بسته
بره باز کسایان همچو مژگان سیاه خود

مشو مهمان مردم تا توانی میهمان خود | زجا کی دل چو کیسه ما باز خود بشکن بخوان خود
بود شیرازهٔ اوراق عمر ما سخن کردن | نفس در دیم ما از یاد دامان زبان خود

ندارد نقش هم از نرگس چشم امیدی
که می سازد سگ قانع بمنت استخوان خود

تنک ظرفی که گردد مست خود باشد خراب خود | برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر میکشی میکرد و افزون وسعت مشرب
بخود این شیشه می بالد چو انگور از شراب

زفیض خاکساری لقمه ام پاک است از آلایش
برنگ شیشه میسازم حباب از آب خاک خود

ندارد غنچه شیرین آن لب تلخ گفتاری
بود آن گل شکرخند خود و قند از گلاب خود

نیم شوکت گریبان چاک از اندیشهٔ روزی
بود مانند گندم نان خشک تر ز آب خود

زجوش حرص دلم خون صد تمنا خورد
فغان که این صدف تنگ چشم دریا خورد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم
که رنگ من به نگاهش به نیم ره وا خورد

چنان کناره گرفت از جهان نشاط که لب
بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد

بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه
کسی که قسمت امروز ز بهر فردا خورد

چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور
درون خانهٔ آیینه باده تنها خورد

دل از خیال عتاب تو ام تنگ شده است
حذر که تندی آن باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخ از نگاه من شوکت
بسایهٔ مژه چشم مست شهلا خورد

آب و دانم گل ساغر ز می ناب خورد
گل این باغچه از خندهٔ تر آب خورد

باعث خرمی می شده بی تابی من
آب گلزار من از چشمهٔ سیماب خورد

رشتهٔ عمر تو و خضر بهم پیوسته است

خم

١٢٤

خم شود قد تو چون طول امل تاب خورد

من و رندی که بهر جام می آب نخورد
از گهر تا نتراشید قدح آب نخورد

می گلابیست که حاصل شده است از گل [illegible]
که بکف جام می آورد که خوناب نخورد

هر که را چون گهر از خویش بود عالم آب
می سرکش کی از ساغر گرداب نخورد

بی تو چون خون نکنم گریه که نگذشت شبی
که سر از نشتر مژگان رگ خواب نخورد

شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد
خط رخت بدیدهٔ خورشید چاک زد

از بی شرابیم بگلستان غمی نبود
دامن بر آتش دل من برگ تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون باده خورد
تسبیح قرعه کرد و فال هلاک زد

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد
لاله ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد

گلشنم خوش آب و رنگی دارد از موج جنون
غنچهٔ مینای گل از بوی سنگم بشکفد

تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من
غنچه از باد بریدنهای رنگم بشکفد

مفلسم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ
تا چو گل صد غنچه زار از دست تنگم بشکفد

شوکت این گلها که رنگین از و خاک مرا

از بهارستان طبع غنچه نظمم بشکفد

فلک به رتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد / بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بدل که خمار شکستگان ساقی / رسیده وعده زنگی که می چنین نرسد
ورا ز دست مینا دلم ربود اکف / خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل جهان را ز نامداریها / به تشنه آب ز سرچشمهٔ نگین نرسد

ز نارسائی طالع برهنه ام شوکت
نه کوتهیست که دستم به آستین نرسد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد / دگر بدل که خمارم رسیده جامم برد
نداشت بال ز ضعف قوت پروازم / ز آشیانه هوای قفس بدامم برد
بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو / ز بس بخویشتن آن سرو خوشخرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام ز من / مرا بسکه ببزم تو برد نامم برد
شبی که بی تو بسر برد روح بزم میم / برید رنگ شراب و ز دست جامم برد
دهان ما بود نقش پا ز رفتارم / ز بسکه حسرت از انگور تلخ کامم برد

بلند رتبه شدم ماتم نشین شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

عرق چندانم بخاک از روی آن گلبرگ تر غلطد / که رگهای زمین چون رشته در آب گهر غلطد

نباشد

نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنرمندی / بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
بود سر رشتهٔ عیش تنک ظرفان بدست می / که در میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد
سمندر را بخاطر بگذرد گر لعل تبخیزش / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
شتاب دیدن روی تو دارد آنچنان چشمم / که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد
غبار از جا ببال شهپر طاوس می خیزد / بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد
دلم موی میانش رفت و من از خویش میپیچم / ره کوه است باریک و مبادا در کمر غلطد
نگاه گرم آلودست چشم بسکه از رویش / بجای قطره های اشکم از مژگان شرر غلطد
هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد / بود تصویرها بر جا اگر دیوار و در غلطد

بهر گلشن که می بندم طلسم رنگ و بو شوکت
بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

موج سنبل به پریشانی ما میخندد / گل آیینه بحیرانی ما میخندد
ما سراپای گرفتار به بند غم خویشیم / ورنه زنجیر بزندانی ما میخندد
کف افسوس بهم کف زند از شادیها / لب حسرت ز پشیمانی ما میخندد
شکر کز کشمکش شوق جنون قسمت ماست / چاک جیبی که بقربانی ما میخندد
روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است / موج سیلاب بویرانی ما میخندد

گرچه ماراست از جوهر ذاتی باشد — جوهر تیغ بعریانی ما میخندد

نان خشکی شد شوکت ز جهان قسمت ما
کاسهٔ آب بمهمانی ما میخندد

سیل اشکم بحر را در واله خواهی افکند — آتش از گرمی بخار رستان ماهی افکند
میشود رنگ بنای حسن خاک عاشقان — شاه طرح خانه از گرد سپاهی افکند

حرفی از چشم سیاه او بهر جا بگذرد
سرمه دان چون داغ از خجلت سیاهی افکند

عشق بازان حسن را قوت از دل خود میدهند — کوزهٔ خورشید را آب از گل خود میدهند
قامت خم باشد انگشت شهادت سوی خم — خویش را ایران نشان از منزل خود میدهند
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است — گرچه میگیرند جان سر را دل خود میدهند
غافل از حال بدن جانهای آگه نیستند — گاه پهلو بحرها با ساحل خود میدهند

خوردن زخمت رزق تم شوکت از تیغ بتان
دانهٔ جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

زبان قانعان حرف مطلب بهم آ جسبد — لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم جسبد
بگلزاری که شهد از غنچه خوشخنده اش ریزد — خزان و نو بهارش چون گل رعنا بهم جسبد
نمیدانم چه بحر است اینکه از بهر نجات خود — برهمن با صنم مؤمن بدامان حرم جسبد

بود کم

بود کم بر مشق تیره روزیها که من از هم — اگر چون کاغذ جسبانده روز و شب بهم جسبد

بیاد آن دهان تنگ تا بند هستیم شوکت
ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم جسبد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید — پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
بچشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر — که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز
که بمیخانهٔ ما دیو پری رو گردید

چو گرد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد — شود چون آب پیکان صاف از بحر گمان رنجد
برای امتحان آمد بقتلم سخت میترسم — که لبریزم نه بیند از خود و از من بجان رنجد
نگاهم را بچشم از خویشتن بست آرامی — چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد
سواد سایه میگیرد ز نامه عشق افغان دل — چه خواهد کرد اگر از خاکساران آسمان رنجد
ببال خاکساریها بود پرواز عنقاها — که میل سرمه بقدر است چون از مدعیان رنجد
بهر گلشن که شمشادش بجای جلوه میریزد — خرام از سرو و از گل بوی و رنگ از ارغوان رنجد

ز زهر مار شوکت مار را بر روی میباشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

چون غنچهای ناز تو از کینه بشکفد — گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا دست من رسید بخط تعینها — از آستین خرقهٔ پشمینه بشکفد

خوردم ز بسکه سیلی اخوان و عکس من — نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشکفد

چون زلف موج دختر رز و گهنه زنم — صد دسته سنبل از تب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم — از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد — خون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد

بسکه نور آمیخت اجزای چمن از حسن او — سایه انداز دو کس گر نکهت گل بگذرد

خون من بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ — سیل چون زور آورد از سر پل بگذرد

بسکه چشم شور زاهد گشت بهر آن ره — رنگ نتواند ز مینای تأمل بگذرد

گوشهٔ چشمی پس از عمری گر سویم افکند — از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می‌زند — باد از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرایش بود یکسبزه زار حسن سبز — بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

تا ز موج جلوهٔ مستانه رهبر آب داد — جاده همچون تاک مستان از شراب آب داد

از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد کسی — قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بی‌قراری نیست از طفلی ز ما یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طبیعتها

از طبیعتها اول من گر و بی‌تاب آورد — رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کسی جستم نشان خانهٔ شوکت مرا — سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب

وله

می بجز رنگین لاله بر دوشش و میدمد — خنده بستانی ز روی گل ز گیسویش میدمد

بافت گل از خنده است نشو و نمای دگر — گر نگاهی بر رخش شگفت بوی از گیسویش میدمد

گرد و مهتاب چمن بزم صراحی می‌کشد — تا کشش قامت کشید تخم کدویش میدمد

داشت چمن بهر حفظ حسن تعویذ حرز — لاله دعای قدح خواند و بر رویش میدمد

گرد می اوزیس کرده قد — نقش قدم همچو گل از سر کویش میدمد

جانب شوکت گذر کرد نگاه مست باغ — سوسن شمشیر ابرو تا بگلویش میدمد

تا قماشش حرف او از خنده گل بافتند — پردهٔ گوش من از مژگان بلبل بافتند

خاطر ما را لباس فقر گر دوخته — خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل بافتند

بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میکنند — جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

گلگون ما را

کعبه میگردد سینه مست زنجیر گیسوی ما — جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند

غنچه از رشک اسیریهای ما خون میخورد — حلقه‌های دام ما را از چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن

شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

باز هر مویم بجوش تنگنای سودا میرود / می رود از خود دلم گویا بصحرا میرود

کرده اند از آتش حل کرده تخمیر مرا / گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود

پا بدامان حریم نیستی پیچیده ام / گر فشانم دست گرد از عالم عنقا میرود

بسکه نم دارد رخم از دیده گریان چو گل / گرد از چهره زنگم رو بدریا میرود

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست / گر رود تاریکی شب کی ز دنیا میرود

مرغ آتشخوار ما را دانه باید از سپند / آب آتشنگار ا پیمانه باید از سپند

میچکد آتش ز هر موی برنگ تار شمع / شانه زلف ترا دندانه باید از سپند

هر بکار خویش آتش دست ادنا و شیخ / پیر ما را سبحه صد دانه باید از سپند

چشم بلبل دارد از زخم سنگ طفلان در کمین / دانه زنجیر این دیوانه باید از سپند

کشت ما را برق شوکت آبیاری میکند / مزرع امید ما را دانه باید از سپند

میشود ما را ز هر جا از خراش غم بلند / موم را نام و نشان میگردد از خاتم بلند

ذوق پیراهن دریدن زد بتن شمع را دامنی / شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند

زان تماشاها که بیرون از بهار رنگ و بوست / میشود از روزن گل گرد شبنم بلند

از سر دنیا و دین هستی که ما برداشتیم / کشته چون ابر سر گرد از سر عالم بلند

هست پیرا اشارت نگاه پنهان سوی کس / میشود از هر طرف ابروی زنت خم بلند

با نگه اما بود ... ز روحانیان / میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار جلوه دارد رنگ گل بعد مرگ / چون گل خیر از زمین ... کف خاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلف اوست امشب تا سحر / ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

مستان گوش پنبه غفلت کشیده اند / آواز پای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند / گلگون ببیاض چهره او رانده دیده اند

باید بخط لعل لب یار بنگرند / مستانه که دود آتش می دیده اند

از برق خنده تو صفا موج میزند / این شعله را از آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز داغ دلم می توان شنید / این لاله را ز تربت مجنون دمیده اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه ام / گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند

خود را ز باز سختی ایام کرده اند / صافی دلان که از رگ گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر | جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت ره بیخار میباشد | بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر
بیکجا میخرامد سایه‌اش صد جا بهم رفته | ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

نمی باشد بجز کوی تو باغ خرم دیگر | ازین گلشن بود دلهای روشن شبنم دیگر
ز خاک قابل انسان گیاه معرفت روید | چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی
رود از کوچهٔ تنگ نفس تا عالم دیگر

لب میگون او را کرد خط آرامگاه آخر | شد از موج تبسم لوح تا تو مشق سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد | چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهد شد | تذرو برق را آرد بدام خود گیاه آخر
تهی از بالش پرکینی پهلو نمیدانی | بزیر خاک گردد پر مورت تکیه گاه آخر
غرور دولت اهل جهان از سادگی باشد | که خاک پادشاهان میشود گرد سیاه آخر
خبر از یوسفت چون آمدی یعقوب صبری کن | که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
به بزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی | که میگردد نگاه آشنت دود آه آخر

نیم

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید را بندد به دامن صبحگاه آخر

لبش ز خنده سخن پیشه میشود آخر | نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را | که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گرد نشستست برگ و بار مرا | رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بهر کجاست هنرمند کار خود سازد | بسنگ آهن ما تیشه میشود آخر

فلک بنا خم از بس شکست نی شوکت
زمین خانهٔ من بیشه میشود آخر

می پرستم مغز من از نشئهٔ صهباست پر | مست خوابم بالشم از پنبهٔ میناست پر
سرمه چون موج نگه شد حلقه بیرون در | بسکه تا مژگان ناز آن نرگس شهلاست پر
موی آتش دیده شد رگهای برگ لالها | بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر
وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل | نشئه را جا تنگ شد گر از می میناست پر
از سر زلف که می آید نسیم شب که باز | کاسهٔ سر نافه وار از نکهت سوداست پر
دیدهٔ ما صاف آب گوهر بینایی است | پیش ما از آب گوهر دامن میناست پر
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم | جای ساقی هست خالی از می میناست پر
بسکه رنگ شکوه ریزد از زبانها چرخ | دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر

طینت ما شوکت از روشنند تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست

بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر
دو عالم چون دو لب گردیده از یک تبسم پر

بگلشن بی لب لعلش ز شرم می کشید مینا
بپیمانی که چندان آب گردیدم که شد خم پر

بود هموار راه شهرت حرف شهان از بس
ز حرف خاکساران گشته گوش جاده مردم پر

دل آمد آرزوی من که از خویش رود آخر
ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا میخواست از بس ما در ایام سرگردان
بناف شعله جواله نافم را برید آخر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

صبح می آید بطوف مهر نور از راه دور
می برد آتش ز خاکم برق طور از راه دور

در بیابانی که باشد رهشناسی همچو من
آتش منزل نماید چشم مور از راه دور

میکند نزدیک عمرم کم ره این خانه را
خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور

سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس
در نظر نزدیک آید راه دور از راه دور

از سلیمان کس درین وادی نمی بیند اثر
میبرد رخش نگاه خال حور از راه دور

گر بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت
میکند کار سیاهی چشم مور از راه دور

گرچه آوازم

۱۴۱

گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا
بلبلان را ناله‌ام آرد بشور از راه دور

عهد پیری را خیال خوب کردم بوده بهر
می نماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصیرت گر بود شوکت مشام آشنا
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

کرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز
بخیه وار از خرقه‌ام از رشته عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف از بود رنگ نشاط
باشد از گردو یتیمی طفل گوهر خاکباز

بسکه عمر من بباد جبین ابروش گذشت
پیچ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز

بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین‌تر است
باشد از رنگ بادۀ گلگون جبین ناز و نیاز

داغ دوری را ز خیال قرب افزون میشود
آتش از دور باشد رهرو از جا نگداز

بستن لب میشود گیرا ز تصنیف گفتگو
از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
می توانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

طائر قدسی بشاخ لامکان انداز گیر
یا ز کنج جیب قفس را دامن پرواز گیر

پرده دار حسن بی رنگی بود تجرید ما
جامه عریانی ما را نقاب راز گیر

تنگ دستانند می ترسم کنند خرج خود
داده چون خویش را از حسرت مردم بکیر

یا بسنگ سرمه تا نالی دو بشت خامشی

بپیش ره شوکت چراغ از شعلهٔ آواز گیر

لبم ز حرف لب او مست باده نوش هنوز
بود نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را
که هست چشم غزال سیاه پوش هنوز

شکایت از ستم خلق چون کنم که مرا
نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز

شبی گذشت مستیه ناز از خاکم
برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

زبان غنچه بریخت ز رنگ تحسین
نشسته ایم بشاخ سخن خموش هنوز

کرشمه مست بصحرا گذشت و خون غزال
زند ز پردهٔ رگهای جاده جوش هنوز

دکان زاهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته شیخ ببازار می فروش هنوز

میکند نو گلی شگفته نگاهم که مپرس
میزند لاله آتش بگیاهم که مپرس

جاده را چو هر آینه کند رفتارم
حیرتی گشته دگر فرش براهم که مپرس

سرمه گردست مرا گردش چشمی که مگو
گرد جولانگه برقیست گیاهم که مپرس

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت
باد تندی ز سر انگنده کلاهم که مپرس

ز حاسدان خبر کلک خوشنقش مپرس
زند بو راه بریحانهٔ خیالت مپرس

بعد زکام

بعد زکام زبوی جنون دماغ دو کون
ز شور نکهت ریحان این سفال مپرس

بخواب خویش مده دست سفال مخمل را
ترا که چشم بمخمل بود ز شال مپرس

آیینه خانهٔ نظر پاک خویش باش
آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش

از گریه گرد دستی خود را فرو نشان
یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش

بیرون منه ز جادهٔ خط های زینهار
چون خون می روان برگ تاک خویش باش

من مبهم چو آب روان سر بپای تاک
زاهد بروبسایهٔ مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری نشوی صید هیچ کس
محتاج چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

کشتی شناس تحفه ز موج صبا مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتادگی بشرط ادب اوج عزتست
جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

همصحبتی بمردم عالم ضرورتست
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون امروز گوشهٔ ظلمتسرای خویش
چون میل سرمه در بدر دیده ها مباش

سنگ درست ز جامه خاراشرارها
چون نگذری ز خویش بفکر قبا مباش

ابنای روزگار رهٔ عکس میزنند
آیینه گر شوی دو جهان جز نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی‌بصیرتست
شوکت دمی ز مردم دانا جدا مباش

طالب محنت برای یک نفس راحت مباش — تا بری از عیش خود لذت بی‌لذت مباش
لب بمعنی باز کردن بال پرواز سماست (دنیا) — گر تو اقبال سخن داری پی دولت مباش

بحر شیرین صفای وقت شیر و شکر است
تا توانی شکر کردن کافر نعمت مباش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش — خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلم میزند — گر ز تار نفس صبح کنم مسطر خویش
مرد طامع که بود قتل بخیلان کارش — میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته‌ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
چند بود غفلت سرشار حجاب بستر آب — ننهاد دست کسی پنبه بگوش گهر خویش
مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود — همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش
بسکه از ضعف نمیساخت هوای چمنم — کردم از چوب قفس صندل درد سر خویش
آمدی شب بسر خواب بمژگان نشین — که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
غربت آباد بود زیر فلک بیرون رو — که مگر رشته‌ای در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت

ردی

روی بحرم که بود حال من از عنبر خویش

فکند بسکه جنونم بعشق کینهٔ خویش — بلوح سنگ شکم نقش آینهٔ خویش
محیط شعله خطرناک و فرز ساده‌دلی (عشقم) — ز نخل موم تراشیده‌ام سفینهٔ خویش
ز چاک پیرهن جسم خویش صاف‌دلان — نموده‌اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش
بملک آینه گردیدم و قلمرو ادب — نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آن زمان که چو شمشیر از غلاف وجود — کسی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

گوشه‌گیر کنج غم را میرود از جای خویش — پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش
سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خویش — شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

همچو نقش پا بهش و خرامم برده بود
گرد بیدارم برفتن از صدای پای خویش

کی غبار خاطر رود از سایهٔ دیوار خویش — کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم — شعله جواله از سر واکند دستار خویش
پاره‌ساز دگل ز بالیدن لباس رنگ را — در گلستان گر گشایی روزن رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز نمی‌آید بچشم

می نماید مور مار از سرعت رفتار خویش

بده شراب که بینم جمال هستی خویش
تمام باز کنم چشم بهر هستی خویش

ز طاق دل چه صنمها بزیر اندازی
اگر تو پای گذاری بدوش مستی خویش

چو سالکی که رود سوی آتش منزل
دو دیده‌ایم بدنبال نور هستی خویش

گشته‌ام از بیدماغیها ز بس دلتنگ خویش
پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا
شیشهٔ من گشته است آب از شرار سنگ خویش

شعلهٔ آواز من باشد نگاه گرم من
مطربم از تار مژگان می‌کشد آهنگ خویش

خوبی اصلی ز زیب عارضی محتاج نیست
دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه طفلان زخمی خواهشم که آزادم کنند
سوی شهر از حسرت می‌آرم بدامن سنگ خویش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نکردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

گر بحکم تجدی ساغر نهم در چنگ خویش
می‌گدازم خاک را از آب آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبانها از عدم آورده‌ایم
آهن شمشیرها دارد فسان از سنگ خویش

انفعال بی‌نشانیها مدارم کرده است
کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش

خالی از سوز محبت نیست سرگردانی کسی
شعله جواله دارد آسیا در سنگ خویش

نیستم خودبین که بهر خود در صیقلی زنم
ز آهن آیینه خنجر میکشم در جنگ خویش

گریه و افغان من از بس بهم پیوسته است
از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش

وارد از موج صفا شوکت گل آیینه‌ام
سبز میگردم اگر آیم برون از زنگ خویش

تا ز مغز عشق پر شد استخوانم گشت نیش
زین نیستان شیر همچون شعله می‌بالد بخویش

تا نشان از من نریزد ولکی نیاید بمجلس
جاده‌ها را همچو کرم پیله پیچیدم بخویش

کی بود شهد گلوسوزی چو شهد سوختن
شمع مجلس میمکد انگشت شهدآلود خویش

میروم سوی تو بس چون نامه‌ات آمد بمن
کار قاصد میکنم از بسکه می‌آیم بخویش

می‌راند هر راه ببزم طرب خویش
چون غنچه شرابش بود از رنگ لب خویش

روشن نشود بی‌سر زلف تو چراغم
گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا بود از بس
ریزم بتمنای تو رنگ طرب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت برد از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

بود خندیدن گل بلبل حاکی گریه‌اش
نی نرگس بغیر باد آید از بید لعل مژگانش

نگار پیرهن گلگون من نو خست و می‌ترسم
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش

علاج خشک مغز مهیای خویش از تیر جانان کن
که از بس چرب نرمی مغز بادام است پیکانش

حلاوت می‌برند از هم گر چون لعل شیرین را
بهم آورد همچون عقد گوهرهای دندانش

نه از رویش سوله سایه مژگان بود روشن
که از آیینه رومی نماید عکس مژگانش

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشایی
که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش

ز دل بیرون برد خود را ز بیتابی دل عاشق
بود چون نکته پیدا عقده دل از گریبانش

نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان هم بسته دندانش

صف حشر است یکسطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از گریبانش
بدست خویش بندم برگ گل گیر هم دامانش

مسخر کرده گل پیراهنی را جذبه شوقم
که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
سوله مهر بادامی بود چشم غزالانش

بملکی می‌کشد رخت اقامت را که سر گرمند
بمشق داغ همچون غنچه‌های لاله طفلانش

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن جنبش از شوخی
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بسته تا شوکت دل خود را

نشد

نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گلی که گرد بهشت است باد دامانش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگش از دل گرم که گرده است گذر
که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کجو بیست چهره ام سیلی
که سرمه خاکه فیروزه شد نمکدانش

کسی که فال توقع زند بنام کسی
بود بمهر طمع سبحه قرعه دندانش

ز آستان تو ام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست برگشته است پیکانش

چسان باشد بدام حلقه آغوش آرامش
که می‌آرد بموج آب تمکین را شوخی نامش

رگ گل جای موی شب بنوک خامه می‌آید
سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بد بو آری او نگاه گرم نتوان کرد
که از مهتاب برتبخاله میگردد لب بامش

بهم لطف و عتابش آلوده آمیزش دیگر
خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش

نگاه از دیدن آن چشم آهو آلوده میگردد
زبان مار باشد بیگمان تلخی ز بادامش

ز گرمی چون تند رو شعله صید کمش گردد
کشید از حلقه چشم سمندر حلقه دامش

نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی
که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش

بهم جوشند خزان و نوبهار گلشن عاشق
بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم رو بطوف کعبه کویی
که باشد عیب پوشیدن قبای بی‌تا احرامش

ولم را علم وحدت گشته است از نکته‌ای حاصل (نکته‌ای خاص) | که روز جمعه شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستان هر از مهر و مه منت نمی‌باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوه خامش

نباشد گر گنهکار هیچ گناه چشم شهلایش | نگه را باز دارد در آمدن مژگان گیرایش
ز ساغر بخشی دوران که رنگی بر روی آمد | که چون رنگ حنا بیرون نمی‌رفت از ناخن پایش
ز دشت عشق با ظلمت شبها صاف موری | زمین نه نور خاک آلودی از دامان صحرایش
بصحرای جنون مجنون پای کس نمی‌ماند | بسوزن می‌کشد آهو خلد گر خار در پایش
ببزم امشب نمی‌دانم که این سنگدل آمد | که رنگ می برون است از بیرون مینایش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافوریش از مرگست گویی صبح فردایش

بسر گل میزند از گلشن رنگ حنا دستش | ببام سرمه ساغر میکند چشم سیه مستش
مگر تسبیح جانان حساب عاشقان خوش | شمر و از بسکه ما را خاک باشد سبحه دستش

بدست حیرت دیدار جانان از خط شوکت
ز بس دارد سر خود را بکف آیینه شد دستش

افتاده که هست بفکر شکست خویش | خود را فکند از سر دیوار پست خویش
سنگ گر به هست پیش سنگ نفس خویشتن | مظلوم عالمست که افتد بدست خویش

خاست

خاست عاشقی که کند حسن او عشق
هندو نسوخت تا نکند آتش پرست خویش

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه‌گهش | گردد در شیشه پری آینه از گرد رهش
سرمه خونجوهر از آن سایه مژگان گردد | ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش
میچکد باده ناز از رگ ابر تر او | عنبر عالم آب است سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست | دیده دل ز تماشای رخ همچو مهش
نشود بی رخ او صرف تماشا عاشق | که گل چشم بود پنبه گوش نگهش
می پرستی که بیاد لب (رخ) او باده کشد | میچکد قطره کوثر چو فشاری کلهش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب | رشته جاده بود تا رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشته گوهر گذر و صد کلهش

بسنه یاکه گشت قطع و وستی عیدش | چو آن [illegible] و سر [illegible] و دیده او
گرد و از سر مجنون عشق و [illegible] | سیه بهار چو پشت سایه بید [illegible]
بعید مردم عالم چکار مجنون را | سواد خیمه لیلی بود شب عیدش
مبین بچشم حقارت ببزم باده‌کشان | که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان ببیان تو شوکت فصیح شد که کسی

بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

چشم مورست بتنگی دهن شیرینش
مژه و دیدهٔ مورست خط مشکینش

مست نازی چه غم از شام غریبان دارد
که بر از زینهٔ مهتاب بود بالینش

بهر تعظیم بخورشید نخیزد از جای
شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش

گشته چون قطرهٔ آب از دل کوه ظاهر
یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجرت کش نیست
غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نگهت سوخته جانی که کند
غنچهٔ لالهٔ طورست دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب
پر برآورد ز بستر نکهت بالینش

چسان نقد دل خود را برآرد کس از مشتش
که چون مرجان بود رنگ حنایی پشت انگشتش

بقتلم میکشد آن خوش بدن چون دست خود بالا
حنا لغزیده می‌آید بساعد از سر انگشتش

ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من
که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش

ز بیرحمی نگهدارد دلم زنگین که از طفلی
بود کاغذ که تصویر محبت میکشد مشتش

ز بس چشم سفید عاشقان پیوسته باهم تنگ
بود کوتش نگه دانی که باشد جای انگشتش

دلم از ساده لوحیها نگین سان فرا ماند
که غلط سر نوشت او توانی خواند از پشتش

شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد
که باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه زردشتش

جوانان گلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی‌آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش
سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش

نگار بسته بپا کرم جلوه بست چنان
که دود داغش رنگ حناست گرد رهش

بباغ میرسد آن طفل شوخ و می‌آید
صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش

بناله آورد از ناز خاکساران را
که خنده آید زمین از غبار جلوه گهش

خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب
چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی
رهیست همچو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بمیکشی شوکت
که هست موج کرم سطر نامهٔ گنهش

کسیکه شوخی ناز بتان بود رقمش
بود حصیر بریخانه از نی قلمش

ز ضعف من ورش از آتشی که گرداند
بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

کسی بمشق قناعت ز خوشنویسانست
که قطعهای جلی خفیست بیش و کمش

بی خرابی صاحب سخن بکش زحمت
بلست موج رقم سیل خانهٔ قلمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مورست سکهٔ درمش

بسی شبی که ز مه در بخت بام آفتابش
ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش

ز گلشنی که بزلف سیه برون آید
چو سایه نکهت سنبل فتاده دنبالش

غبار کلفتم الماس ریزه نازست
که هست از دل مژگان گزیده غربالش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل
سیه بهار بهشتست سایه بالش

براه دوست جهانست گرم رو شوکت
که هست آبله آفتاب پامالش

غزال من که آب از چشم لیلی خورده ناموسش
رسنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم بیتابی
نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

بخاطر نگذرد بی تماشایش سیر چمن ما را
بمصراعی ز خاطر جسته ماند سرو موزونش

ز وصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند (بوصل)
بود آغوش این گلگون قبا یا چشمه خونش

باوج نجم اما حیرت افتاده دارم
که پابند بوریای خانه از رگهای قالونش

بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد (حسرت)
چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مغز بوسه شبها روغن گل میکشم شوکت
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

مصرع قد نگاهست قد موزونش
سایه بوسه بود خط لب میگونش

کس بمیخانه ز احوال حجابان خبرش نیست
می توان دید چو مینا ز درون بیرونش افتاده دارم

لیلی از حسن بزمی که چراغ افروزد
عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه و صحرا شده از جلوه شیرین رنگین
جاده را گر رگ لعل پی گلگونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر
خوشه ما که بود ریشه رگ قالونش

چون بدست تو رسد نامه رسوائی من
میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ تر از نمک تبسم خونش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش
نمی برد بزبان وسمه نام ابرویش

بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا
نشود فتیله عنبر فتیله مویش

بسوی شهر ز صحرا نمی رود مجنون
سیاه خیمه لیلیست چشم آهویش

بقید جامه عریان تنی بود عاشق
بسست بند قبا استخوان پهلویش

دمادم در شکست دل دود در حسرت نخجیرش
پرید بنهای رنگم سوده میسازد پر تیرش

بود چشم بر نیزادارم نقش کف پایش
بود دلبر زن صد شهر یک انداز تدبیرش

بدین خوبی بمیرزاده هرگز نمی باشد
تکلم کردن جبریل باشد طرز تقریرش

قلم در دست شوکت میشود خوناب میگوید
نمیدانم چگونه خط او سازند تحریرش

لب میگون نبود از می بیاض چشم جادویش
بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش

پری رویش پریشان حال افتاده است پنداری
که عکس بوی گل پیداست از آیینه رویش

بکوی او گرفتار جنون گشتم نمیدانستم
که راهی بوده سوی خانهٔ زنجیر از کویش

محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد
اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

چنان دیوار رو در شب ز جستش گشت نورانی
که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرایی بیاد چشم او بار دیگر رفتارم
که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش

ز بس گلشن بهوای او شتاب آلوده می آید
نفس بیرون بجای سرو آید از لب جویش

کهی سنجد ز دندان آب یاقوت لب او را
که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش

ز گلشن موج گشتم هیچ سبزی که افتاده است
بگردون قمریان را سایه از حلقهٔ مویش

تماشای ریاض تیره بختی کرده دلگیرم
که شد موی دماغم نکهت گلهای شب بویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکشم شوکت
بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

نزدیک خویش کردم امشب بزور آغوش
طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

شمع قد تو را بس بالید از لطافت
فانوس وار دارم گرد آب نور آغوش

در دست قسمت افلاک از گردش
خمیازه نان خود را پخت از تنور آغوش

داغم از آن تجلی کز شوق روی او
صد موسی کباب آمد بطور آغوش

شوکت بیاد

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه ریز ساغر بزم حضور آغوش

از بهر نام علی کلک نه بکف دارد گوش
یمنی سامعه در نجف دارد گوش

آن پی کوس حیات از پی طبل رحیل
آدمی بهر همین از دو طرف دارد گوش

گوش بیدرد کجا گفته برد در کجی
گهر برای سخن آب و علف دارد گوش

امی که چند شکایت ز گرفتاری خویش
کمتر کن شکوه که دیوار صدف دارد گوش

غافلست آن رخ از رمز دل ما شوکت
گرچه سوفار بکفت هدف دارد گوش

باز دارد در تنم هر موی چون پروانه رقص
میکند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص

گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون در است
میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص

بهر روزی بی‌قراریهای افزون‌تر است
مرغ ما در بیضه میگردد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود وا میکند
ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

منتظم میدید هم آشفتگی سنبل رقص
کند ز خاشم نقد ناله بلبل رقص

زبس بصحبت مرغ چمن گرفتارم / بی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض
چراغ کشتهٔ خود را بده کلیم بمن / که آتشی کنم از برق نعل و لال قرض
فغان ز نرگس تو کیست بتان شوکت / که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط / بود بریدن رنگ تو گرد لشکر خط
بود ز کام مشام بهار از عطرش / بمشک ریشه دواندست سبزهٔ تر خط
بیاد ساده عذاران چنان ز خود رفتم / که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط
زمانه بازی دیگر بروی کار آورد / فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط
ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید / که روزگار بروی تو گشاد دفتر خط
ز حسن میکشی آزار و چرخ میخواهد / که خون رنگ ترا گم کند به نشتر خط
بگرد لعل تو پروانه آتشین دارد / زند بشعلهٔ یاقوت بر سمندر خط
گشاد بال و پر خود تذرو حسرت من / که رنگ میپرد از روی او بشهپر خط
ز آب چشمهٔ خورشید صاف تر گردد / چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط
نگاه سبز درین نوبهار کن شوکت / دگر قیامت حسنست و جوش محشر خط

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه حظ / بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ
مرا چو آینه جوشش بهار زنگار است / ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ
میان دیر و حرم گرد دام رهی پیدا / مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ

چون عمت رنگ جنون ریزد بمغز نور شمع / میشود داغ نمکسود انجمن از شور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان بی صفاست / میکند پروانه سیر مهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعلهٔ رخسار او / گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع
بسکه چرخ از وجد و حال مشرب میزنم / مینماید پشت و رو بر من یکی چون نور شمع
انجمن از بس ز بر گریهٔ پروانه ماند / چون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع
چون پر پروانه زخم من نمی آید بهم / می نهم مرهم بداغ خویشتن از کافور شمع
منزلم از سادگی همرنگ هر مشربست / شعله می گردد هوای خانه ام از نور شمع
میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان / شوکت از برق وجود خود گداز و طور شمع

یک داغ مینمایدم از دل هزار داغ / آیینه خانه است چراغان ز یک چراغ

عیدست جستجوی تو ارباب شوق را | پا را زنند ز آبله بر سر گل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ او | همچون نگه ز چشم بر آید می از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال | بنشاند نخل ماتم او از گل چراغ
از بس ببزم باده طلوعم ز دور ریخت | جام میم بدیده سیاهست همچو داغ

گندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق | که آتش میچکد از لب بهم آوردن عاشق
گل ناز و نیاز از یک لب چون باز گردد | بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود زآبی که از رگ تاک میگردد | لب معشوق میگوشت از خون خوردن عاشق

نمیدانند کسی جز تیره روزان قدر شوکت را
سیه پوشست حسن نو خطان از مردن عاشق

شیر رم میکند از شورش دیوانه عشق | وای دلی بود شمع پریخانه عشق
بیخودی پیما چو باد گشت ز هوش کعبه‌هاست | تا سر دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام درین راه دو نقش قدمست | کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانه عشق
پنبه دشت شده مغز سر حلاجست | سر توحید بود نشئه پیمانه عشق

میکند شمع

میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن | شعله نو رسته بخاکستر پروانه عشق
بیخودی خیمه نشین است بصحرای نسیم | سایه ابر بهارست سیه خانه عشق

پی گم کرده ره خانه بدوشی شوکت
بیخبر برد مرا تا بدر خانه عشق

اشک بی تاب نمیگردد خشک | مغز سیماب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال | گل مهتاب نمیگردد خشک
تا هوا را نفسی از اشکم هست | ابر بی آب نمیگردد خشک
تا یم از آب رخ خویش تر است | همچو گرداب نمیگردد خشک
دوری از اهل وطن گرد فناست | آب در آب نمیگردد خشک

می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک | ترسم فرو روند ز خواب گران بخاک
رزق از فلک بما زند آب میرسد | اندیشه بسته اند حریفان بخاک
از رنگ و بوی رفته بگلهای سعی ما | شبنم گذشته از فلک و ما همان بخاک
گردم چو رنگ می برد از چهره زمین | از بسکه برده ام جگر خونچکان بخاک

از بسکه بی تو ریخت ککلکم غبار دل
طومار ما نهان شده چون استخوان بخاک

چشمم ز بسکه بی تو بکاوش غبار داشت
آمد نگه چو ریشهٔ گل شد نهان بخاک

از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را
گردیده متصل چو هوا آسمان بخاک

خاکم خمیرمایهٔ آواز بلبلست
از بس کشیده زمزمهٔ آن گل فغان بخاک

تا جاده گشته شاخ گل از رنگ جلوه اش
بلبل نهد چو نقش قدم آشیان بخاک

بوی گلست پیرو شمع مزار ما
از بسکه برده‌ایم غم گلرخان بخاک

از باغ میرسی و بدریوزهٔ بهار
دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک

از جاده همچو تاک تراود برون شراب
افتد اگر قدح ز کف میکشان بخاک

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
نگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هر کس شکسته است بیکجا درین بهار
گوئی شدست تا کمر خود نهان بخاک

روی شکفته است چو کند وا در بهشت
ساز و کلید باغ نهان باغبان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

می رود باده بصد جلوهٔ مستانه بخاک
زنده در رودیست که تا در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب
رگ این ابر کشد تا گل پیمانه ز تاک

فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد
دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای

خاک صحرای جنون خون می گلرنگست
به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک

شمع مینا بریاضی که فروزان گردد
جای برگست نمایان پر پروانه ز تاک

هست در شیشه‌ام هر برگ بریزان و کر
صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

توبه تا کرده‌ام از بادهٔ گلگون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه ز تاک

شعلهٔ آواز مرا روشن شود بعد از هلاک
نالهٔ گرمم بجای شمع می‌سوزد بخاک

دور میسکر دو ز غفلت راه ازرق جان هلاک
شیر را باشد ره خوابیده طفل خوابناک

راه پنهانیست از گلزار ما پیمانه‌ام
جاده ره هم بود تا بزم مرگهای تاک

انجمن همچو گل افسانه ببازار شدیم
که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم

تا کشیدیم سر از جیب جنون همچو برق
از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم

خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی
جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم

بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر
نیست از آینه این دو که بگفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

امشب که بیادش می گلفام کشیدیم / تصویر لب او بلب جام کشیدیم
مغزم ز جنون خشکتر از آب گهر بود / از چشم پری روغن بادام کشیدیم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون / جامی که سحر داد بکف شام کشیدیم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن / زین غمکده خود را بلب بام کشیدیم
کرد است سر انگشت مرا غنچه شبوی / تا دست بر آن زلف سیه فام کشیدیم
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتیم / بنگر که گلاب از گل بادام کشیدیم

شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن
از دام چرا منت آرام کشیدیم

براه عشق لب خود چو فغان ببندیم / گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شگفد / که نخل ماتم دیوانگی از آن بندیم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گل است / چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم
بشاخ گل نشود طبع ما شگفته بگو / بنخل شعله خس و خار و آشیان بندیم

خدا اگر دهدم شوکت آنقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره جهان بندیم

باز خاک رهگذر گردیده‌ام / نقش پا را گرد سر گردیده‌ام
روز تا شب گرد کوی دلستان / چون فغان بی اثر گردیده‌ام

حاکم جاری

حاکم من جاری شیخ و می گشت / پادشاه خشک و تر گردیده‌ام
چون سر گرداب دایم گرد باد / بی سر و پا بحر و بر گردیده‌ام
در سراغ یار بیش از بیش خضر / بیشتر از بیشتر گردیده‌ام
حلقه بر دست خلوتگاه او / بسکه او را گرد سر گردیده‌ام
رفتنم سوی تو باشد همان / نا امید از بسکه بر گردیده‌ام

گرد بودم شوکت از پای کسی
شعله نور نظر گردیده‌ام

از پریشان خاطری دل را بکاکل بسته‌ایم / رشته نظاره خود را بسنبل بسته‌ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد / نامه خود را بپای نکهت گل بسته‌ایم
سرکشان را از پر دست خود بسر می کرده‌ایم / بارها از موم بحر شعله را پل بسته‌ایم
گلشن توحید را گلچین ما آراج کرد / دسته‌های غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم

از برای تحفه رنگین خیالان چمن
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ایم

اهل حیرت را گل ایمن نمی آید بچشم / گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نشو اندر سپند آتش چه صم کند / سور صحرای فراخ من نمی آید بچشم
از فروغ حسن خطش می گرد و پنهان / جوهر از آینه روشن نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف شکار افتاده است
شوق ما را بوی پیراهن نمی‌آید به چشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کن که در گلخن نمی‌آید به چشم

سینهٔ خارا شکافد از سنان ریزه‌ام
ریزه ور رشتهٔ نور مهتاب از کتان ریزه‌ام

بهر مردم گشته‌ام چون آسیا خرمن طلب
ورنه همچون مور خود قانع به نان ریزه‌ام

بسکه چرب از نرمی طبعم بس از مردم همه
می‌خورند چون مغز بادام استخوان ریزه‌ام

گفتمش کم کن به خاموشی شوکت گفتگو
گفت بشنو این قدر حرف از دهان ریزه‌ام

از لامکان نیم رمیدن گذشته‌ام
یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته‌ام

دیگر ز پا نشسته و هموار می‌روم
از بس ز دیده‌ام ز دویدن گذشته‌ام

پایم شکسته است بجایی نمی‌رسم
چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ام

بی‌تاب بلبل چمن ناتوانیم
نبض گلم ز طپیدن گذشته‌ام

گل از نسیم دست رد باغبان شکفت
من از قبول خلق ز چیدن گذشته‌ام

از فلک شرمنده بهر روزی هر روزه‌ام
آب میگردد درین دریای آتش کوزه‌ام

چند باشد بهر مرگ خود درین ماتمسرا
نیل بر عارض ز رنگ مردهٔ فیروزه‌ام

ای خوشا

ای خوشا نفس تهی بالی که رنگش چیده است
گرچه گل دوزست از خار مغیلان موزه‌ام

می‌چکد موج رطوبت از سفال خشک من
چون کدوی سبز باشد سبز خاک کوزه‌ام

بسکه آشفته ز حسنت سر و پای نگهم
مژه دود است که پیچد به هوای نگهم

بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است
می‌توان بست به دست تو حنای نگهم

چشم کوته‌نظران آبله دارش بیند
بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم

حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو
مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم

کار نظاره ز شرمت به لباس افتاده است
نظارهٔ شرم
مژه دیبای بود بند قبای نگهم

فیض یکرنگی عشق است که نتوان فهمید
از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره‌بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه به سنگ آمده پای نگهم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم
سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم

ز زعفران تبسم دهان بسکه پر است
چو عقده گاه باز زرد گشته دندانم

گلاب ناز به پیراهنم نگاه کسی
چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

مدار کعبه بر آن نسبتی که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم — کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد — دهد بهر علاج بی قراری حب سیمابم
رقم امشب ز بس از خجلت سر شار میکردم — بجای مو بنوک خامه می آید رگ خوابم
مرا امشب بزور می نگهدارید میترسم — که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندادم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها — بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش میکشان موج دگر دارد — قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبه گوهر — نگردیده است مغز خشک تر از عالم آبم

بی نشئه ز حیرت نبود عالم آبم — صاف از نمد آینه گردیده شرابم
خوابم برد از دیدن بیتاب پر بلبل — بالین بود از پنبه مینای گلابم
از نشئه می دوستیم رنگ ندارد — از پاس نمک سرکه شود باده نابم
امشب که بیاد رخ او سوخته بودم — پروانه سیه مست شد از دود کبابم
آتش برگ جاده شود گرم طپیدن — از بسکه براه طلبت گرم شتابم
بی تاب بهر سو بردم جذبه وحشت — گویی بجلو از رم آهوست طنابم

شوکت چه سبکسیر بود توسن طبعم — گردیدن رنگست مگر چشم رکابم

بهر

بهر تو چو غماز کوچه بکوچه دویدم — آواز تو از خانه آیینه شنیدم
یک پرده ز صد پرده حسن تو فکندم — پیراهن رسوائی خورشید دریدم
بی چشم تو نشد بسکه دماغ خردم خشک — از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم — چون نبض نشستم بهمان جا که پریدم
چندانکه گشادم بهوایت پر پروانه — از خفه گذشتم بمقامی نرسیدم
دفع جگر تشنه بسیمائی من کرد — بعد از لب افسوس عقیقی که چکیدم
بستم ز بر بوقلمون خامه موئی — تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت — خونابه ز کلکم ز رگ لعل چکیدم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم — نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم
از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسید — نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میکرد مرا شبهای غم — چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت میکنم — صفحه نقاش را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از گوشش نشد هرگز که آیم سامان — ز آستانش گرد کلفت را بدامان میکشم

بیار خود قمار عاشقی شب تا سحر بازم — برد چندانکه نقد دل ز من بیشتر بازم

چو شاخ گل که ز باد سحر برگ گل افشاند / ز هر عضو جدا از رفتار او رنگ گل بازم
مرا حرصی بدل دادن ترا میلی بدل بردن / بر این چندانکه نقد دل ز من جویی بیشتر بازم
نمی بخشد امانم تنگدستیها ز من شوکت / که در راهش برنگ غنچهٔ گل مشت زر بازم

بیاد چشم او صحرا نشینی پیشه میسازم / نی نرگس بهر سوی نشانم بیشه میسازم
بهر آیینه ام روی عروس فکر بنماید / ز زنجیر جنون آیینهٔ اندیشه میسازم
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین / ز پیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم
نمی نوشی می سرگشتگی برخیز از بزمم / که من سنگ فلاخن می گدازم شیشه میسازم
ندارد دم زبان خانه مستان اگر شوکت / بتاکی می برم رگهای جان را ریشه میسازم

جلوه کردی ز دور رشاد توام / خاکش از سرمه سوخته توام
می توان از طپیدن دل یافت / چه قدر مضطرب بیاد توام
اختیاری بهیچ کارم نیست / بهر که تو نامراد توام
می دهی جلوه ام بهر صورت / آتش و آب و خاک و باد توام
رنگم از نکهت تو ریخته اند / چمن از بوی اتحاد توام
گفت شوکت بمن بسیه بختی / از غلامان خانه زاد توام

از غلامان

بی تو ام خون بود می گلفام / جوهر تیغ باشدم خط جام
دل سودا پرست من دارد / شکرابی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ما / دستهٔ سنبلست رشتهٔ دام
پیش چشم سرمه دار سیاه / چشم آهوست بهانهٔ بادام
طایر ماست خانه زاد قفس / در گلستان نمی کند آرام
زمزمه گوییست کار طامع را / چرب دارد زبان ز مغز حرام
شوکت امشب بساغرم جوشند / می آغاز و نشئهٔ انجام

بی خود از مجلس بجنبیدن شور و غوغا میروم / میروم از خویش بیداری ز دنیا میروم
از گلستان میشوم آشفته ناز گل خاطرم / بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم
تا نباشد خضر راهی قطع کردن مشکلست / چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل / زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم
نوبهار است شوکت جای عشرت شهر نیست / بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بانگ هو را صدای جرس را شنیده ام / آواز آبشار نفس را شنیده ام

ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده‌ایم　　بانگ شکست چوب قفس را شنیده‌ایم

دور شراب قافلهٔ عیش رفعت است　　از جام می صدای جرس را شنیده‌ایم

شوکت بنالهٔ طپش ما نمیرسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ایم

باز آنکه خاک پای ترا توتیا کنم　　رنگی ز چهره ریزم و جانی فدا کنم

چون خاک ره که گرد ز نقش ما عیان　　گر پای خود نهی بسرم چشم وا کنم

گیرم گهی که جامهٔ عریان تنی ببر　　خورشید را تصور بند قبا کنم

شوکت نهاده‌ام سوی میدان عشق روی
کز آب تیغ شعلهٔ خود را هوا کنم

بغیر از آنکه سر جوش بقا بودم فنا گشتم　　نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم

لباس زندگانی یکنفس کردم ببر امشب　　ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

چنان واکرده‌ام باز از انتظار جلوه‌اش چشمم
که بعد از مردن خود خاک گشتم نقش پا گشتم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده‌ام　　رام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام

شرمم برون نکرده ببزم تو از حجاب　　از چهره رفته بیخته رنگ پریده‌ام

اول پری که آخته‌ام شیشه کرده‌ام　　روزی که می بیاد نگاهت کشیده‌ام

آب از شبیه بهار نگاه تو خورده‌ام　　از سرمه همچو سرمهٔ مژگان دمیده‌ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد　　چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده‌ام

شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید　　از چرخ بسکه منت دولت کشیده‌ام

افکنده‌ام بسینه ز ناخن خراشها　　پیراهن برهنگی خود دریده‌ام

ایران چو رشته بسکه مرا کرده پیچ و تاب　　خود را بهند سایهٔ گوهر کشیده‌ام

شوکت چو من مباد کسی گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده‌ام

تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم　　نگارین کرده‌ام انگشت که بگذارد بگفتارم

بچشم مشتری گردد نگه آب از تماشایم　　شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم

بود چون زلف خوبان شکوه بخت سیاه من　　شود موج هوا گلدستهٔ سنبل از تب تارم

بزور خاکساری زیردستم میشود دشمن　　ز خون سیل میگردد نگارین پای دیوارم

غبار کلفتم آیینه بردار از سخن باشد　　مصور صورت طوطی کشد از زنگ نگارم

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را مانم　　بود از منبر صبح قیامت تار دستارم

من و بزمی که بهر گرد سر گردیدن شمعش
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

تا آب شد از شعلهٔ دیدار نگاهم　　چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم

[illegible]

از خانه‌ام آن شوخ چنان رفت که گویی / چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید پر از حیرت من کوه و بیابان / پیچیده چو فرهاد به کهسار نگاهم

جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم / در پیرهن دیده شود خار نگاهم

نظاره‌ام از بس عرق‌آلود جمال است / همچون رگ ابر است گهربار نگاهم

چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان / آید به صدا همچو رگ تار نگاهم

آید که آلوده نسیم از سر زلفت / شد بسکه در این دام گرفتار نگاهم

ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف / چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری ز زمین سینه کش آید
شوکت شد از اشک گرانبار نگاهم

بدل مهر ترا مستور کردم / غبار خویشتن را نور کردم

بیاد آن لب شیرین پس از مرگ / نمک شد خاکم از بس شور کردم

ز بس ترسیده چشم آشنایها
خیال خانهٔ زنبور کردم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم / بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم

چاک شد گردون ز بس بالید استغنای ما / زآسمان بگذشت دستی کز جهان برداشتیم

داشتند اهل جهان یک کوچه زد و روئی هم / جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم

بار حسنی

بار هستی را کشید بخت کاری بود و بست / یکدو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم

پیش از این عالم سراسر یک لب خاموش بود / شد هوا از ناله تا مهر از دهان برداشتیم

خاک را از ضد از صفای وقت سیر ماهتاب / تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم

ریختیم از رنگ خود رنگ اساس نوبهار / طرح صد گلشن ز یک برگ خزان برداشتیم

پرده‌های گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

چو سوی حسن شفق رنگ او نظاره کنم / چه خون که در جگر چشم پرستاره کنم

به دامن گل خورشید کی رسد دستم / اگر دو دسته گریبان چو صبح پاره کنم

ز ناقبول محبت اگر نشان طلبند / بسوی خویشتن از دست او اشاره کنم

زمانه عشوه‌گر و یار شوخ و من بی‌دل / بغیر از این که تحمل کنم چه چاره کنم

بعزم راه طلب نیست حاجت قالم / مگر ز آبله پای استخاره کنم

بخون و خاک فتد باز طفل شبنم من / گرش ز پنجهٔ خورشید گاهواره کنم

در آتشند دو چشم بحر بود دل ازهم / در آن زمین که بود بحر از او کناره کنم

بگوی یار بود صد نگه بهر مژه‌ام / بهر نگه که اینجا هزار پاره کنم

بپاره کردن جیب آنقدر ندارد دست / که داغهای تو از سینه آشکاره کنم

حساب داغ جنون چون کنم شوکت

مگر که گرد هزار ره ترا شماره کنم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم
بماتم نگه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را بجسر نگاه می پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم
چو رشته بسر انگشت آه می پیچم

نسیم سنبل فردوس بدماغم کرد
یکی چو شانه بزلف سیاه می پیچم

ز حسرت کمر آفتاب خود شوکت
چو رشتهٔ نفس صبحگاه می پیچم

مجموعهٔ بالم

جدا از آشیان خود ز بس آشفته حوالم
نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم

بکف سررشتهٔ غربت بلای وطن دارم
بود همچون گهر چشمی بره چشمی بدنبالم

کسی با ز تو حال چشم حیرانم نمی‌داند
بیا و خانهٔ آیینه ز خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالعم اوجی
زمینگیرست همچون سایهٔ افتاده اقبالم

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود
ز خجلت آب گشتم شیشه شد مکتوب اعمالم

ندارد شانه سر شکل مشاطه حاجت
چو برکارست از خمیازه‌های خلخالم

ندارد خامه‌ام دارد بروی صفحه جولانی
دو مصرع نقش می‌بندد چو افکند سایه بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ بادهٔ فالم

چنان ز شوق

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم
که آشیان سمندر بود قدم گاهم

بوصل وقت رسیدن بود بهار مرا
ز آب گاه با سبز میشود کاهم

زبسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر
بجای گرد نگه خیزد از سر راهم

کلیم وید بیضا در آستین دارم
بر از تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مردمک نروم از سیاه‌خانهٔ چشم
بیاض دیده کند کار بر تو ماهم

نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

چون ناقه گشت جلوهٔ مستانه خرابیم
از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصحرای محبت
از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم

سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را
ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است
ما خشک لبان سلسلهٔ موج سرابیم

بی خود شده از گرمی کیفیت ما خلق
در ساغر خورشید قیامت می نابیم

تا رنگ سخن ریخت هوای گل رویت
از مغز سر خود کف دریای گلابیم

باشند دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت به نی خامهٔ خود در شکرآبیم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه‌ای دارم
ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه‌ای دارم

نقاب چهرهٔ بتخانهٔ الحرام من باشد / در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم

درین میخانه کس چون من حریص می نمیباشد / که چون نرگس به انگشت خود پیمانه دارم

برد در تنگنای چشم خاکی دل بصد جانم / درین ره بر ز گل لغزش مستانه دارم

چراغ گرد سر گردیدن از من میشود روشن / بهر بزمی برای خویشتن پروانه دارم

ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی‌بینم / بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمی‌باشد / درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

رموز دوستی را هیچکس چون من نمی‌فهمد / بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی‌باشد / دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم

درین صحرای پرکیفیت آن لولی نه ز مستم / که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم

سمندر را ببال گرم من پرواز خواهد باشد / بهر مشت غبار خویش آتشخانه دارم

گره شوکت نمی‌باشد سر زلف جنونم را / ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

چنان مکن که ببندم در امید بچشم / ز انتظار که چشم سرمه سفید بچشم

دوانده ریشه بسیماب نخل تخم کام / ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مرو که درد سرت میدهد خمار نگاه / بیا که بادهٔ نظاره‌ام رسید بچشم

سرشک از مژه‌ام میچکید نگاه آلود / خیال روی تو از بسکه آرمید بچشم

دگر ز دیدن

دگر ز دیدن روی که شرم میدارد / که طفل اشک ز مژگان دوید بچشم

ز بس ز نکهت و شنود چشم و گوش شوکت بست
نظاره کرد و بگوش سخن شنید بچشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته‌ام / دماغ سوخته‌ام فکر بخیه ساخته‌ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم / چراغ بود ببالین ز چشم فاخته‌ام

بیک نگاه که افکنده‌ایم دوش بهم / هر آشناخته فر تر اشناخته‌ام

برای رنگ گر میکشم می گلگون / بنه ز ذوق تو از بسکه رنگ باخته‌ام

ز نار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام / برای سوزنی آهن بناگداخته‌ام

دمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من / ز چشم سرمه کشیده طوق فاخته‌ام

فتاده کیست سراپیشه ورنه من شوکت
دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته‌ام

چون نقش در کمینگه چشم بتان نشسته‌ام / چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ام

در چشمسار بیم و امید است موج من / در برزخ شکستن و بستن نشسته‌ام

تخم سپند آتش بی‌مروتی شده است / در مجمر ز خاک نشستن نشسته‌ام

من گردباد وادی صبر و تحملم / چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ام

چندین کمند طول امل پاره کرده‌ام

شوکت بدامگاه گسستن نشسته‌ام

جام بی روی تو داغ لاله می‌آید بچشم
قطرهٔ می بی لبت تبخاله می‌آید بچشم

بسکه دور از کلفت کویت گشته از دیوار دور
گریه می‌آید بدوشش ناله می‌آید بچشم

خاک اشکخیز دارد دامن دشت جنون
گردبادش شعلهٔ جواله می‌آید بچشم

چون دیده را بهم الف خواب میکنم
در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم

بالین نهم ز دستهٔ ریحان بزیر سر
هرگه که در خیال خطت خواب میکنم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رسان
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم

از بس کشیده است بغفلت جنون من
زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ بتان نبود دیدن از ادب
نظاره را بدیدهٔ خود آب میکنم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم
بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم

بهر جا میروم آسایشم پشت بدیواری
که غربت را بخود کردم وطن یکسر سفر کردم

بوقت بیخودی آمد خیال او بیاد من
ز شوخی زود از دل رفت تا خبر کردم

ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم
که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم

بوقت گریه کردم یاد او وا غم ازین خجلت
که دامان خیالش را از آب دیده تر کردم

سخن را قطع

سخن را قطع کن تا قطع گردد راه دل رفتن
کنم از زخم صد جا سینه تا دوزم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی دهان مار را انگشت شکر کردم

دین نگهدار خودم غارتگر دین خودم
جیب گلزار خودم دامان گلچین خودم

غفلت من پاسبان غفلت من گشته است
بسکه گرم خواب گشتم شمع بالین خودم

بیستون را برق آب تیشه چون شکر گداخت
من بفرش خاره گرم خواب شیرین خودم

از رگ خوابست تار و پود فرش مخملم
بستر خارای خود از خواب سنگین خودم

شاهد آرام خود را چون نگردم گرد سر
من که همچون آسمان مهتاب تمکین خودم

قدر مان عنبر از خاموش شد شمع مصاف
من همان شمع و چراغ خانهٔ زرین خودم

استخوان پیکر من پنبه بسته شد ز شت
نرم از بس زیر بار خواب سنگین خودم

کی بود شعر من از تحسین مردم خامسوز
پخته فکر من از بس گرم تحسین خودم

کرده‌ام از نقش باطل لوح سینه را تهی
صیقل آیینهٔ چشم خدابین خودم

گل نهد شوکت بچشم از دیدن گلشن مرا
بلبل باغ و بهار طبع رنگین خودم

دائم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام
تشنهٔ خون نمکدانست داغ سینه‌ام

خانهٔ ناز سیه‌چشمان بود آغوش من
سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه‌ام

چون سواد مردمک کز چشم میگردد عیان
روشن از چاک گریبانست داغ سینه‌ام

صد چمن گل در دلم از پای او بشکفته است / آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام

ناخن از بهر خراشش او نمی‌آید بکار / تازه از تحریک مژگانست داغ سینه‌ام

میزند دل از خیال روی او موج پری / خانهٔ مهر سلیمانست داغ سینه‌ام

ریشه در من میخورد شوکت ز جوی لعل آب / لاله کوه بدخشانست داغ سینه‌ام

آرزوی هند بسیارست در خاطر مرا / گر رود رنگ حنایش من هم از خود میروم

تیره بختیهای من کمتر نباشد از کسی / سایه گر رفت از قفایش من هم از خود میروم

در طلسم زندگانی چون حبابم از نفس / گرد گر بر در هوایش من هم از خود میروم

دیگر بعزم توبه سامان درست کردم / پیمانه را شکستم پیمان درست کردم

آسمان گر کف نیاید زرقم که چو برکا / گشتم بگرد عالم یکسان درست کردم

چیدم برای تیرش اطفال استخوان را / از بهر زخم خوردن دندان درست کردم

شوکت ز بند و ضبط مشکل قدح شکستن / آخر ز لطف ساقی ایمان درست کردم

دائم بیاد چشم تو از هوش میرویم / داریم بار سرمه و خاموش میرویم

ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سیر / از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم

از کوههای

از کوههای درد ز بس گران شدیم / خیزد صدای پای گر از هوش میرویم

چون نالهٔ حزین نتوانیم سیر کرد / قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت بیغمی ز گوشهٔ میخانه مشکلست / از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / سهی مصرعی که همچون نی بدست آمد قلم کردم

عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه‌ام از خط / ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم

حقارت میکشم از بی‌شرابیها چرا یارب / بچشم خلق خود را چون می ته شیشه کم کردم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را / بطومار بیاض جوی شیر آخر رقم کردم

جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی / بدست داد دادم از بهر ستم دل را علم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی / چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

رندان که میخورند می لاله گون هم / هستند اسیر سلسلهٔ موج خون هم

فارغ ز دل ربودن عاشق نمیشوند / خوبان چگونه برده قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق ز هم میتوان شناخت / عکس دو آینه است عیان از درون هم

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده‌ام / جامهٔ احرام از عریانتنی پوشیده‌ام

تا به باغ او بغربال جنون من رسد / نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
آنچنان خصم تماشایم که گویی از چمن / از گل دستارها خار قدم پیچیده ام

آتش تب بسکه از اعضای من بیرون زده است
یار پندارد قبای لاله گون پوشیده ام

ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم / ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم
ز بس چشم غزالان داشتند از جوش رم وحشت / بهم این حلقه‌ها پیوستم و زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل / غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
در اقلیم شهادت آن اسیر گرد درویشم / که تار خرقه خود از دم شمشیرها کردم
ببالین جنون من میا ای بی‌جگر امشب / که تار شمع از مژگان چشم شیرها کردم

رقم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

زبان سحر که ز فریاد نیمشب بندم / بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است / چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
شده است دشنه خارم زبان حرف طمع / بکام میخلدم گر لب از طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقده دو جهان / بدست رخت گشایم ببابت جیب بندم
ز بند کی بگشایم بصبح محشر هم / بهر دو دست حنایی که از ادب بندم

دلیر کرده

دلیر کرده مرا اشتیاق پنداری / بروی روز دل خود بزلف شب بندم
ز خنده‌ای گلی نه خراشی از خاری / چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بخار هم نرسد نسبت کلام شوکت
چه دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان / ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بزلف از نگهم بود بسته تار امید / بنیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

ز خود در دیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم / گل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم / بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن را / نمی آیم بهوش خویش تا فرصتی دارم
بهمکار خود از انصاف باشد دادن راحت / بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی دارم
درین غربت که گردیده آشنا هجر عزیزانم / وطن دارم هوس کویی که تاب غربتی دارم
طمع در مذهب آزاد مردان کفری باشد / چرا گیرم ز ناصح پند من چون همتی دارم

بود آیینه بند اینخانه را دیوار و در شوکت

ز یاران روی خود گردانده خود صحبتی دارم

ز فیض طبع روشن خود بخود از خویشتن دارم — چراغ گو مرم روغن ز آب خویشتن دارم

عبیر جیبم از خاکستر پروانه است امشب — ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از گو چراغ موج گل خاک وجود من — بهر سنت غبار خویش صد رنگین چمن دارم

بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها — که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

مدارا یا به میدان شکایت همچو من تیغی — گره کی می بندد آبم از دم سری که من دارم

چو دود از روزن من شام غربت برد بیرون — بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

ز بس پا و عزیزان از وطن بیرون نمی آید — بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسنگ آید سر مینا ز من خود بخود گرمی — که لب شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموشم از گفتگوی او نمیگردم دمی شوکت
دهانم راز با سنی تا بود برگ سخن دارم

فغان هستانه جوشد از دل تنگی که من دارم — ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم

مرا غم داده است از فکر رنگ تاز شیدائی — ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم

ز اشکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد — چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم

نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم — چو رنگ من ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت

بنور

بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

ز مفلسی نه بخود عیش را حرام کنم — اگر شراب نباشد نگه بجام کنم

رسید فصل بهار و ز تنگدستیها — برای باده ورم از شکوفه وام کنم

ببال فاخته پرواز می کند چشمم — ز بس نظاره آن سرو خوش خرام کنم

فغان که چرخ بنزم شب چو شمع کشته را
امان نداد که نظاره تمام کنم

شیشه را مشاطه رخسار تقوی میکنیم — از زمرد وسمه ابروی افعی میکنیم

خوابگاه ناز می خواهد جنون سرکشم — بر نهالین خود از مژگان لیلی میکنیم

سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه ام — رشته شمع از رگ برق تجلی میکنیم

بعد مردن شعله آواز مرغ خاموش ماست — از کف خاکستر خود خاک چینی میکنیم

چشم مینای مرا طاقت نمی آرد بهم — ناوک خود را بر از مژگان افعی میکنیم

سرو آهم جور و آب از جویبار کهکشان — دور گردون را خیال طوق قمری میکنیم

گو چه مصرع ز غوغای جنونم تربیت — خویش را دیوانه طفلان معنی میکنیم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنم — بوی گلی به برگ گلی بند میکنم

ریزد نمک ز خامه بکاغذ بسی که ما — از بخت شور خود رقمی چند میکنم

بیرون کند چو همت ما دست از آستین
دریای شیر را شکربند میکنیم

از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده
از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم
کامی که آرزوی شکرخند میکنیم

زبس گرم شتاب از جوش شوق برق تأثیرم
بمغز لاله رنگ داغ ریزد باد شبگیرم

نگاه شوخ آواز بس مرا گرم جنون دارد
رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم
که می ریزد ز مژگان قلم چون آب تصویرم

بگرد خانه ام سیل فنا زانگ وطن دارد
همانا کرده اند از خاک دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون
بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب نخچیرم

ز بس بر من شکایت میزند جوش از خیابانم
رگ تمکین موج ناله از بادام زنجیرم

درین صحرا شکاری غیر گمنامی نمی بینم
بود هم آشیان با شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون
که خونریز است چون خوابیدن شمشیر تعبیرم

چه باک ای گردباد بی جگر شمع جنونم را
بود فانوس بزم از پرده های دیدهٔ شیرم

چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آیینه نتوان دید عکس حسن تقریرم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
بال بر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم

در بشبها نکند گم ره غلطانی خود
شب بسوی وطنش از صافی ضمیری رفتم

این که بسیار جوانم نه کم از سالها است
شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

غبار خویش را پرنور کردم
بدل مهر ترا مستور کردم

بیاد آن لب شیرین پس از مرگ
نمک شد خاکم از بس شور کردم

ز بس پر سیاره چشم آسمان را
خیال خانهٔ زنبور کردم

یار است بهر مسجد و میخانه که رفتیم
شمع است ز یک شعله بهر خانه که رفتیم

بعد از گل و کرت گره نقد بهاری
چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت
چو باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم

دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود
جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بشمع ای پر پروانه که رفتیم

ساقی بتوبه رخت ز کوی تو میکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

خط گشته سبز هنوز از بهار حسن
بوی بنفشه را ز گل روی تو میکشم

بیخود نهاده بکنارم سری و من
دست نگاه خویش بروی تو میکشم

آزار من ز سیر گلستان برای تست
صد رنگ ناز باغ ز بوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

سواد سایهٔ سرو است دود چراغم
خمیرمایهٔ بوی گل است مغز دماغم

کسی بکوی تو نگذاشت پای تصرف
بعد ز آبله این راه سر بمهر سراغم

ز رنگ نظاره سیه‌مست تیغ هر نگهم گل
ز غنچه سر مینا بود فتیلهٔ داغم

ز آستین کلیم آب خورده دست نهالم
بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم

ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفتست
بهار روغن گل میکشد ز مغز دماغم

بدل فتیله‌ام از غنچه سوخت محبت
سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم

ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان
ز جوش آبله گل کرده نو بهار سراغم

دلم ز غنچهٔ فردوس وا نشد شوکت
چو بوسه کنج دهان کیست کنج فراغم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم
فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم

وصال روی ترا تا بخواب دریابم
بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

که دید جلوهٔ کلاه که از شوخیش
بباد رنگ گل از سر پرید دستارم

سخن

سخن ز طوطی من نقد وجد گرفت
که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت
کشند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

گروه نظاره را روی تو ز بس حیرانم
آب آیینه بدامن چکید از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد
که بمن چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانیم
آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر حبابست گریبان سراپای من
ترسم از چاک که گیرد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش رشته نگه کوتاهست
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم
حنای پای سبز از پای مینا شیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم
نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم

نمیگویم بکس حرفی شراب خود نمیریزم
گشادنهای لب را من شکست شیشه میدانم

ز مد موشکافان هوا صفحهٔ تصویر میبینم
ز بیمغزان جهان را آبگینها شیشه میدانم

ازین بستان نشد قطع تعلق جوهرم شوکت

نخل عمر خود طول امل را ریشه میدانیم

شب بیاد رویت ازبس گرم خواب دلکشم
بر بیا بالینت ز بال تذرو آتشم

همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست
تر دماغ از یکصدف می‌نیسم دریا کشم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر
همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم

چون قدح بوی می آید ز گل بالین من
بسکه از کیفیت چشم تو مست سرخوشم

مضطرب کرده نگاه شوخ جولان من
حلقه چشم غزالانست نعل ابرشم

چهره زردان تهی از بس می بصحرا کرده‌اند
می نماید جاده‌ها تار قبای زرکشم

مایه درد سر بلبل بزاجان چون شوم
من که شوکت چون شراب خنده گل بی غشم

بزاجان

شعله جواله رنگم خاکسارت گشته‌ام
چشمه سیمابم مغزم بیقرارت گشته‌ام

پرده بادام را ماند بتن پیراهنم
بسکه یکچشم سفید از انتظارت گشته‌ام

از لطافت کس نمی بیند بکام خود ترا
ناامیدم از تو تا امیدوارت گشته‌ام

جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان
روزگاری همچو خط گرد عذارت گشته‌ام

دسته ریحان اگر بندد برای خدمتم
تا غلام خط سبز مشکبارت گشته‌ام

بزم معنی وقست شوکت صحبت روشندلان
گشته‌ام خورشید تا آیینه دارت گشته‌ام

دارد از موج

دارد از موج خطر آب صفا کاشانه‌ام
شمع کافور از کف سیلست در ویرانه‌ام

بسکه شد شهد قناعت فرش نی کاشانه‌ام
نیشکر گردد اگر پیچی حصیر خانه‌ام

شب که از رویش پس نور شد کاشانه‌ام
چون نفس می رفت و می آمد هوا از خانه‌ام

کشت من سبز است از تردستی غارتگران
ریشه از مد نگاه مور دارد دانه‌ام

نقش اسپند دلنشین این خانه را
همره نقاش صورت میرود ویرانه‌ام

بسکه چون شیشه است خونم عضو عضو من بهم
گرفته از دست چون گل بشکند پیمانه‌ام

خشکمغزی رنگ آب و گل فرو ریخته است
سیل همچون گرد برخیزد ز ویرانه‌ام

بسکه از بوی سر زلفی سخن پیرا کنم
گوش مردم نافه مشکست از افسانه‌ام

گشته است از وحشت فرسوده طبع روزگار
دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام

چار دیوار سرم قالب خشتی شده است
بسکه پر گرد دیده از گرد ورد خانه‌ام

از خیال شمع رخساری ز بس گرید دیده‌ام
شعله جواله باشد گردش پروانه‌ام

شعله گل کرده و ساز نکهت من مغز را
غنچه خار سر دیوار آتشخانه‌ام

نشئه اقبال من شد تا قبولیهای خلق
باشد از گرداندن رو گردش پیمانه‌ام

حسن یار از بخویش از بستر بی‌اعتنایی من
شمع میمیرد ز باد دامن پروانه‌ام

دگر ز لغزش انخواهم گرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه‌ام

میخورد شیر تماشا کودک نظاره‌ام
باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره‌ام

آسمان از بس غبار کینه‌ام دارد بدل
گردباد آید برقص از گردش سیاره‌ام

میچکد از دیده‌ام خون شراب لعلگون
ریشهٔ تاکست پیدا در رگ نظاره‌ام

فارغست از دوختن پیراهن عریانیم
چون هوا دارد رفو از خویش جیب پاره‌ام

آن قدر آسوده‌ام از عنقا که عنقا از جهان
اوج گمنامی گرفت از بس دل آواره‌ام

نیست امروزی طالع ناقبولیهای من
بود دست رد بطفلی جنبش گهواره‌ام

بزم هست از شرار سنگ طفلان روشنست
رشتهٔ شمعست از رگهای سنگ خاره‌ام

بسکه گریم آهن حل کرده از پیکان او
آهنین آید چون چشم سوزن گشت جیب پاره‌ام

بسکه شوکت جور گردون ناتوانم کرده است
سر بگرد آید عدم از گردش سیاره‌ام

موج ظلمت میزند از نقش کلفت سینه‌ام
سرمه میگردد غبار از صحبت آئینه‌ام

از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر
چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه‌ام

نیستم از معرفت خالی که مانند صدف
زین گهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام

خاطرش از پای خود نکشد بهشت افتاده است
ور دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام

میکشم شوکت قدح نیک و بدم منظور نیست
هر شبه مینا بود از شب آدینه‌ام

مینا کشید و رشته اندیشه رشته‌ایم
دام پری ز پنبه این شیشه رشته‌ایم

بار نهال ما ثمر خاکساری است
از پنبه شکوفه خود ریشه رشته‌ایم

آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن
خون خورده‌ایم تا زدم تیشه رشته‌ایم

از پنبه سفیدی صبح حیای خویش
تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم

صیادی بدام خویشتن مرغ پریم ورنه ما
تار نگاه شیر ز پنبه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خردپیشه رشته‌ایم

کجا به شکست رنگ باشد حاجت سنگم
چو گرد از رخ بیاید دامن مژگان بود زنگم

مسخر کرده‌ام افلاک را از سخت جانیها
طناب گردن مینا بود از رگ سنگم

غبار کلفت من میکند معمور آغوشت
برنگ بال طوطی میشود آئینه از زنگم

سراپا بیقرارم چون به بزم یار بنشینم
نفیح از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم

نگاه حیرتم محروم از نظارهٔ گلشن
که رنگ گل ببوی و بو برنگ انداز دو از تنگم

بصد افغان بر آتش خاک گردیدم زهی شادم
که می آرد بگوش آواز تار جاده آهنگم

نجات گرده از بس جمع نشه چین خرم غنچم
برآید چون نگاه از چشم مور آواز دل تنگم

بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را
کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم

بگوهر قطرهٔ آبم بپا فوتم رگ آتش
بهر کس اتفاق منزلم افتاده یکرنگم

گرفت از سولک شهر با غمم آنچه شوکت
بده چون نالهٔ زنجیر مجنون سر بلندکم

گرد باد دشت گردی بی سر و سامانیم
مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا
پیرهن واری بجا مانده است از عریانیم

گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
جوهر آیینه شد شیرازهٔ حیرانیم

گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است
ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

گردش رنگ گردش عیدم
جنبش نبض دید و وادیدم

چون فلک سیر من نشسته رسیت
بسکه یکجا بخویش گردیدم

نکهت طبع من ندید کسی
میوهٔ سرو و گل بیدم

مجمع نور است چنین شد صفا گوهرها بهم
میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم

موج خیز نشئه باشد باده چون ریزد زدن
عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم

اختلاف اهل مذهب از برای حجت است
بهر میراث است جنگ این برادرها بهم

یاد کن از آتشین زنجیر فردای حساب
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم

آهن زنجیرما

آهن زنجیر ما از بس بصحرا آب شد
جاده‌ها پیچید همچون موج جوهرها بهم

از بیابان محبت کس سری بیرون نکرد
کرده‌اند اینجا گره دامان محشرها بهم

معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام
رشته کوتاهست پیوسته گهرها بهم

جز پشیمانی ندارد دعوی دیر و حرم
چون کف افسوس آید آخر این دو رها بهم

فاش خواهد گشت آخر راز تو آسمان
حرف را آهسته نتوانند زد کرها بهم

شبکه می‌داد آسمان از رشتهٔ انجم نظام
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم

آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت
در تنم پیچید رگها چون صنوبرها بهم

کوچهای هند میدان صنوبر گشته است
بسکه می‌بالند سبزان چون صنوبرها بهم

سرفرازان را بیکدیگر نباشد اختلاط
مینشند از دور گاهی چشمک اخترها بهم

گشته‌ایم ما نقطهٔ پرکار صد سرگشته است
بسکه پیوسته است این گرد و بهاسرها بهم

می‌بالند
دور باشند

دیده بگشاید حباب سر چشمم سوی او
گر شود شوکت گره دامان محشرها بهم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
تیره بختم بید چیدم سایهٔ برگ گلم

بوی خوش معشوق من بشر در باغ نازکم
نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم

بی قراریهای عشقم کرده شیدا حسن را
میکند پرواز رنگ گل بیابان بلبلم

سبزه از مژگانم از آب زمرد خرمیست
بسکه محو نوخطان چهره سبز کاکلم

کو نیاید از فلک سررشتهٔ کارم بکف / سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم

دیده‌ام انجام خود زآغاز کار خویشتن
پیشتر شوکت ز چیدن دسته میگردد گلم

ناتوانم از پی او سوی روم / زین چمن آهسته چون بوی روم
ره بجز چندین ذره از یکذره است / گر روم یکسو بهر سوی روم
پیچ پیچ گشت تار جاده را / بسکه از مستی بهر سوی روم
خانهٔ لیلی طلب دیوانه‌ام / در سواد چشم آهوی روم
همچو صورت کز قلم آید برون / سوی جانان بر سر موی روم

قانع از معنی شوم شوکت بلفظ
چون سوی جنت از آن کوی روم

گلزار رحمتم ز المّ آب میخورم / نخل وجودم و ز عدم آب میخورم
چون گرد سبز چمن خاک زیم / از چشمه‌سار نقش قدم آب میخورم
منت ز بحر نیست مرا سر و مصرعم / از جویبار چاک قلم آب میخورم
لب تشنهٔ سحابم و شرمندهٔ سراب / بسیار میخورم می و کم آب میخورم

آرد نهال خرمن آتش‌نشین کفر
شوکت ز برق سنگ صنم آب میخورم

حرف النون

[illegible]

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من / خمیازهٔ شباب است قد خمیدهٔ من
از بس هجوم غفلت خواب گران کرده / خوابید چو موی چینی مژگان و دیدهٔ من
گلباخت مغز بلبل بنشست آتش گل / از آتش دل جز از آب دیدهٔ من
ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن / شمشیر خونچکان است رنگ پریدهٔ من
عاشق کشست بدخوی که میشود دلش نرم / گر سنگ را گداز خون چکیدهٔ من

شوکت برنگ غنچه تنگ از این گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

ملایمتر شده است از برگ گل آتش عتاب من / برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم / عجب نبود که مخمل رنگ شال آمد بخواب من
محبت داده آب از شعلهٔ آواز انجم را / پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی / توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من
فکندم سینه از داغ جنون عالم چراغان شد / هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت پهلونشین از من چه درگیرد / که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد / که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بکف سررشتهٔ کار مرا بیتابی دارد / که می‌آرد بموج آب گوهر پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی رنگین
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

ز مطلب باز می‌ماند کس از صاحب‌هنر گشتن
که گردد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

بهر کاشانه موسیقاری و نغمی میخواهی
که گردد بیکفیس غم تو صرف در بدر گشتن

بود بند زبان مردم بمغز سیر بیهالی
که نی را سرمه آواز باشد شکر گشتن

بمنزل تیمیر و ارم رساند از سبکروحی
برنگ چهره خود می‌توانم همسفر گشتن

بساط کوی او هموار افتاده است می‌باید
مرا چون گوهر غلطان بپای خم بسر گشتن

ز شوق بیخودی از خور که جز موج می گلگون
ندارد جاده صحرای ز خود بیخبر گشتن

تماشایی بهار که تو گردیدن نمیباشد
بجای گردش چشمت ما را گرد سر گشتن

ز گرد هستی خود سر بدیوار آیدم شوکت
ندارم وسعت میدان از خود بیخبر گشتن

نگردد از گل امید رنگین شاخسار من
که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من

زمین تعلیم دارد اشک بلبل موج مینایی
چو گل رنگ حنا ریزد ز فرط رعشه دامن

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد
که رنگ چشمه سیماب میریزد غبار من

بسوی تربت من ای سراپا شاخ گل بگذر
که وقتم بلبلان گردد رگ سنگ مزار من

نگاهم

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که رنگ خانه آیینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تدبیر بگشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می‌افتد بکار من

خرامم از تو بود باغ دلربایی من
شکسته‌ام بتو بست مومیایی من

چرا ز هجر تو نالم که عکس رخسارت
شدست صورت آیینه خدایی من

برهنه از تو آنچنان کسار در پوشم
که هست نقش قدم کاسه گدایی من

بگلشن بی تو هر شب شیشه سنگ ایاغ من
ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگ تنگ شد امشب
که یکجا جمع شد چندین برگهای غنچه داغ من

بکنج آن دهن چون بوسه‌ام از ناتوانی گم
بود موج تبسم جاده راه سراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد
فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامان هوا دامان زخمم بهتر باشد
اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من

مشو شوکت ز مشکینی نامه من معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

بموج اشک از بس شسته شد سیمای رنگ من
نگه گرداب خون گردد ز رنگ شهای رنگ من

ببال ناتوانی قوت پرواز ها دارم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من

بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان
صدای شیشه خیزد از شکستنهای رنگ من

بوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد
بود خالی بباغ از خنده گل جای رنگ من

بجسم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوش من صداهای رنگ من

ز بس گشتم تن ضعیف از سایه‌ها گردش ساغر
چو موج می شکست افتد بسر تا پای رنگ من

ز زاهد چون کشم شوکت نهان ساغر کشید از ما
که رنگ بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

مخور دیگر غم روزی قناعت پیشه کن
چو گندم نان خود را تر ز آب ریشه خود کن

بروز حشر پروای کسی کس را نمی باشد
چه اندیشی برای دیگران اندیشه خود کن

گسستی ای سر و چند از نشهٔ رفتار و خجلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشه خود کن

آسمان دارد خطر چو گرم گردد جنگ من
شیشه گردون گداز دارد شرار سنگ من

سرخ رویها بود خصم مرا از جنگ من
پری گلگون ابد مینا ز خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او
ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را گداز از آتش دل داده ام
بوی گل دودی بود از شعلهٔ نیرنگ من

بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من

از تن من پیرهن گیرد بشر دور تر
میکند بند قبا پهلو تهی از ننگ من

می توان از مشت خاکم رنگ صد میخانه ریخت
صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

بی تو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل
پنبهٔ مهتاب را حلاج باشد رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون غنچهٔ نرگس ز دوق تنگ من

نیست از آمد شدن خالی ره سر گشتگی
جاده همچون شعله جولانگاه دارد رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

گر سحر آن گل بگلگشت چمن آید برون
بوی گل از غنچه چون آه از دهن آید برون

بسکه دارم شوق دیدارش چو قبرم وا کنند
چون نگاه از چشم دود من از کفن آید برون

دامن ما سرمه گرد نگاه خامشیست
کی صدای چاک ما از پیرهن آید برون

حرف کم بشنو که گردد مایهٔ بر گفتنت
هر چه آید از ره گوش از دهن آید برون

هر که عشرت میکند چرخ انتقام از من کشد
می‌خورد و هر کسی آب از چشم من آید برون

گر کشد عارف پی سیر جهان رنج سفر
غوطه در خلوت زند از انجمن آید برون

هر که در ظلمتسرای خانهٔ هستی گریخت
چون برون آید بمهتاب کفن آید برون

از نگاه گرم او از بس سراپایم گداخت
چون نفس از زیر آبم جان ز تن آید برون

بگذرد آن یاسمن بو از سر خاکم اگر
تا قیامت از مزارم یاسمن آید برون

در غبار خاطر خود بسکه شوکت شد نهان
گرد برخیزد اگر از خویشتن آید برون

زبس آمیخت پیکانش بجسم ناتوان من
بسان تیر آب داخل کرده باند استخوان من

سخن را قطع گردن آید از تیغ زبان من
زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من

نهالم از نسیم دل طپیدن بار می ریزد
پرید نهالی رنگ من بعد رنگ خزان من

بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف
نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردد
رگ کس آن قاتل بیرحم اگر پرسد نشان من

رهم پست و بلند از آمد و رفت نفس دارد
سفر بیکرد کاش از وحشت پیک روان من

دلم در سینه روگردان بود از هر بد و نیکی
بود رو بر قفا آیینه در آیینه دان من

چنان سودیم سنگ از بی تکلف وتش می آید
که از بالیدن استقبال می گرد استخوان من

پرم بشکسته از بس تا به نهامی کاهی
کند پرواز رنگ چهره ام از آشیان من

چنان از دیدن لبهای او شد گریه ام رنگین
که آب لعل می جوشد ز چشم خونفشان من

بخاک من نمی آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه ما زشت گو ما استخوان من

عیان راز محبت گشت آخر از جبین من
شد از زهر نهان خویش تلخ آب نمکین من

چو دست اهل ماتم میگریزد از حنا دستم
که از رنگ حنا در گیرد آتش آستین من

بخونم نه همین برق تجلی تشنه میگردد
که داغم طور هم بندد کمر از بهر کین من

نگردد همتم از جامه عریان تهی بیرون
نیاید یوسفم از چاه ما بی همرهی بیرون

برنگ خجلت آلوده است از نور تو شمع امشب
که گرد پای آب او از حریر روشنی بیرون

نگردیده است موی سفید از حسرت پیری
که آمد شیشه ام از جامه عریان تهی بیرون

ز بی صبری نخیدم گل از گلچین عریانم
تهی کف برد از این گلشن مرا چون منی بیرون

ز سعی دوستانم شد رساتر دود آه من
ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاه من

بگلشن تا توانتر بلبلی از من نمی باشد
تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من

بچشم خود گشادم بسکه خاک پای جانان را
هوا گرد و غبار آلوده از گرد نگاه من

بسوی گل رود و نور نظر آهسته شد اینجا
که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من

ز هر مژگان غبارم خون آتشخانه میجوشد
چراغ برق میسوزد بفانوس گیاه من

مبادا دور م از سر سایه بخت سیه شوکت
که وقف این گل شب بو بود طرف کلاه من

چو گندم استخوان شد توشه راه فنای من
بیک انبان آرد باشد ز لاغر راه آسیای من

بود از آرزو خالی دل بی مدعای من
رخ امید را شد شمع البی نقش پای من

بگوشش بسکه امشب کرد شوقم گرم رفتنها | نگردد شیر مست استخوان چشم همای من
ز بس آتش تن جا بگداز افتاده بیرونش | نخورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من
بود سرگشتگیها مرا کیفیت دیگر | بزور باده میگردد چو ساغر آسیای من
چو معنی از تحریر خامی بیرهانی دارم | و دولب را چو بهم آرم بود بند قبای من
غبار خاطر ایام از رنگ تعلقها | جبین خاک چین از نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها | چو برگ گل نماند نکهت گل در هوای من
ببوی آن گل عارض برنگی می روم از خود | که کار ناله بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که آرم سوی خود پیکان خوبان را | که آهن را کشد بیرون ز سنگ آهن ربای من
بیاد لعل او از خویشتن رفتم باین شادم | که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من
نمی آرد برون از کلبه من را تیره بختیها | اگر از صبح می ریزد فلک رنگ بنای من
ز جولان حوادث کوه چشم خالی گردد | ز سیلاب است خرم چار دیوار سرای من
چنان دور است از لعل جهان زین سخن گردون | که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی
ازین ویرانه شد گنجی بکام آشنای من

از آن ضعف مرا گردد روشن رنگ گردیدن | که باشد شعله‌ام را باد و من رنگ گردیدن
ببزم باده من جلوه جامی نمی باشد | ز ساقی گردش چشمیست از فرم رنگ گردیدن

نمیدانم

نمی دانم که این غنچه رنگ خنده میریزد | که کار امیر و گلشن نکلش رنگ گردیدن
بدور لعل تنهایی نه من سرگشته‌ام | کند با تو تراش رنگ فلاخن سنگ گردیدن
ز گشت باغ رنگین و بسکه خامی آیم | بود بر گشتنم از سیر گلشن رنگ گردیدن
بمیدان ضعیفی از سبکجولان سوارم من | که میباشد عنان گردانی فرم رنگ گردیدن

بدست کس نبوئیم از ضعیفیها خود تنگ
گشاد شمشیر گرشتن من رنگ گردیدن

قرارم گشت گم زان حسن پیش آیینه دیدن | همه زنار شد زان زلف کافر کیش را دیدن
ز دل آیینه داری بدست خود تامل کن | نه رو باشد قفای خویش را زین بیش را دیدن

بمردم روی کردن مظهر عیب و هنر باشد
بود آیینه او دیدن شبیه خویشتن دیدن

بیرخ باده سبو را نتوانم دیدن | مغز خون نیست که در را نتوانم دیدن
تا نباشد لب جام و رخ ساقی بنظر | روی گشت و لب جو را نتوانم دیدن
رفت تا چون نگه از دیده‌ام از نور دو چشم | جای نابودن او را نتوانم دیدن

چشم شبنم ز کجا طاقت خورشید آرد
شوکت آن روی نکو را نتوانم دیدن

اشک چشم را ور بدار نهم ز موج خون زدن | شیشه‌ام سوراخ شد از رنگ می بیرون زدن

جوی شیر تر دماغی زاد فرهاد مرا
باده از پیمانهٔ نقش سم گلگون زدن

بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم
خوش بهشتی بود چون عطر از قفس بیرون زدن

تا غبار سودهٔ یاقوت گردد بعد مرگ
باده می باید بیاد آن لب میگون زدن

دل بگردون داده‌ای دارد چندین مصلحت
نعل وارونست مهر زین ساغر وارون زدن

کاسهٔ دریوزه بس باشد شهیدان ترا
سنگ می باید بچینی‌خانهٔ گردون زدن

دخل کج اشعار نازک را کم از شمشیر نیست
حرف بد نتوان بروی مردم موزون زدن

نشئهٔ فکرم دگر شوکت بموج حکمت است
خشت خم باید بمغز فکر افلاطون زدن

بداغ گرمی چنار استخر می توان کردن
بدام شعلهٔ صد صید سمندر می توان کردن

من و روی عرقناکی که از فیض تماشایش
نگاه خشک خود را بوسه تر می توان کردن

زلیخای خمار است چون فزاید درد سر شوکت
شراب خندهٔ یوسف بساغر می توان کردن

چشم خونبارم بود بر خون ناب خویشتن
جام دارد برنگ گل شراب از خویشتن

یافتیم از فیض صافی طینتی عمر ابد
خضر ما را چون زبرجد باشد آب از خویشتن

نیستم از تشنگی شرمندهٔ احسان کس
همچو کوزه ما را حباب آبیارت از خویشتن

جیب ما شوکت معطر نیست از عطر کسی

غنچه‌سان مینای ما دارد گلاب از خویشتن

سیر دور عارفان باشد بجای خویشتن
آسیا بیرون نیاید از فضای خویشتن

در طلسم آرمیدن شعله‌ام افتاده است
آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن

رفتم از دست و بخود هر دم خیال کار خان
همره خود می برد ناخن حنای خویشتن

نور تو دیده‌ایم بسیمای خویشتن
گردیده‌ایم محو تماشای خویشتن

از ما فضای هستی ما چون فلک پر است
لشکر شکسته‌ایم بدریای خویشتن

چشم از لباس عاریه پوشیده‌ایم اگر
سازد قبا ز دامن صحرای خویشتن

شوکت گلاب پیرهن خویش می‌کنیم
از غنچه‌های آبله پای خویشتن

دلم از پای لعل و لبستان خویش بوسیدن
بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعل تو و چون غنچه لبها را
بهم می‌آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان خضر چون بوسم که می‌خواهم
لب خود تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

ز دست دوستان رو کم بهاران تا بلب شد
مرا بایست پای دشمنان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می‌باشد
رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمی‌بوسی میان آن دو ابرو را

که رخصت داده ترک من کمان خویش بوسیدن

ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل میکشیم روغن | چراغم در شرر دارد ز صندل میکشیم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را | ز بادام دو مغز چشم احول میکشیم روغن
رگ خواب از حصیر فقر روشن شد چو شمع | چرا بیهوده از گلهای مخمل میکشیم روغن
شب ز بادام چشم حلقه زنجیر از سودا | بیا و آن سر زلف مسلسل میکشیم روغن

ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکشم روغن

مطلع

باشد اظهار سخن دور ز آداب سخن | لب خاموش بود حلقه رباب سخن
شاهد نطق ز من داشت بطفلی روپوش | شیر ما در ابهام بود سیراب سخن
تا خموشی ندهد همچو خمارت آزار | باش چون خامه شکسته ای بی تاب سخن
خامه عاجز نشود چون بدو انگشت زبان | بهمن افتاده بعالم اسباب سخن
میزند جوش بهم گفتن و ناگفتن من | گل بود سرمه خاموشیم از آب سخن
شمع گفتار مرا خلوت فانوس شده است | گرد آورم جمع ز نفس کو خود اسباب سخن
گل بالین قلم معنی رنگین باشد | نرمی لفظ بود بستر سنجاب سخن
شهپر بوقلمون گشته مرا پرده گوش | سر جوزند نغمه صد رنگ مضراب سخن
حلقه مهر خموشیکه ز غلطانی خود | تا در گوش رود گوهر سیراب سخن

رنگ شبگیر

رنگ شبگیر سخن ریز که لبریز شدست | گو چه منقوش قلم از گل مهتاب سخن
نرسید ندبقر یاد خموشی از بس | گوش ما گرم شده لبریز ز سیماب سخن
سرمه را شعله آواز کند خاکستر | نتوان بست نگاران بی تاب سخن
مدتی شد که گرفتست سر خود بدو دست | صدف اندر طلب گوهر نایاب سخن
موج اندیشه بود جوهر سرگردانی | گر دو شش فکر بود حلقه گرداب سخن
چون قلم هر که کند سر ز خط خاموشی | زخم کاری خورد از تیغ سیه تاب سخن
امشب از فکر لب یار نی کلک مرا | مژه جنبیده بهم بهر شکر خواب سخن

نبود شوق قلم تیره که گردید سیاه
شوکت از شعله گفتار تو محراب سخن

خویشتن بیزار از خویش و بخود مونس کن | دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
گردش چشم و شکستگی مژگان بنمای | خامه مشق نگاه از قلم نرگس کن
گر غباری رسد از منت اکسیر ترا | مشت خاکش بسر افشان ز رخود مس کن

مهر زرینه بود نقش ضمیرت شوکت
ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

مکرر

مخور چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن | جو گندم نان خود را تر ز آب ریشه خود کن
بروز حشر بر روی کسی گر انمیباشد | چه اندیشی برای دیگران اندیشه خود کن

کشتی ای سرو چند از نشئهٔ رفتار او خجلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشهٔ خود کن

نشیمنی تا بکی غافل باز او قف یاری کن
پی شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن

لب محتاج راه خانهٔ حاجتروا باشد
بدنبال دعای خود برو اظهار مطلب کن

بود پنهان بهر شب غبارت چشمهٔ نوری
بگردون گرد هستی را ز نشانهام کوکب کن

ز رنگ گل لباس عاریت از دوش شبنم
بهر مذهب که خواهی جلوه کن اما مشرب کن

نیم غمگین که شمع را برند از انجمن بیرون
نیاید نور رم از محفل چو عطر پیرهن بیرون

کند تا سعی ظالم رزق خود از خویشتن بیرون
چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

مهیای فنایم پرده از رخسار خود افکن
که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس حرفی که شد از معنی سخن لاغر
نباشد تا حدیث من نیاید از دهان بیرون

مرو از مصر همراه نسیم ای بوی پیراهن
که یوسف را چها افتاد چون گشت از وطن بیرون

حدیثی گر گستاخانه سر زد از لبش تری
بضرب چوب سروش غبار گرد انجمن بیرون

ز غیرت میکند گرداب خونین ناف غزالان را
سر زلفی که دل را میبرد از جهت من بیرون

نمیدانم که واکرد از خم گیسو گره امشب
که سنبل بوی می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا ای شوکت چو حرف دانست کرد اظهار و لب بستگی

مکن ای غنچه

مکن ای غنچه زنهار این سخن راز دهن بیرون

از لب من که فغان بخواه می آید برون
ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطرهای اشک ما را رنگ نسوی حاصلست
دانه میکاریم برگ کاه می آید برون

گریهٔ من از دل بیتاب می آید برون
سیل من از چشمهٔ سیماب می آید برون

دست افسوس از پشیمانی چو می آرم بهم
چون دهان زخم از خوناب می آید برون

خانه ام را برق حسن بسکه سوخت
جای دود از روزنم مهتاب می آید برون

جسم چون گشت از ریاضت پخته گرد عین جان
کوزه مومی ز آتش آب می آید برون

گرد شوکت بحر را دیوانهٔ سیل اشک من
شیون زنجیرش از گرداب می آید برون

دود من از بسکه زان آتش نگاه آید برون
همچو دود از شعلهٔ آهم نگاه آید برون

کی دلیل منزل جانان تواند شد تنت
آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون

بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای او
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر ز مصر سربلندی برنخواست
یوسف بستی مگر شوکت ز چاه آید برون

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون
سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خنده برقست کشت طالعم
نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او
یوسف مستم چو از میخانه می آید برون

کرده است از بسکه کار با چه اشک کوهکن
میکنند از
لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

بسکه بیتابست رازم از حجاب آید برون
تشنه ام از شیشه چون رنگ شراب آید برون

نیستم از تشنگی شرمنده احسان بحر
شعله را می افسرم چندانکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
بوی گل چون نفس از زیر آب آید برون

خانه روشندلان از احتیاج شمع نیست
گر ز بام ما بکاوی آفتاب آید برون

از سبکروحی تنم شوکت برون شد ز آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

ز داغت لاله را دل در بیابان
سیه تر باشد از چشم غزالان

بیاد خطش از بس گریه کردم
بود در دیده من سبز مژگان

نصیب من نشد یک شیشه می
نچیدم برگ سبزی زین گلستان

میده

میده بر نسخه سنبل خط ریحانی تو
گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو

تا بکی رو بود ترکش ز نادانی تو
باشد افلاک خم سر که به پیشانی تو

آمده داغ دلم اشک شد از چشم بریخت
نان من آب شد از خجلت مهمانی تو

ای که داری پی تعمیر جهان گل در آب
خانه سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت بسخندانی تو

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف ناز تو
سرمه چشم غزالان سر بمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعله رخساره ات
بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو

از حیا ظاهر خموشی پیش من اما بدل
میدهی دشنام و می آید بگوش آواز تو
میکنی

میکنی شبگیری ای خورشید رخساران
از حریر صبح انداز ند پای انداز تو

چون حریف چشم گیرایت شود مست برم
خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو

پیر گردیدم و شد عهد جوانیها ترا
گشته است انجام ما و میشود آغاز تو

همتم چون گشت معنی گنج فکر بیش گیر
بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

ای گوش در عالم بصدای جرس تو
ای بلبل و پروانه اسیر قفس تو

پروانه شمع تو کند نازه بخورشید
بر شیره جانها ننشیند مگس تو

تران وجودت زچه خوانست که دارد
زیر و زبر از آمد و رفت نفس تو

ای جیوه خضر خط سبزی از دیوان تو / غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتادگان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حشر و بیاد چشم مخمورت هنوز / حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گویا کرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از موی میانت میکشم
یکسر مو نیستم شرمنده احسان تو

بود از آتش رو حلقه خط مشکسود او / بهم پیوسته سر چون شعله جواله دود او
بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می آید / بتمکین نیست از بس گردش چشم کبود او

بخرمن آتشم افتاده است از تندخویی‌ها
بچشم روشنی آب میکرد و زدود او

ریاض حسن‌ها سرو است قد خوشنمود او / بود بادام سبز این چمن چشم کبود او
بمحراب خم ابروی او رو کرد تا زاهد / بعالم نور افشان شد چو ماه نو سجود او
ببال طوطیان پرواز مینا بانه دارد / ز روی رنگ از سودای خط مشکسود او

ز دست شوکتش‌ها برده دل‌ها شوخ نقاشی

که چون صورت

که چون صورت بدست او بود بود شود او

چشمی که خورد آب ز رخسار تر او / خورشید شود خیره ز نور نظر او
خاک درش از جلوه جانهاست سبکروح / در غیبت هوش کم نفسهاست پر او
عریانم از آن در نظر خلق که دارد / پیراهن من تار ز موی کمر او
نخلی که ز طعمش نبرد ذائقه ذوقی / جز نیشکر کی نیست بعالم ثمر او

سرگشته شد از نقطه خالش دل رنگت
چون دایره پیدا نبود پا و سر او

از لطافت بسکه نورانی بود تخمیر او / پرده فانوس باشد گرد تصویر او
تا کیم مژگان چشم داغ باشد تیر او / دیده زخم مرا ابرو شود شمشیر او
خامه مانی ز جوش شکر آخر پیر شد / گرد مویش اسفید اندیشه تصویر او
تا ز کی مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد / آهن پیکان ز رشک سرمه‌دار و تیر او
عقده خاطر بهر صحرا که ریزم از جنون / رشته گوهر شود تار رم نخجیر او
خانه عاشق خراب از موج سیل دوستیست / می توان کرد از غبار خاطر تعمیر او
از اسیرهای آن سرو قد تیرافکنست / کرده بند از طوق قمری حلقه زهگیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان / می شود روشن چراغ شعله از شمشیر او
آبروی گوهر از شوخی نیست یکجا قرار / کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او

از هوا گیرد پری را جذبهٔ شمشیر او
میکند گیرایی آغوش من تسخیر او

شعلهٔ شوق ستم زند از که ریزد رنگ تیغ
شعله جواله گردد حلقهٔ زنجیر او

سایهٔ تیغش بمژگان سرمهٔ خوابم کشید
بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

نیست شوکت را به زیر مشق از حیا راه سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز او
افگنم از پرده‌های گوش پای انداز او

نالهٔ مجنون من از دل نمی آید برون
باشد از چشم غزالان سرمه آواز او

هر حبابی سرمه‌دانی گشته بیند هر کجا
گرد بر دریا نگاهی نرگس غماز او

سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز او

پای پیاله شد گل رنگ آل او
از خط سبز تخم بنفشست خال او

از چشمه سار چشم قدح آب خورده است
می میچکد ز جلوهٔ موزون آل او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد
باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

برآمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قیامت خانه‌زاد آستین او

نزاکت شعلهٔ او را بدامن پاک میسازد
مه و خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهرام خان

بهر گلشن که

بهر گلشن که چون باد صبا بخرام آرد
بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد
که می‌باید ز خود رفتن بعد یک کوچه راه او

ز طفلی کرد جیبه گردی چنین تو از قطع نظر کردن
که نقش پا بگرد دشت هم چشم است در راه او

غبار راه آن گلگون قبا رنگ گرد آورد
بجای گرد برخیزد پری از جلوه‌گاه او

غلاف مخمل شیرین بود مژگان طبع طیبها
بهم آیینه افتد عکس از خط سیاه او

لب میگون بود چشمی که از گلگونه‌ها افتد
بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج بالش پرست بی پروا
بود دل تازه روشنه می تکیه گاه او

گذارم صبر از تقصیر بی آرامی شوکت
بود موج خوی خجلت زبان عذرخواه من

بر آن روی که بی هوشیست راه جستجوی او
بود مرغ دلم از خود بهاب آرزوی او

بهم داریم الفت آنقدر همچون گل حنا
که رنگ امتیازی نیست از بوی او

بهار عشق آب رنگ بخشد حسن خوبان را
مرا رنگی که از رخ میرود آید بروی او

نه بینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی
که باو آرد جواهر سرمه‌ام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تا کی
کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمی تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری
که مو شد رفت از خط اند شراب گفتگوی او

زمین آن شد چو بلند است وافتادم به پای او
بروی من زد چنان دستی که رنگم شد حنای او

چنان شد پرده های گوش من صاف از برای او
که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من
که ظاهر می شود از پشت پایش نقش پای او

تنش از حسن روز افزون به پیراهن نمی گنجد
ز بالیدن شود چون خیمه وا بند قبای او

ندارد از تنهاروی گوشه گیر عشق پروایی
بعد از جوهر شمشیر نقش بوریای او

از این مجلس که آمین آتشین رخسار بیرون رفت
که از گرمی سمندر آشیان سازد بجای او

ز فیض پای صبح آن بدن شد وقت او شوکت
گل خورشید کرد و غنچه بند قبای او

ز بسکه نور نزاکت بود پدید از او
بخواب صبح بود مخمل سفید از او

شود ز دیدن تیغش روان ز چشم خون
ز بسکه نور نظر می‌شود شهید از او

سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدفم استخوان سفید از او

گسست کثرت جزو شدم تنها بجانان ارزو
حلقه بزم خلوت بسکه گشتم گرد او

آشنا بیا

آشنا بیا صراحی را بر امروز زینت
باده میکرد به هر آبی که میخورد این کدو

بسکه میبالد بخود از نسبت خویش شعر را
آتش از خار برون چون از رنگ می آید برو

می شود کثرت بکتایی بدل بعد از فنا
می شود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

دل شکن آخر مهیای شکستن می شود
سود چون گردید خارا می شود خاک سبو

تا شوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
گفتن بر بیت کم از خاموشی بی گفتگو

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو
دست جانانه بگیر و بدر و لهار و

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز
میکشد جذبه به هجرت ز لب دریا رو

میکشد شوخی موج رم آهو رگ ابر
می بمینا و بسر شور سوی صحرا رو
دریا

خنده شیشه باز گریه ارباب ریاست
زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو

ای که از هستی ما نام و نشان مطلبی
بی گمان همه ما گیر و سوی عنقا رو

نبود آفتی از مرگ سبکروح ترا
کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو

تا کی بند گران تو شب و روز و درنگ
سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو

نتوان از سفرم منع نمودن کی گفت
کس بخورشید که امروز مرو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
زلف او بندر هند است سوی سودا رو

از لاله شیر کهسار کارنگ چنگ گشته / صحرا ز سایهٔ ابر نطع پلنگ گشته

ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست نکهت / اسلام سور گشته برق فرنگ گشته

ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه / شوخ چشم کمان زمرد مشکین خدنگ گشته

تا از زخم نگاهش رنگ شکسته گل کرد / گلهای آفتاب بی مهتاب رنگ گشته

بر دو دست طالع سخت از کار من روانی / چون آسیاب بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت رگ و پی من یکجا چو رشته جمعیت / عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

نمیباشد خرام نکهت گل چون من آهسته / هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحی / برون چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته

ز رعنایی نه بیند زیر پا آن سرو سیم‌اندام / که قمری طوق خود بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از حیا گفتی فغان آهسته‌تر سر کن / ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها / برنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

کی زند خود را بغش هر ز خود وارسته / چون من این دریا ندارد دست از جان شسته

بسکه تمکین حیای او ز هم رنگین تر اند / چون لب تصویر دارد خنده آهسته

خاک این

خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده آب / می نماید گرد باغش در نظر گلدسته

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست / معنی برجسته حرف ز خاطر جسته

شاه و دنیا که باشد زلفش از طول امل / از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او / چشم پرکاری که دارد همچو من دل خسته

آفتاب من بچرخ و جای من شوکت بخاک / میفرستم همچو شبنم نامهٔ سربسته

ترا که گفت که خود را ببار خویش ببر / چو غنچه دل بهوای بهار خویش ببر

دل تو انبوه تب هجر و طاقت وصل / دلی که میبری از من ببار خویش ببر

قبول اگر نکنی درد انتظار مرا / برای همچو خودی انتظار خویش ببر

جامم بیاد آن نگه پرعتاب ده / ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب ده

از بیقراری دل چو ان سخن کنی / تیغ زبان بچشمهٔ سیماب آب ده

ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب / آبی که میخوری عوض آن شراب ده

همت طلب ز عشق و دگر پنجه مرکب / از موم ساز و پنجهٔ خورشید تاب ده

جیب دماغ زخم مرا از عطر تربیت / شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا / یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

عوض آن

[illegible]

شوکت بست گریه نظر کن بروی او
نظاره غم کشیده بچشم آفتاب ده

تا بحلقهٔ عشاق راه افتاده / تند رو برق به بام گیاه افتاده
بیا که بی تو نگار از غنچهٔ سوسن / زدیده چون سر مار سیاه افتاده
زمن رخ از چه نهان میکنی که هر کاکلم / سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده
چگونه چشم خرید از من آب خورد / که از صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت اوج چنان موج گریه شوکت
که گل بدیع خورشید و ماه افتاده

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده نابی / کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری / رگ تاکی بدست خویش آور یا رگ خوابی
زگردون کوکب طالع مرا گردد به طغیانی / بروی آسیا گرداب گردد قطره آبی
برویش خال مشکین بود کیفیت دیگر / سیه مستی بود خوابیده در بنداری مهتابی

بهار آنست منع رفتن دستم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

بهر جایی که جز مستی ندارم شیشهٔ صهبایی / بمغزم سبزه وار د سر و مینا ریشه‌ای ساقی

دماغت

دماغت گشته چون مینا بلند از نشهٔ صهبا / بمخموران چه خود کردی تغافل شیشه‌ای ساقی

دو روزی شد که مخمورم و مخموران دیدار
چرا کم می نمایی چون می ته شیشه‌ای ساقی

بازمی نوشم می از جام بلورین غبغبی / میکشم ساغر بطاق ابروی نازک لبی
ساغر عشقی که من دارم ز بس تنگی به بزم / نیست چندانی که گردد باده اش تا لبی
سال و ماه کشور ایران ز خوبان بی شبی / گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی
ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما / نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی من
باز می باید که بنشینم براه مکتبی

هر دو این سخن سنجان هر سوی رقم دستی / که انگشت تراز خمی نشانه چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس وارد گنج آتش / مکن از آستین بیرون سواد هم کرم دستی
بی نرگس شاخ شکسته گلکم زشوخیها / کنم گر آشنا با یاد چشمش با قلم دستی

نسیم رعشهٔ پیری چنان دریافت پیران را
که میدارند پیش شمع خود از پشت خم دستی

بیا و رنگ امشب شبنم شکی بلبل آهنگی / به بزم لاله و گل بود بشکن رنگی
در گلزار را بستند تا در باغ مست آید / برای رفتن گل غنچه باشد رخنه تنگی

شنیدم کوهکن یک قد آدم کند خارا را
برون جوشید چشمهٔ شیرینی از سنگی

بگلزاری که آن گلگون قبا عریان کند خود را
گل از بالیدن خود پاره سازد جامهٔ تنگی

بگلستان چو روم گل قدح تو راهی
بزخم سوسن غنچه کشد انگشت سیاهی

میکنم دیدهٔ خود را بتماشای تو گستاخ
بنفشه چشم مرا از دو دیده مهره نگاهی

کبک در کوه ز فریاد ندانم چه ستم دید
که بخونش شده از سرخی منقار گواهی

بیک دم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی
نماید این گهر عقده گهر از جوش غلطانی

نه امروز است ذکر نام او ورد زبان من
بطفلی داشتم از خاکبازی سبحه گردانی

درین صحرا اسیرم چون چشم آهو میکند گردش
مگر شوق نگاهی کعبه را داد آسیابانی

خطرها از سرشت خویش باشد جسم خاکی را
ز آب ریشهٔ خود چوب این کشتیست طوفانی

نباشد سیر او در عارفان جز حلقهٔ فکری ذکری
ز وحدت تا بکثرت یک بسبحه گردانی

قبای سیر گردونم به بر تنگی بود شوکت
که چندین پیرهن بالیده‌ام از شوق عریانی

به بزم مردم کم حرف بسیارست خاموشی
خموشی چون شود بسیار گفتارست خاموشی

بود تحریک لب بیت بلند عالم معنی
برای دور فکری راه هموارست خاموشی

دران محفل

درآن محفل که دل مهر لب از گفتار بردارد
سخن کردن بود آسان و دشوارست خاموشی

ز بس در هر شکایت میزند جوش از زبان من
بود مهر دهانم مهرهٔ مارست خاموشی

زبانم بر دهای گوش شد از شوق تقریرش
زبان چرب دارد نرم گفتارست خاموشی

گل مضمون رنگین خرج اظهار سخن کردن
اگر بندی دهن چون غنچه گلزارست خاموشی

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز
سخن چندانکه دارد عزتی خوارست خاموشی

ز هیبت زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بخارست خاموشی

چراغ انجمن زندگیست بیداری
می پیالهٔ روشندلیست بیداری

نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است
ز بار نکهت گل ابر و بد سواری

نشست گر به گشاد رخ مرا چو صدف
نمیکند گهرم را کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شد شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

چون مه از خویش ز بوی داری
کی از نقص فزونی داری

خورده نعمت الوان از بس
جلوهٔ بوقلمونی داری

ای قبا سرخ ز نابهمانی
عادت مردم خوبی داری

نبری راه به بیچون شوکت

چو کرد و باده آغوش صبح من شام است پنداری / می ته شیشه خورشید آب است پنداری

زبس امشب ز تمنا از سواد چشم او کردم / زبان خامهٔ من مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بودن بود کیفیت دیگر / بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری

ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب / خطا پوشی لباس وقت احرام است پنداری

مداری بر نمیباشد تغافلهای خوبان را / رها کرداندن رود و درآیا است پنداری

بود یکجا نشستن پردهٔ رخسار رفتارم / زبس شد وحشتم هموار آرام است پنداری

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا سوگشت / ز چشم آهوانم حلقهٔ دام است پنداری

ز زلفش در دل من حلقه گیسوست پنداری / بچشم مردمک تخم گل شب‌بوست پنداری

نگاه گرم او از بس هم آغوش تنم دارد / طپیدنهای نبض من رم آهوست پنداری

نسیم از جلوهٔ مهتاب بس موج تازگی دارد / لب بام از هوا امشب کنار جوست پنداری

شتابی نیست عهد شیراز و امی نیست دو پیشترا / بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوست پنداری

ز وحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم / رفوی چاک جیب من رم آهوست پنداری

بیادش خلوت اندیشه‌ام دیگر صفا دارد / حصیرم جوهر آیینهٔ زانوست پنداری

زبس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش / همه موی سرم شوکت سر کموست پنداری

میتواند کرد

میتواند گره خود را چشم تر گرد آوری / بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری

حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش را / همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری

درهم چون حلقهٔ گرداب چین شیر ساخت / استخوان از شوق آن شیرین پسر گرد آوری

همچو رنگ خامهٔ نقاش شبهای توام / اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری

میکند چون شعله جولانها از سرگشتگی / آه خود را شوکت آتشجگر گرد آوری

رحم دارند از آلم مردم خاموش و مسازی / دو سنگ سرمه چون بر هم زند برخیزد آوازی

بکف یارب کی سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد / که می‌آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر زاهد مضطرب تاب معنی را / که دل کج بود مرغ سخن را ناخن بازی

مصور گر کند تصویر چشم غنوه پردازش / بهار از دوستی میکشاید چهره نازی

رخش از گردش نظارهٔ من آب میریزد / نیفتاده است کار او بمژگان نظر بازی

ز خونم باده می‌جوشد ز گردم شیشه میریزد / بخاکم تاک بی خود ریخت رنگ جلوه نازی

ز موج جوهر خود شست یار ابروی صیقل / ندارد وحشت این آیینه از آیینه پردازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم می‌رسد شوکت / بود شیرازهٔ دیوان من از ابریشم سازی

خط زرین بر رخ چون مهر انور میکشی / بهر قتل خاکساران خط از زر میکشی

[illegible]

طفل بدخو کرده بالیدن ترا خونریزتر | میکشی چون بید قد تا تیغ و خنجر میکشی

جنبش لب وقت میخوردن ضرور افتاده است
نرگس مستان بهم آری چو ساغر میکشی

سیه چشمی که مشهور است لعل او بدشنامی | بکوی او نشیند نقش مهر بوسه بادامی
ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من | دهان یار باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا گردید از موج شراب تیمرس روشن | که خون پختگیها میزند جوش از رگ خامی
تنم از لاغری پیراهن چشمه گر باشد | درین میخانه از بس تهمتم شد درد آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خنده گرفتار نالد صیاد از بی دامی

نقشها دست ترا کار بجور فلکی | نرسید دست طلای تو بسنگ محکی
ننهادی بسر خوان پشیمانی پای | نچشیدی بلب انگشت ندامت نمکی
بحر عشقست که افتاده جهان بر سر هم | هست در عالم هر قطره سما و سمکی
خویشتن را نتواند که دو بیند احول | نتوان کرد بیکتائی ذات تو شکی
نفس بد میبرد از بخت روزی لذت | استخوان زیره بود لقمه سگ را نمکی

پای من آبله دار از رگ گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

خوشا شبی

خوشا شبی که بگیرم ز لاله باغی | بکف چراغ سراغ فتیله داغی
کسی که زلف بروی تو دید میگوید | فتاده است برخسار گل پر زاغی

هزار رنگ گل فکر از تو ان چیدن
بود بدیع ما خامه رخنه باغی

مگر از سینه‌ام دوری نگار بیوفا | نمیسوزد ز من چون آتش رنگ حنا
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد | مگر از آستین بیرون چو آن گلگون قبا
حنا از رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد | برون از آستین نازی آید کجا
بدست خود گریبان بت بیگانه دارم | که دامان خیالش را نگردد آشنا
نمی آید ز سوی آسمان کاهی بسوی من | مگر روزی که گردونم دهد از کهربا
نظر از بیم دامنگیر یوسف پیش پا دارد | نمیداند که میگردد گریبان از قفا
برای راه پیمودن چکد از دست ما پایی | ز شوق دامن صحرا دمد از پای ما

گهی از ناز می بندند و گاهی میگشایندش
بود شوکت مرا همطالع بند قبا

لب خود را نمک از بادهٔ شیرین خواهی | رخ در آیینه ببین گر گل و نسرین خواهی
کوهکن آب بیابان محبت شور است | بیستون را بکن ار چشمهٔ شیرین خواهی

ناجراحت نبود خون نتراود بیرون

چاک زن سینه اگر معنی رنگین خواهی

نمودی گوشهٔ چشمی لب رازم برآستی
بسنگ سرمه راه سیل آوازم برآستی

عنانگردانی رنگم بدست جلوه کردی
بنازی راه گلگون سبکتازم برآستی

بتار زلف رنگ اضطرابم کردی
بدام دود بال شعله پروازم برآستی

بموج خنده سیل بنای ناله ام گشتی
گشادی لب زبان شکوه پردازم برآستی

گشادی لب بحرف شد خموشی پیشه رنگت
نهادی پا بسحر و بهت اعجازم برآستی

خط برخسار خود از شوخی و شنگی چه گشتی
بر رخ روز شب نیل و زنگی چه گشتی

کفر و اسلام بیک حلقه بهم بست کسی
سرمهٔ کعبه بآن چشم فرنگی چه گشتی

ساده کن لوح دل از زنگ کدورت نگهت
سرمه در دیدهٔ آیینه ز زنگی چه گشتی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی
طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی

عالم از حسن تو میسوزند و کس آگاه نیست
برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی

بی تو خفتها ز دست اهل عالم میکشم
رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بعد رنگ از روی کار انداختی

مراز

مرا از نشئهٔ رفتار بالایت خرسندی
که خواند دختر رز جلوهٔ او را ابفرزندی

ز وصلت قطره های اشک گلگون مرا تا کی
ز هم چون دانه های رز ریزد استخوان بندی

برنگی برگ و سامان را ز خود افشانده ام شوکت
که آرد میهمانم زرق غنچه چون نخل پیوندی

ای زندگی از شوق تو اجزای جهان را | باشد نفس از یاد تو ذرات و زمان را

باشد ز ازل تا با بد قامت معشوق | بخشا کمر یاری و یکی کن دو جهان را

ای کرده یاد قد تو بیتاب سرو را | چشم از غم خرام تو پر خون تذرو را

آیا چه قامتست که یاد خرام او | چون گردباد ساخته سرگشته سرو را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را | تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد کور را اندک نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما | از سر دنیا و دین برخاستن تعظیم ما

ای که از تو ... [illegible] طبع حبیب ها
معجب کلام ... [illegible]
... [illegible] عشق ... [illegible]
... [illegible]
ای داغ ... [illegible] ... را
... [illegible] ... کن
ای دل ... [illegible] ... را
... [illegible]

غفلت آگاهی ما سال و ماه ماست | خواب بیداری بود روز و شب اقلیم ما

بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا | شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

خو شدم از شکم و پشت بهم چسپید
که بهم آمدن زخم جنونست مرا

بعد مردن استخوان جسم غم پروردها | کاه دیوار هوا باشد ز روی زردها

طینت ما بعد مردن شعله حل کرده است | آتشین چون شعله یاقوت خیزد گردها

بلب آید چو یاد رخ او ناله مرا | گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا

داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم | گردش سال بود شعله جواله مرا

بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا | رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

یکمشت استخوان شدم از بس گرفته است
چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا

با یاد او کشیدم سدرهٔ دعا را | بستم به نکهت گل آخر ره صبا را

باشد ظهور کثرت وجه خفای وحدت | جوهر بود نفسها آیینه هوا را

بود دائم بسوی خلق استقبال زور را
زمین مزرع گندم بود غربال زور را

ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد
ز بالیدن کند دندانه استقبال روزی را

بلبل بگوی حال دل تنگ خویش را
آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

گرد ملال دوست مبادا شود بوصل
دزدیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا
همچو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا

باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام
رفتن رنگ حنا از کف بود جام مرا

تا لاله سودای تو سر زد ز گل ما
شد رنگ برخسار گلها خجل ما

چون غنچه آهسته ز گلبن بدر آید
هموار برون می رود از دست دل ما

تا سبک پوشد تن خاکی رخ کار ترا
آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از پنبهٔ نرم هوا تار ترا

تحسین کند چو گریه چشمت ترانه ام را
سازد چو چشم آهوی شوخ آشیانه ام را

چون عکس رفتم از خود گشتی چو میهمانم
آیینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

تا دم مرگست فکر پختهٔ ما قوت ما
بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

صاف گوهر گداز شرم برق آفت است
سود کرد از شکست رنگ خود یاقوت ما

تا رفته به رگ موج هوا مرا
عریان تنست پیرهن ته نما مرا

فصل بهار گرد برآورد ز دانه ام
باشد همیشه گردش این آسیا مرا

چون بنا گوش تو بنماید صفای خاص را
صبح محشر پهن سازد سفرهٔ اخلاص را

طالب او را تجرد باشد اسباب سفر
جامهٔ احرام عریانی بود غواص را

چند می سازی بهر دراز پی آرام جا
میکنی همچون نگین خالی برای نام جا

ما سیه بختان بدور گوشهٔ چشم کسی
حلقه پردازیم چون مژگان بیک یا دام جا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا
رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد
که تارهای قبا دام گشته است ترا

جدا از خویش نتوانم نمودن زیر دستی را   بهر جا میروم همره برم چون سایه پستی را
پس از جا رفتن مردم هوا جسد میکند بکر   حلاوت بسکه دارد از تبسم شهد مستی را

چون لاله نه داغ محبت دل خود را   روشن کن ازین شمع کل محفل خود را

تا بر سر دستار چو کل جای دهندت
چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

چون کنم شوخ رقم کلک سبکجولانرا   شعر بر جسته ام از جای کند دیوانرا

ساکنان نو سبکروتر از موج کلند
می برد باد صبا دست بدست ایشانرا

چون صدف از فیض اقبال دهان خشکما   دارد از آب گهر مغز استخوان خشکما
از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند   تر ز آب دانهٔ خویشست نان خشکما

چشم بر لب دل بزلف پرشکن داریم ما   در خطا مشکی عقیقی در یمن داریم ما

کی گذارد تشنه لب ما رایم فیض سخن
از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزهٔ ما   ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما

چهرهٔ زرنگ بود کفش تهی پا پیهیا   گرچه از آبله کلدوز بود موزهٔ ما

خوشم بدرد نباشد سر علاج مرا   بسست صحت دل صحت مزاج مرا

شدم بجهان و مرا نیست حاجتی بجهان
بکس نماند بجز خویش احتیاج مرا

خوش آتشی که بر آورم نهال ترا   ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
شدست جادهٔ روشن بجه فروزفتن   چو شمع گرم روان شد ره خیال ترا

خجل ز گردش حال خودست اطوار عاشقرا   شکست رنگ از سر افکند دستار عاشقرا

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان
بجانان می رساند واشدن طومار عاشقرا

خوش نمک کردان بزیر مردن جهد تو ترا   سبز از زندگانی کن کل یا بوت را
آب و رنگ لعل او را کرده روشنتر شراب   آب باشد روغن کل شعلهٔ یاقوت را

دلم ز عالم بالا برون زند خود را   چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آن لب میگون نما بد از خط سبز   چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

در تب غم چون کنم گرم اثر ناله را جلوهٔ شبنم دهم جیب تبخاله را
در ره سرگشتگی پا بر کاهیم ما نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما رعشهٔ پیری بود پست و بلند راه ما
خویش را بنماید از زلف سیه موی سفید می‌نماید زین ظلمت هستی سفیدی راه ما

دارد از جهل خطر دشت خطر رفتنها نیست همواره ره ما زرگ گردنها
عشق زد آتش بی زنگ سخن انسان را شعلهٔ نطق برون آمد ازین روزنها

دگر سر کن بطرف دشت خوش نگاهی را که چشم آهوان چون داغ اندازد سیاهی را
رخ ایمان اگر از زیر زلف کفر بنمایم لباس کعبه همچون داغ اندازد سیاهی را

رسیده است بمعراج دردناکی ما ز کائنات که شد تنگ سینه چاکی ما
رسیده ضعف بجایی که از سبکروحی هوای خانهٔ گور است جسم خاکی ما

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

بانها

ز دیک بگوی تو چنانیم که آنجا مانی نکشد دورنما صورت ما را

زندگانی با عزیزان کی هوس باشد مرا دیدوادید آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام جامهٔ عریان تنی یکعمر بس باشد مرا

ز بند بند کشم شیون بپایی را حریر نالهٔ متاعست بندر نی را
خروج از تن خاکی بعروج کمال نخست منزل اول رسیدن می را

شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب ما از طپیدنها هوا شد عاقبت سیماب ما
کشتی در آغوش مطلب هشته سرگشتگی شد بیابان مرگ عاقبت سیلاب ما

ساقیا تا باده کمتر داده نغزیم ما آب کم ریزی بخاک ما که می لغزیم ما
حسن می بیند بنور خویشتن دیدار خویش پردهٔ بادام چشم یار را مغزیم ما

شد شهره بت پرستی ما حسن خیر ما باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما
داریم پا بدامن و از خویش می‌رویم چون آسیا درست نشستست سیر ما

ز بخت تیرهٔ خود روشنی بود ما را
بخانه نور ز بیرون زنی بود ما را

پس از وفات ندارد خلل تجرّد ما
کفن ز اطلس عریان‌تنی بود ما را

سکون از خویشتن شد دل محنت پسندم را
بود خاکستر خود سرمه آواز سپندم را

چراغ من کجا پروای باد واستن دارد
که شب چون سایه زیر پا بود شمع بلندم را

عشاق بنگرند چو حسن جمیل را
مژگان کنند بال و پر جبرئیل را

جام و سبوی اشک ز فرعون گداخت
گردست آب آتش طور آب نیل را

غنچه سان بستم زبان گفتگوی خویش را
پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را

جنس پاکان کی کند از کس نهان عیب و هنر
گوهر غلطان کند یک پشت و روی خویش را

قهر و لطف تو بصد رنگ گرفته است مرا
خشم با صلح تو در جنگ گرفته است مرا

نقطهٔ دایرهٔ حلقهٔ دوری شده‌ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفته است مرا

کجاست دل که کنم صاف سینه
برم ز خاطر ایام کینهٔ خود را

مگر ز بند میخانه سر برون آرم
به بحر تاک فکندم سفینهٔ خود را

اگرچه زخم بود بکف برگ ثمر شکوفه را
ز آمد و رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را

عشق چو زور آور نیست هوس بجای خود
می‌برد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

کند زور شراب از بزم بیرون بی‌تحمل را
ز سیرابی بود آب گلستان برگ این گل را

تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد
بود گردن بالیدن گل سرمه بلبل را

کی در محبت او رنجی رسید ما را
نبضی نجهید ما را رنگی نپرید ما را

شد فکر رزق ما را رهزن بعهد طفلی
گردید شیر مادر دیو سفید ما را

گردید سبکروحی ما جزو تن ما
از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بصد خون جگر داد بما دست
گویی لب زخمست بهم آمدن ما

می‌رسد از فطرت رنگین ما از ما
گل چون آتش می‌کند از خویش بیرون خار را

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله می‌گردد هوا از گرمی بازار ما

می دهد دست بصد خون جگر مطلع ما
لب زخمست بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون مژه از حیرت او نور افشان نیست
شب نشینان مهتاب نگه مجمع ما

کی دل از گردش ایام شود باز مرا
که شب و روز بود سینه شهباز مرا

همه شب بی تو فغان می کنم و خاموشم
پرتو شمع بود شعله آواز مرا

نفس چون بگذشت نگذارد نشان خویش را
خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را

بی تو باشد برگ گل از غنچه بیرون آمدن
همچو ماری کو کند بیرون زبان خویش را

لبریز کرد اشکم دامان روز و شب را
بایست گوشمالی این طفل بی ادب را

همت بلند آهم نامد بکار طالع
شمع من از بلندی روشن نکرد شب را

لب تو ساخته جام شراب آینه را
حرارت نکهت کرده آب آینه را

مرا بگنجفه بازی بود نظربازی
که می کند ورق آفتاب آینه را

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا
باده از خویشست چون انگور مینای مرا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا
می کنم همچو سبو باده بدوشی اینجا

نبود دم زدن کم ز سخن نشنیدن
پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

می رسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان پخته گرداب را

بی قراری شد دلیل ره دل بی تاب را
موج دریا آتش منزل بود سیلاب را

می دهد ساقی فریب باده مست خویش را
می کند تکلیف گل آتش پرست خویش را

جبهه روشن ضمیران چین نمیگردد بخود
شیشه ما محو می سازد شکست خویش را

نا قبول لبهای خلقم قاصد سوی جنت
هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا
تا برد یکشب بملک هند مکتوب مرا

وا نشد همچو گل از باده دل غمکش ما
گشت رنگ لب پیمانه می بی غش ما

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه
ننماید چو گل لاله بشب آتش ما

هستی ما می شود بعد از فنا معلوم ما
سبز می گردد ز آب خویش نخل موم ما

شیشه مردم ز زیر سنگ می‌آید برون | رام ما جانان نمی‌گردد ز بخت شوم ما

ای خامش گویا ز تو چون چشم دهانها | مژگان سخنگوی مدح تو زبانها
از انفاق تو در رزق تو یارست دو پایی | شد زبان دگرت از دو زبانی پیدا
از زهد و ورع حاصل ما رفت بغارت | تسبیح صف مور بود خرمن ما را
آرایش درویشی شد از دل روشن | دارد گل آیینه کلاه نمد ما
آمده است از فلک روزی ما بخوان ما | ز آتش سنگ که کان پخته شده ست نان ما
باشد از موج خطر کوچهٔ ویرانهٔ ما | از کف سیل سفید است ره خانهٔ ما
بسیار گشته اند ز راکت شعارها | سنگین شده ست قافله شیشه بارها
بی تو باشد ساغر می چشم خون پالا مرا | می‌نماید تیغ خون آلوده ته مینا مرا
باده تا کمتر بود بخت سینه تنگ ما | شمع گلگون سحرگاه است ته مینای ما
بوی خون می‌دهد از شکوه ما نامهٔ ما | خندهٔ شیر بود چاک نی خامهٔ ما
بر دم رزق کم ز می‌نماید آسمان خود را | بروی آسیا گندم نماید شکل نان خود را
بهم آورده غفلت صاحب دل گفته خود را | شکم پر کردهٔ انسان کامل گفته خود را
بود تحریک نقش از کلک صورتگر روان در رود | بود در زیر سر جا شناک این دریاشنا درها
به پیش کس نگردد اندیشهٔ روزی خجل ما را | چو گندم بود نان پخته کش از خاک دل ما را

جز فنا یک کرمی نیست دل بی غم را | سبزه از خط شعاعی بود این شبنم را
چراغ قافلهٔ یوسفست دیدهٔ گرگ | دلیل عزت منزل بود خطر ما را
چرب و نرمی تازه می‌سازد دل افسرده را | آب حیوان نیست جز روغن چراغ مرده را
چو نفس آید برای بردهٔ آرام دل را | که چو آواز سگ نبود دلیلی قرب منزل را
جام بی لعل تو مهر است لب آز مرا | رنگ می سرمهٔ گلگون بود آواز مرا
چشم تو خود نما بود تا روی زیر خاک | سطح هوا بود ترا آیینهٔ بدن نما
جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را | شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را
خیال دوست بردار سینهٔ ما گرد مطلب را | فروغ شمع جاروبست گرد ظلمت شب را
خانهٔ زندگیم گشت ز طفلی ویران | شیر ما در کف سیلاب اجل بود مرا
خالی بود از نقش دو رنگی نظر ما | همچون گل رعنا ز دویی نیست زر ما
خوش آ گرمی شوی گلگون ز خود بیرون کنی خود را | ز نی بنگ بیابی سبز ته گلگون کنی خود را
خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست | مقراض بود بستن لب تار نفس را
دریا کشیم از قدح دل شراب را | چون کوزهٔ حباب نه خود باشد آب را
دارد این بزم فروغ از شرر اخگر ما | نور فانوس بود گرمی خاکستر ما
دختر رز بنظر جلوهٔ پنهان داره | کوچهٔ شهر زنانست رگ تاک اینجا
دیگر شدی ز نشاء می لاله زار ما | آتش دمی به پنبهٔ صبح بهار ما

دل ما ز زیر گردون بخدا رساند خود را
چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

در دیده ام امید چراغان دیگر است
شبها بکوچهٔ تو ز پرواز رنگها

در نظاره را ز بس پرویم بسته پرها
کنم از وزن عینک تماشا نو خط خود را

رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست
جاده‌ها رگهای خوابست این خوابیده را

رویم ز بس بطفلی پنهان بگرد غم بود
آمیخت مادر من با خاک شیر خود را

سینه صافان از غبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ آیینه را

زهی ز نام تو طغرا سر قلمها را
الف بسینه ز خط لبت قلمها را

زهی ز عین حیا مظهر نکوییها
رخت نهان بنقاب ز بینه روییها

بنور شسته دگر پیری تو روی ترا
شفق ز رنگ حنا بست صبح موی ترا

بوادیی که بود حسن او بیاد مرا
سیاه خانهٔ لیلیست گرد باد مرا

بگیر دامن اقبال لایزالی را
که عزل نبود بود منصب خیالی را

بود از نغمهٔ تر شهپر پرواز قمری را
صدای آب باشد سلسلهٔ آواز قمری را

بتخم افشانی دهقان چه حاجت مزرع ما را
که باشد سبزه از خود جویبار چاک گندم را

ببزم بسکه غلط کرده اند بستان را
که روی سبز بسرو چمن پرستان را

بود در پرده سنگ آهن آیینهٔ ما
که صفا داشت ز عکس رخ آیینهٔ ما

بشیراز صد عمر بر تار فغان من
اگر قسمت کنی آهم نفس گردد جهانی را

بیجان و ما نیست مکان شریف ما
جز بیخبری نخورد نیست نوال لطیف ما

تلخست بسکه عیش تماشای ما بهند
ز هرست حسن سبز بکام نگاه ما

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را
که جادهٔ صف مورست راه خرمن را

تا بکی افتاده بگذاری دل بی تاب را
آب بی یخ می توان شد این یخ بی آب را

توان کرد از جوانی امتحان حالت پیری
بموی سینه سنگ محک سیم سفیدم را

تا کجا افکند جانان پرده از عارض که باز
چون نگاه از چشم جان آید برون از تن مرا

جدا موت و حیوة از هم نباشد صاف گوهر را
شفق نا شد گل تابوت صبح شیر مادر را

جز ندامت نبود حاصل ما از پیری
کف افسوس بود جنبش گهوارهٔ ما

چون وقت رفتن تو گرد ز بزم هستی
چون شمع جمع گردان دامان عزم خود را

ز شیر دایه گردیدست روز مرگ ما روشن
بود پستان ما در مشرق صبح عدم ما را

ز نعمتها عزیز آرایش خوان می شود افزون
بود شیرینی فرزند شکر شیر مادر را

ز جانان مهربانی می شمارم کینه خواهی را
کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را

ز شور دل نبود هیچ کار خام مرا
پزد در آتش سنگ نمک طعام مرا

ز نهی توبهٔ بیهوده داده اند مرا
ز امر جامهٔ فقر سوده داده اند مرا

ز بسکه وضع ملایم بتنگ داشت مرا
چو موم ز نگین زیر سنگ داشت مرا

سروی که شد سوار برای شکار من
دائم ز طوق فاخته تنگ است رکاب را

[illegible]

چون وقت رفتن تو گرد ز بزم هستی
چون شمع جمع گردان دامان عزم خود را

[illegible]

سینه صافان را ز غبار کینه نیست
گل نباشد غنچهٔ آیینه را

سرمهٔ ناز توان کرد ز خاکستر ما
سرمهٔ چشم غزالست سیاهی شررا

سیل عمر تند رو پستی از خطر دارد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر دارد مرا

سرم از بسکه لبریزست از سودای نام او
نگین گردد به هر سنگی که بگذارم سر خود را

سوزد همی دیوانگیم مغز خرد را
از زنگ کند آینه‌ام سبز خرد را

سر کویش که گرد از راه ما باشد فضا شیرا
پریدنهای رنگ ما بموج آرد هوا شیرا

ساقی برون کن از خم آن رشک ارغوان را
تا کی کنی مقیدان مطلق العنان را

شب چو شد روشن فروغ ماه باشد بیشترا
صاف طینت یکدل آگاه باشد خویشترا

سر زد شکوفه ز نهال امیدها
آخر گلی شکفته شد از نخل بیدها

شد بست مجلس ما روشن از پیالهٔ ما
بشب فروغ چون چراغ لاله‌ها

شد از تکرار موج خویش کثرت بحر وحدت را
چو یک زیکی دو چندان شد دو زیکی می‌شود پیدا

ضروریست که کار دگر بود ما را
بعیب خویش رسیدن بود هنر ما را

صف چو در هر رتبهٔ موری بود
کوچه دهد آب گهر رشته را

طالب راحت بود در بلا و رنج را
جای ما رفته باشد جاده راه گنج را

وا ید از هنر سرگشتگی صاحب هنرها را
کند سنگ فلاخن خویش غلطانی گهرها را

عید وصل آمد و بستم ز شکایت لب را
قفل ابجد زدم آخر در این مکتب را

قفل ابجد

عیان چو چهرهٔ هندوست از نقاب سفید
سیاهی رو ما از سفیدرویی ها

غیر پیری ز جوانی چه امید است ترا
چون گل پنبه ثمر موی سفید است ترا

گردست پریشان دو زبانی رقم را
[illegible]ش موی سفید است زبان قلم را

گل ملال بود عشرت همیشهٔ ما
شود چو غنچه ز شر روی می ز شیشهٔ ما

کار از طفلی نیاز بندگی باشد مرا
قد کشید پنهان نماز بندگی باشد مرا

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی
چین دامن جادهٔ از خویش رفتن شد مرا

لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا
بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

می‌نما وا می‌کند آن شوخ شکر خند را
آب باشد آتش دیگر گداز قند را

مرا نگاه تو یکدم دو بار کرد شهید
بریده شد می تیغ تو زنگ خونم را

ما بزور فقر از چرخ مقوس جسته‌ایم
شد کمند وحدت ما حلقهٔ زنجیرها

می‌روی گویا بجای خویشتن آسیمه‌ده
بسکه می‌گیرد هوا رنگ سراپای ترا

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

نبود بعطر دیگر محتاج مجمع ما
باشد فتیلهٔ عنبر پیچیده مصرع ما

نیست از غفلت چو شب خواب سیه مستانه‌ام
پنبه از نورست چون فانوس بالین مرا

ندارد جان سختی داده پرواز افت دوران
نمی‌باشد بزیر آب پروا سنگ و آهن را

نقش دو رنگی کجاست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

نیاید میزبان ما بچشم از سنگ و گوهر
هوای خانه می‌دانیم صاحب خانهٔ خود را

نکهت خواب نباشد گل بیدار مرا / در دستی نبود باده هشیار مرا

نبود آشفته از مرگ سبکروحان را / کی تواند برد از جای صبا پرتو ترا

نه بیند لاله را جز مظهر حسن سالک / بود عکس لباس کعبه زین آیینه ها پیدا

وحشی عشق آشنای چه سازد دام را / جنبش سیماب باشد دست بی آرام را

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیری / آویختهٔ صیاد بگلشن قفسم را

همچو تاک شعله خون ها برگها تشنست / سوزد از گرمی بهر نخلی که می پیچیم ما

همه شوم بحرج گر آید بدست چرخ / چون نقش پای کوی تو یک گل زمین را

باز کن دیدهٔ دل نور خدا را دریاب / چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب

بیا دیگر بمحفل بال و پر ریزی کنیم امشب / بصبح شمع کافوری سحر خیزی کنیم امشب

وقت آن شد که سبکرو چمن از دست نهد / چون حنای ته ناخن شده ام پا برجا

آسمان موج قلزم دل ماست / جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهرکس سپرده ایم عنان / دل هرکس که می بری دل ماست

از رنگ اهل درد نشان می توان گرفت / زین لشکر شکسته زبان می توان گرفت

از زلف او نسیم بهشتی که بگذرد / عنبر ز موج ریگ روان می توان گرفت

زبان گرفت

برای عشق وجه تو مسکن دگرست / غبار جسم تو دیوار گلشن دگرست

ز جسم خاکی چه تا بکی زمین گیری / بجه برای که معراج رفتن دگرست

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است / از میان خلق بیرون جستنم دست رد است

سرفرازیهای عریانی بود از فیض من
پیرهن با روح در قالب ز بالای چه ست

سبحه و تار بندگی زنجیر تسخیر منست / آمد و رفت و نفس سوهان زنجیر منست

می گریزد آب از آن آتش که دارد آب من
سیل برگردد ز دیواری که تصویر منست

چه شیوه هاست که آن شوخ و شنگ را رفت / که دست اوست حنایی نکرده رنگ گرفت

زخم بخانهٔ آیینه رنگ بیرونست
زبسکه کار من روزگار تنگ گرفت

چشم زخم دلکشان از شوخی او دلکشست / ناوک مژگان او را چشم آهو ترکشست

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگرست / شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتشست

جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگرست / پرتو شمع بپروانه هوای دگرست

سفیدی بمعنی فروغ نیز کنا کی

می زند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست — دانه را آرد شدن صبح صفای دگر است

چمن تا رنگین زمی کردم بهار از دست رفت — تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت
ز انتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد — ای قلم فکری بکار رم کن که کار از دست رفت

جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست — ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست
بی تفاوت می رسد فیض سبکروحان بهم — گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است — چون هوا ست جمع می گردد کمند وحدت است

می توان بستن بیک دل نقش چندین آرزو
قطرهٔ رنگی خمیر طینت صد صورت است

خون دل خستهٔ آن چشم سیه را آهوست — چوب بادام شهیدان ترا تابوت است
رقم از معنی رنگین بتبسم داده — دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

روز رفتار تو گلزار تعین شده است — جاده از جلوهٔ رنگین تو گلبن شده است
بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات — می ته شیشه حنای سر ناخن شده است

سنبل از رشک سر زلف تو بی تاب شده است — سبزه از شرم خطت آب شده است

موج می بسکه بود غبغب آن آب حیات
طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب شده است

شاخ گل نازی و وفا از تو جدا نیست — بوی نکهت و رنگ حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش ترا تنگ گرفته است — هر چیز بود از تو جدا از تو جدا نیست

فصل گلشت صحبت احباب خوشتر است — جام و شراب گل سیراب خوشتر است
مویت اگر سفید شود ترک می مکن — نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

کجا گشاده دلم از نظارهٔ باغ است — که غنچه در نظرم فتیلهٔ داغ است
چنان سیه شدم بی سرو قامت تو چمن — که بال فاخته در دیده ام پر زاغ است

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت — ز پیر میکده جام شراب را نگرفت

رسیده کینه بجایی که قطرهٔ شبنم
ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

کشته عشق فنا مظهر جلوهٔ بقاست — خانهٔ دار بهر مرد آینهٔ بدن نماست

دانهٔ من نمی‌کشد منت ز رسنهای خود
ورنه چراغ مغز من آتش سنگ آسیاست

تا همین مارا ببازار محبت مایه نیست
عقل اول نیز ازین معراج اول پایه نیست

جلوهٔ کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هرکجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست
کسی ز مار سیاهش سلامت نیست

بجز بوریاے وطن چه کنم شکر خوابی
بمخمل سفر هند خواب و راحت نیست

انجمن با ما و جانان خلوت ما گشته است
حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما گشته است

الماس مرهم دل غم پرور منست
صندل خمیر مایهٔ درد سر منست

بسکه بگشاید بجنبد من باز مکتوب مرا
نامه‌ام را واشدن بالیدن برگ گلست

بی تو قدح نه پر زمی ناب گشته است
رنگ شکسته است که گرداب گشته است

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبهٔ
جامهٔ احرام پنهان از نظرها بودنست

بیقراریهای دل فریاد جانکاه منست
از سر دنیا و دین برخاستن آه منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگینست
ز نسبت لب او آب لعل شیرینست

زادن

بیرون ز خامه شدن خود نمایی سخنست
بگوش خلق رسیدن رسایی سخنست

بروی صفحه مصور چو نقش یار نگاشت
رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

تندی نیشتر از چشم سیاه تو گرفت
سرمه چون سوخته آتش نگاه تو گرفت

چون شمع در بزم زبانی که تو داری
از بسکه دراز است ز پا دامن نشست

جلوه می‌کرد و گل ناز ز قامت می‌ریخت
سایهٔ او بزمین رنگ قیامت می‌ریخت

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورقست
ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرقست

زینت ظاهر درویشی را نگرد در پرده پوش
دست ناهموار را رنگ همواره نیست

ز دست دشمن بیگانه کی توان جان برد
که گربه را ز سگ نفس خود گریز نیست

غفلت کاهل قدم پیش از ره بیهوده است
جادهٔ رگهای خواب از پای خواب آلوده است

گوشه گیرم گرد سودای سر زلف کسی
می‌توان عنبر ز موج بوریای من گرفت

منم که داغ جنون جرأت لاله زار منست
سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

می‌کشد عشق بهر رنگ بدارم آخر
خانهٔ مور بسی صورت تصویر منست

مرا فکنده بسر گشتگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آب آسیای منست

طول عمرت گشت سیل پایهٔ ایوان روح
آمد و رفت نفس باشد در و سوهان روح

کاهش مظلوم از چین جبین ظالمست
سینهٔ شهباز باشد کبک را سوهان روح

کند گردش عید قطع حیات　　بود دیده و دیده سوهان روح

اشک ما را گرم آن لعل زمرد پوش کرد　　ز آتش یاقوت آب گوهر ما جوش کرد
تر زبانی کشت سیلاب بنای خوف من　　شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

آه خرگی سوی آن آهوی سرکش میرود　　از کمان ابروی بی طالع بتر کش میرود
سرکشان را زیر دست خویش بر گرده‌ایم　　آبشار ما بروی سنگ آتش میرود

از فلک کار سبک روحی ما تنگ نشد　　شیشهٔ سنگ ره بیرون نمون رنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم　　دل ما تشنه نشد تا دل او سنگ نشد

از ظلم دزد معنی دیوان بجا نماند　　گلچین بجا چو آید بستان بجا نماند
باشد ز صبح آفت شمع ستاره‌ها　　چون مو سفید گردد دندان بجا نماند

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد　　نرگس ترا به برگشت از عمر برخورد
هر گل زمین چو موج هوا مو می زند　　گر سبزه قد کشد بر کم نیشتر خورد

اگر نسیم غبار رهش بمن آرد　　چنان خوش است که بوی گل از چمن آرد
ز اشک من پر بلبل بود چنان گلگون　　که گلفروش بجای گل از چمن آرد

از عرق گلشن روی تو چو خرم گردد　　گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد
گر بصورتکده آیی بچنین جلوه گری　　سر و تصویر بتعظیم قدت خم گردد

از لبت چون می بوقت باده خوردن بچکد　　خون ز چشم خضر تا هنگام مردن بچکد
موی ما دلبستهٔ رنگ سفید خویش نیست　　شیر رنگ پنبهٔ ما از فشردن بچکد

باکه بادهٔ عشرت ابد بجام تو شد　　لبش مکیدهٔ ملک عدم بکام تو شد
کسی نبود اسیرت که سوختم ز غمت　　بداغ بود مرا پنبه‌ای که دام تو شد

بسکه در گلشن بفکر آن گل رو بوده اند　　بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند
خویش را با چشم و رخسارش برابر میکنند　　لاله و نرگس عجب بی دیده و رو بوده اند

بگذشت یار مست و دو عالم هلاک شد　　شد جاده تاک و نقش قدم برگ تاک شد

پیراهنش حریر هوا دامنش نفس | دامان او کسیکه ز کف داد خاک شد

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد | دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد
زبسکه یافته تأثیر از رطوبت می | سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

بود از دست خویشم شکوهٔ احوال تنگ خود | چو سیل آب گوهر میرسد پایم بسنگ خود
کشد قد با لباس خویش آن سرو قبا گلگون | چو برگ گل که می بالد بغنچه همراه رنگ خود

بروز حشر چون سر از لحد بلبل برون آرد | بجای نامهٔ اعمال برگ گل برون آرد
مصور بهر تصویر سر زلف پریشانش | برای خامهٔ مو ریشهٔ سنبل برون آرد

پشیمان چون ز گفتن شد سخندان خوشتر آن باشد | کف افسوس چون آید بهم شق قلم باشد
عروس کفر باشد ز اسلام آرایش | سواد کعبه هم خال رخسار صنم باشد

چشم مالبریز نور لاله زار می شود | پر ز ریحان نیلی این جام سفالی می شود
تازگی بخشد دل اگر گفتگوی سخت خلق | سنگ قالی شبنم گلهای قالی می شود

چون بچشم آن لب میگون آید | گر کنم قطع نظر خون آید
بسکه چشم قفسم تنگ بود | ناله ام بیخته بیرون آید

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد | جان آینهٔ خوبان شد تن آینه دان باشد
ابنای جهان دارد یک کوچه ز هم دوری | دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون براهم سر آن زلف سیه حلقه زند | رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند
شانه از گیسوی او شوخ مژگان دارد | چشم آهوست چو این مار بسینه حلقه زند

چون روی تو بی نقاب گردد | چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد
ریحان بسفالم آب گردد

دل بکوی تو کجا رنگ تسلی دارد | رشک داغم ز سیه خانهٔ لیلی دارد
عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش | شیشهٔ سرو پر از زلف ز قمری دارد

دلم زنگ شکایت از غم جانانه می زد | بجز من آتشم از گرمی افسانه می گیرد

گرفتار محبت بلبلی را می توان گفتن — که از خاکستر ش صیاد ریگ دانه می ریزد

دراز پیکانکی شوخ روی آشنا بندد — که از وحشت بشام دیده آهو حنا بندد
ز بس اعضای او دارند از هم کسب رنگینی — برویش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

دست چمن خوش که بدامان آورد — بوی بجیب ناز گریبان آورد
بالد بخویش دست نگارین طفل گل — روزی مگر بگوشه دامان آورد

دل داغ ز خط لب خندان تو دارد — شور دو جهان که نمکدان تو دارد
رسته ز چمن سرو قبا سبز و بیرون — دستیست که در گوشه دامان تو دارد

رزق مردی نیارا ز پیکر خود می خورد — طفل مانع شیر از مغز سر خود می خورد
زینت ظاهر بود نقص کمالات همچو شمع — چون سر انگشت نگارین شد سر خود می خورد

ز دنیا جاهل ایمن آخرت را بیشتر داند — دهان گربه را این موش سوراخ دگر داند
مسلم از کسی باشد که داند لاف دانائی — که نادانتر شود تا چیزها را بیشتر داند

کسیکه

کسیکه تر لبش از آبرو باشد — ز آب همچو حبابش گل سبو باشد

کسیکه گشت سرا و تهی ز مغز خون
بفرق پنبه داغش گل کدو باشد

از جگر داری من چرخ ز بنیان افتاد — از تب گرم من آتش به نیستان افتاد
عقد روشنگهر آثار بهم پیوستست — بر گهر سنگ زدم رخنه بدندان افتاد

که دیگر همزبان ناله شبگیر میگردد — که آب از غم بچشم حلقه زنجیر میگردد
ز دل بیرون نیاید فکر دنیا اهل دنیا را — که خاک کیمیاگر عاقبت اکسیر میگردد

گر قفسها ز پر بلبل رخنها بافتند — از برای ما ز شاخ گل رخنها بافتند
خلق چون کردند سر بر زن و جیب یک حباب — پیرهن بهر خود از تار نفسها بافتند

تو گردیدی بهم خون دردها را اتحادی شد — غبار از صد بیابان گشت جمع گردبادی شد

از بن دریا اگر خواهی نجات از خود مشو غافل
که مار آدم شد و نهنگی باد مردی شد

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد — سایه بال هما از منت خود بگذرد

گر گریبان مشام خود بگلشن وا کنی / گل چنان بالد بخود کز نکهت خود بگذرد

افتاده کهیم چون رود از دست نماید / چون کوه که تا دور ز روی پست نماید
گل میکند از آمدنت نشهٔ دیگر / از دور سواد تو سیه مست نماید

آتش طور کجا تاب عتابت دارد / سنبل خلد کجا بوی کبابت دارد
شعلهٔ رنگ بد پیراهن گل پنهانست / تا که دست بگریبانت دارد

اگر از بوی تو با باد صبا آمیزند / بلبلان همچو نسیم از سر گل برخیزند
کثرت ضعف رسیده بجائی که بباغ / قفسم را بطناب رگ گل آویزند

ز بالین از تب من لاله روید / ز باغسم غنچه تبخاله روید
تمام افغان ز عالم بسکه رفتم / بجای سبزه ز خاکم ناله روید

خوشش آن گروه که آینه نظر کردند / خمیر مایهٔ دریا ز جسم تر کردند
مباش ایمن ازین ره که کاروانی را / چو باز جادهٔ غائب از نظر کردند

بازاگه

باز اگه بی تو جامهٔ روز من سیاه شد / پرواز کرد رنگ ز رخسار آه شد
خاک رهش چو بیختم از پردهای چشم / در دیدش غبار سرمهٔ صاحب نگاه شد

بی قرار عشق کی دل سرد از گلخن کند / این سپند از شوق آتش خویش را روشن کند
برق سودا خون زند دیوانه را آتش بمغز / هر طرف از دانهٔ زنجیر صد خرمن کند

گردید بی تو چهرهٔ اشک کباب زرد / شد از شکستهٔ رنگ مینا شرر زرد
بیرون شدیم از خط زرین او ز خود / بستیم بار خویش درین آفتاب زرد

ز ما دور آنچنان گران بت طناز میگردد / میان ما و او قاصد زبان راز میگردد
سیاهی حرف گردد بر قلم خونابه همرا که / ز مژگان سیاهش سرمه نقش ناز میگردد

کسی بهر طمع گرم گفتگوی شود / خراب خانهٔ آتش از سیل آبروی شود
برنگ شیشه که پیش قدح بخود کنند / کسی که گرد ترا سجده سرفرو شود

خون من موج زد و جوهر شمشیر تو شد / استخوان شد تهی از مغز نی و تیر تو شد

تن فنا گشت و نرفت از دل من عشق رخت | سوده شد آینه و گرد ره تصویر تو شد

خاشهٔ مزرعهٔ حادثه را آتش آمد | گفتگوها که در رشتهٔ انفاس آمد
ز سفیدیست ترا موی که بهر طلبت | از عدم قاصد پیچیده بکرباس آمد

کسی از آفت ایمن بخت خود چون نرگس دارد | خطر دارد در خود شمعی که کس از رو نگه دارد
گذر دارد سوار از تربت من سخت میترسم | که گلگون ترا خاطر برنگ خود نگه دارد

بهر کجا که حدیث رخت مذاکره شد | سواد سامعهٔ ما فروغ باصره شد
نگو نکتهٔ وحدت که همچو قطرهٔ بحر | بهر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

سبحه را زاهد ز دست خویش میباید نهاد | مشت خاکی را چه سرگردان کنی چون گردباد
باشد از پهلوی آه ما مدار آسمان | شیشه گر را آسیای رقص میگردد زباد

ز طرهٔ تو حیاتم دراز میگردد | نیاز من ز نگاه تو راز میگردد
بهر که خواندم اشعار خود برویم زد | چو ناله که بلبها باز میگردد

جنت

جنت ز ابر چشم تو معمور میشود | جانت چو سوخت خال لب حور میشود
غیر از گیاه حرص نروید ز خاک حرص | چون دانه رزق مور شود مور میشود

سواد زلف تو در دیدهٔ پر آب سفید | برنگ چهرهٔ هندوست در نقاب سفید
ز ساده لوحی ما کار با فلک دارد | ز رنگ خویش نگه دارد این سحاب سفید

خورشید رخش تا ز حیا پرده نشین شد | از گرد نگاهم مژه رگهای زمین شد
افسانهٔ معشوق کند جا بدل سنگ | بردیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

ناله از سینه بیاد تو شرر آمیز رسد | نفس از دل بتمنای تو گلریز رسد
عارف از سیر جهان عین جهان میگردد | همه چیزیست کسی کز همه چیز رسد

خون جگر خورد گل تا بنگاهم رسد | لاله نفس سوخته است تا بنگاهم رسد
برگ تماشا بود دمن خوبان هند | چون رسد آن چهرهٔ سبز نیک بنگاهم رسد

فقر را تا همه در مغز تو جا خواهد بود | استخوانت پر پرواز هما خواهد بود

تا به دندان لب خود خلق تواند گزید | استخوان بندی افسوس کجا خواهد بود

دیدم که شیخ مجلس ما را سپند کرد | تسبیح خود به شعلهٔ مینا سپند کرد
اندازهٔ سخن به آهستگی بحرف | باید صدا بقدر شنیدن بلند کرد

از تند خویی دل بر ریش بسوزد | شد گرم چو بتخانهٔ درویش بسوزد
آمادهٔ تاراج جهانم که حصیرم | از شعلهٔ آوازنی خویش بسوزد

قدح باشد شراب اشک خونین پرکاله را از خود | بود مینا گلاب غنچهٔ تبخاله را از خود
مرا سرگشتگی‌ها برده دار عافیت دارد | بود فانوس شمع شعلهٔ جواله را از خود

طریق مستی ما غیر هشیاری نمی‌باشد | ره خوابیدهٔ ما غیر بیداری نمی‌باشد
از این بهتر برای ارمغان کشور عشقی | متاع خوش‌قماشی جز سبکباری نمی‌باشد

میان عاشقان سرخ‌روییم تا به جنگ آمد | که بر روی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد
شکست دودمان بر ولد چون ناخلف باشد | شد آهن تیشهٔ فرهاد چون بیرون ز سنگ آمد

زاهد که

زاهد که خون مردم میخانه پاک خورد | آمد سحر بصحن چمن خون تاک خورد
کردیم فکر روح و ندیدیم غیر تن | تیری که بهر صید فکندیم خاک خورد

زیبا کی طینتی بعد از فنایم یادگار خود | برنگ مردهٔ فیروزه‌ام سنگ مزار خود
نبودم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل | نفس را کرده‌ام نور نظر از روی یار خود

سرو را قدت به بستر شمشیر بید آورد | غنچه را از بوی گل لعلت به فریاد آورد
حسن می‌ریزد چو رنگ خوابگاه ناز او | بهر بالین پر ز مژگان پریزاد آورد

در دهر که نقش مصلحتها دارد | بر هر چه نظر کنی صفتها دارد
معنی که وی فتاده در دیدهٔ عقل | هر حرف که می‌زنی جهتها دارد

شد گل آخر اول جوش بهار او نشد | لاله خالی گشت از رنگ کاوش بی‌بو نشد
دل فنا کرد دید یاد شوخیش صورت نبست | خاک صحرا کرده تصویر آن آهو نشد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود | ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون ز وادی حیرت شدم ز خشت دیدم … غبار دین من ریگ این بیابان بود

در هر کسی که ارجمندی دارد … عیشش مکن ار چه خود بلندی دارد
از بس کردی فتاده ایجاد زمین … هر کس بمقامی خود بلندی دارد

صاحب بخشش که از راه کرم لغزد … پای صاحب کرم از بی زر و سیمی لغزد
ضبط خود دلبر تو خط نتواند کردن … پای کو هر بکل از کردیتیمی لغزد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند … سالکان می بصدای جرس خویش خورند
بر حذر باش که هستند در اقلیم حیات … خستکانی که هوا از نفس خویش خورند

طالب که وصال یار را طلبکار شود … از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه بسوی دایره کهه مائل … آید بحیا و خط پرکار شود

غنچه سان خون دل از رنگ بیانت دارد … چاکها سینه ات از دست زبانت دارد
قرص نانی که برون آمده از شق خاک … آفتابیست که مغرب ز دهانت دارد

فکر چشم تو مرا همدم و مونس باشد … شوخی خانه من از نی نرگس باشد
بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گر است … حلقه دیده من حلقه مجلس باشد

ماه رمضان بجو بهر جان ماند … اما حسرت تا زو بمستان ماند
ساغر کش و بیرون مرو از خانه چه خوش … ماه رمضان بروز باران ماند

فتح دل از زبان بید بود … آه آن قفل را کلید بود
انتظارت بسی کشید هوا … چشم او چینی سفید بود

قدح لاله رنگین از می گلفام او دارد … سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد
بپیراهن عریان تنی زیبنده هر کس … محیط مرحمی گردد هوا اندام او دارد

گرم از جا شعله خوبی بهر جنگم می جهد … چون تنی رو داده امشب نبض نکم می جهد
پنجه اندیشه من عاقبت از کار ماند … بسکه دامان خیال او ز چنگم می جهد

گشت کاکل که اندیشه من و بس تو رسید … شد سخن بلبهای خموش تو رسید

خاطر نازکت آزار مباد اگر شد
شد هوا نالهٔ ام آهسته بدوش بود

کرشمه مست ز مشرب مدام او باشد
سواد چشم بتان خط جام او باشد

بود نگین ز ازل تا ابد بدیع ما
جدایی دو جهان جای نام او باشد

کجاست دل که مرا شوق سوی او ببرد
ز جای همچو خسی سیل آرزو ببرد

مرا بذخیرهٔ زر نیست بی لب تو سری
رخش که آب حیاتست مرده شو ببرد

نفس چون متصل شد آه خویش دنباله می گیرد
هوای نی چو بیرون آید از نی ناله می گیرد

بزنگی آسمان سرگشته ام وارد درین گلشن
که گر بر سر زنم گل شعلهٔ جواله می گیرد

نهالم را رسایی از نهال نورسی باشد
نگین دان حلقه گوش من از نام کسی باشد

بسرمایهٔ خاری تهی از سوز دل بودن
چو از خون خشک می گردد رگ آتش خسی باشد

نگهم زان رخ آب می گیرد
چشمم از گل گلاب می گیرد

در دیاری که رسم بیدار نیست
محتسب مست خواب می گیرد

یارب تا کی ز اسیران تغافل باشد
قفس از گریهٔ بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوهٔ معشوق قراری دارد
چوب گل صندل دردسر بلبل باشد

یاد ایامی که رخسار تو پیش دیده بود
از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود

کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر
روزگاری جامهٔ عریانیم آجیده بود

آشنایان گر ز هم در قید تن بیگانه اند
چون برون زین خانه ها آیند در یکخانه اند

ای خوش آن سرو مطلب که رهش بنمایند
رو بدیوار کند در بر خویش بگشایند

از این دریای بی پایان گذشتن پل نمی خواهم
تو گل گر کنی چون چشم ساحلها بهم آید

آن تن سیمین خط از مابی سبب پنهان نشد
گشت خون شیر از قبای لعل گون عریان نشد

استخوان تو نه زاغ و نه هما خواهد خورد
سگ آدم خور نفس تو ترا خواهد خورد

از خواب غفلت ما مرگ آشکاره باشد
بیدار گشتن ما عمر دوباره باشد

بی تعلق ز بد و نیک جهان آگاه است
محک گرمی و سردی تن عریان باشد

بگلزاری که برق دوراز آن رخسار چون گل شد
نگاه گرم گلچین شعله او از بلبل شد

به پرواز ندا منتها گرفتم اوج گمنامی
صدای بال عنقا از کف افسوس می آید

براه عشق که از پا فتادها رفتند
سوارها بر کاب پیادها رفتند

باشد هوا محیط بهر جا که می رویم / ما را بقدر بودن ما جای داده اند
بچشم اشکی بعهد خنده دولت نمی باشد / سحر خیزی بصبح آینهٔ غفلت نمی باشد
بود در خواب غفلت هر که آمد از رهٔ هستی / چو نقش آید برون از خامهٔ نقاش می خوابد
بزم مستان چو ز نکهت ارم آباد شود / شیشه از موج صفا دام پری زاد شود
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد / نگهدارم دل خود در بغل شاید که کار آید
بدن چون بی نفس گردد بخاری بر دماغ افتد / که گوهر چون جدا از رشته می گردد بخاک افتد
به بزم وصل جانان کی مرا برگ و نوا باشد / چو انگشت اشارت گفتگویم بی صدا باشد
بقا از هرچه می بیند دل عاشق فنا گیرد / از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گیرد
بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله گردید / ز رشک سرمه بآب رنگ لاله گردید
نباشد غبار هستی آینهٔ حقیقت / هر که شناخت خود را آدم شناس باشد
پیش می گردد کمال صاف دل در کار غم / تخم گوهر سبز در گرد یتیمی می شود
بی باده دل از گرد خودی پاک چون شود / روشن چراغ شعلهٔ ادراک چون شود
تا دل گدای آن خط عنبر فروش بود / چون نافه پوست تخت سفید بدوش بود

تنها ز تو مظهر صفا شد / جان آینهٔ بدن نما شد

تهی این دست چون آینه زاهد نمی باشد / بهر راهی که رو آرد کسی جز خود نمی باشد
جان بکوی دوست کینه خواهی میکند / خضر وش در آب حیوان مرگ ماهی میکند

چو جانان پرده افکن از رخ چون لاله می گردد / ز گردش رنگ آتش شعله جواله می گردد
جامه پروانه جنون را احتیاج شمع نیست / در صفای خرقه خود بخیه بر سوزن زند
چراغ اهل وحشت میشود از خویشتن روشن / شب چشم غزالان ماهتاب از نور خود دارد
چو گرد داغ اجزا بهم پیوسته گل گردد / چو پیوندد بهم گلها چمن یکدسته گل گردد
چه خط زندگی پرشتاب خواهی کرد / بسایهٔ رم آهو چه خواب خواهی کرد
خاطر من بسکه بی یاد تو دارد اضطراب / هر نفس زنگیست کز روی دل من می برد
دور از روی آرزوکی از دل بی تاب شد / موم گردید آب و نقش موم موج آب شد
روشن آفتاب هم بلباس ظهور بود / تا رقبای بافته اش خط نور بود
دلم ربوده نگاری که دست نازک او / ز موج رنگ حنا چین آستین داده
دل هر کس که آباد ان ز معمار سکون باشد / کجا در آب هم عکس بنایش سرنگون باشد
دل بکوی تو کجا رنگ تسلی داده / رشک داغم رسید خیمهٔ لیلی داده
دست از دعا مکش که جوانی غنیمت است / مویت شب خوش گشت دعا کن برای خود
دی محتسب بهر گناه عظیم کرد / خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
دل از خود آخر بخاک کوی او سیراب شد / مزرعم چون دود آتش تخم موم آب شد
وا فرافشاند ز مجلس آتش می شد بلند / شعلهٔ آواز چون نی ز سر نی شد بلند
دل از نه صحرا بعهد طفلیم آگاه بود / جنبش گهواره ام پست و بلند راه بود

دران صحرا که چون من گرم رفتاری شود پیدا
چو شمع کشته دود از جاده جای گرد برخیزد

رسا رفتی و بی رخت از گلشنم نماند
ز نکهتم چنان پرید که خون در تنم نماند

رسا رفتی و چشم من بجز بر تن تو ماند
نظاره ام چو عطر به پیراهن تو ماند

رقم گر از گل رخسار تو نصیب شود
صریر خامه ام آواز عندلیب شود

ز فیض عشق بود استخوان ما لبریز
چو بشکنی نفس ما را صدای شیر آید

ز عشقم حسن و ز افزون جانان با خبر باشد
ز بالیدن یک پیرهن نزدیکتر باشد

ساده رویش ز نگاه من چو خندیده شود
خط او از نگه تیز تراشیده شود

سبکروحی بدو ز غفلت سنگین نمی باشد
سحرخیزی بصبح پنبه بالین نمی باشد

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود
پنبه مینا کف موج رم آهو شود

شور سودایم نمک در چشم نخجیر افکند
خنده زخمم شکر در آب شمشیر افکند

شراب ساده ز رنگ تکلم دارد
که رنگ جامه گلگون در آب خود دارد

شب به تیغ تو دلم دم ز شهیدی می زد
گل خوبی بر تن امیدی می زد

عزت صاف گهر بعد وفا تست بجای
حلقه ماتم فیروزه نگین دان باشد

طلبکار رفتار را از ذیل راه تنگ آید
بود شمع ره خود چون شرر بیرون ز سنگ آید

طمع چندان رسا افتاده بر زر دیده ام
که رنگ جامه گلگون در آب خود دارد

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر
دلها بهم پیوسته آینه زار باشد

فغان

فغان ز بیداد تو از جان دردمند آید
صدای بال پری از شکست شیشه ام آید

گرفته تنگ در بر جلد دیوان ترا شوکت
چو رنگ گل که در بر برگ گل را از دو سو گیرد

گر از بیتابیم سوی تو جسم ناتوان آید
صدای آبشار از جوی شیرم ز استخوان آید

گر چنین خواهد نشستن فکر درویشی درست
صورت زربفت فکر شال پوشی می کشد

گشت ویران ز موج جلوه تو
خانه ام خانه ات خراب شود

کعبه را انداخت بی تابی بصحرای وجود
یک شرر زین سنگ بیرون جست آتشخانه شد

کسی که دشمن تو می شود خجل گردد
ز آب آینه من غبار گل گردد

کلید قفل روزی در کف سرگشتگی باشد
چو گردد گرد خود سنگ فلاخن آسیا گردد

لب شادن بطمع مرگ مکرر باشد
آب او ریختنت گریه دیگر باشد

میان عاشقان شد سرخ رویم تا بجنگ آمد
که بر روی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد

مبادا دل ز بیم شام هجرانم غمین باشد
بروز وصل هم خواهم که حالم همچنین باشد

مانی چو آن صنم مست می کشد
چون می رسد با عذار او دست میکشد

مرا پروای طور و وادی ایمن نمی باشد
چراغ خانه من جز دل روشن نمی باشد

بد نها گرد صحرای رمید تنهای دل باشد
نفسها باد و دامان طپید نهانی دل باشد

مرا گر دید افسوس آنچه حاصل از قفا عیبت شد
بهم چسپیدن پشت و شکم دشنام امیدت شد

نیستی منظور اهل دید از نا قابلی
ورنه عالم را ز بیتابی چراغان کرده اند

چنان مکن که وجودت غبار دل باشد / طلای دست فشار تو مشت گل باشد

نشوی کم چو شود طبعت نرم / همچو روغن که چراغت باشد

وحدت گزین که گردد هموار راه مطلب / از کثرت این بیابان پست و بلند دارد

همچو طفل از فیض مادانیست رزق خرمند / خواب شیرینم شکر در شیر مادر افکند

هوس را از سخن در دل آگاه می باشد / هوا را در دهن از لب گشادن راه می باشد

به میخانه اهل وفا را / عدم صافی که در داو نباشد

همچون کدوی سبز که بالذت آب خفه / گردد بلند شیشه ما از شراب خفه

یکبار خورد آب حیات و هنوز از آن / چون مار طول عمر خضر خاک می خورد

باشد از بی تابیم مژگان سیاهان را خط / از رم مجنون بود آهو نگاهان را خط

پرده حشام از چراغان کاغذ آتش زده است / باشد از زو شندلان ناطر سیاهان را خط

تا زمی رخساره آن سرو شد گلرنگ تر / بلبل و قمری زهم گشتند خوش آهنگ تر

باشدم امید آزادی ز صیاد کجی گرد / حلقه‌های دام را از چشم بلبل تنگ تر

باشد از جولان او در سر دلی باید دگر / شیشه هر ذره دارد پری زاد دگر

جان ما آفت ز سوز هستی خود می کشد / از فروغ خود بود این شمع را باد دگر

چند بگذاری به دوش خویشتن بار دگر / تا بود مغز سرت کم خواه دستار دگر

مردم اینجا یار خوب و زشت خود وا میکنند / جمعه محشر بود آدینه بازار دگر

طایر قدسی نشانی لامکان انداز گیر / پاره کن جیب قفس را دامن واز گیر

تنگدستانند می ترسم که خرج خود کنند / واده چون خویش را از دست مردم باز گیر

گشت دشت از لاله و گل جام صهبای دگر / تیغ کوه از سبزه گردیدست مینای دگر

گشته از شرح دل چون جز پر خون دلش / باده از مینا تهی گردم مینای دگر

بیار باده و کار دلم بخویشتن بسپار / مرا بمن بهل و کار من بمن بسپار

بیا یاد و بود بی سبحه بودن وحدت دیگر / بود تکرار نامش عارفان را کثرت دیگر

بدار شرم می ای خانمان خراب مخور / ندیم آدم که خوری خون دل شراب مخور

ز بس خورده ام می افتاد دندان از دهان آخر / سنگ نفس از دهن در آب افکند از دهان آخر

سوخت زان خنده لب جان خرابم آخر / استخوانهای تنم گشت سفید آب آخر

شد به زیرش ز حیا پیکرم آب آخر / آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر

ظفر از فیض آگاهی بغفلت یافتم آخر
زبیداری دل هندوی شب بسکه افتم آخر

کشیده اند چو صفها ز دوره سیه بختان
چو میل سرمه سیه پوشی ز میان بگذر

معشوق دل شکسته و خوردرد پیشه تر
او سنگتر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

ندارد رفعتی ایوان هستی
به یک قد آدم خانهٔ گور

ای ز تو هر ذره محبت طراز
از تو تابنده آتش ناز و نیاز

خنده خرامیدن شیرین لب
سرمه سیه خانهٔ لیلی ناز

باشد خم باده مشرق دختر رز
مینای بلوری صدف گوهر رز

کس نیست به بزم باده بیگانه ز کس
ساقی پسر رز است و می دختر رز

لب مکن باز که بویش ز دهانت شنوند
می بی رنگ خموشیست شرابی که میرس

ای از تو بنای لطف دیرینه اساس
عالم ز شراب قهر تو مست هراس

در وادی حیرت تو ادراک نفوس
بگرفته سر چو دیده انگشت حواس

از خموشی نیستم بند زبان از خویش
بسکه از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش

گر صدا از سینه ام خیزد بلند امروز نیست
بسکه گرم آب و گل از شعله آواز خویش

بهار انست از دل نالهٔ مستانه بر کش
بطاق ابروی شاخ گل خمکشته ساغر کش

ز دود آه آرایش بن سوز دل خود را
بزلف شعلهٔ خود سازار زبان سمندر کش

به اسیر تن ما بدام محنت خویش
فتاده ایم بگرداب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده کیست ظالم را
کند ز حلقه دم سگ کمند وحدت خویش

چشم شوخش که بهر گوشه بود افگار کش
آب پیکان زنی تیر خورد بیمار کش

می کند حسن جهان گیر نگهبانی خط
گل خورشید بود خط شعاعی خار کش

چسان آید برون از جوش شوخیها گستاخی تنگش
که از زیر قبا چون غنچه بیرون می زند رنگش

چو نوری کز درون خانه پیش شمع می آید
چکد از خانهٔ نقاشی پیش از زنگ اورنگش

خزان رسید و زر گل گداخت ز آتش خویش
بخاک ریخت گلستان شراب بغش خویش

بطاق ابروی بعض نسخ

افکار مجروح

زبسکه سردی ایّام کرد گل بچمن / چنار گرم کند دست خود باتش خویش

داده‌ام ترتیب باغ از نالهٔ جانکاه خویش / بسته‌ام شیرازهٔ اوراق گل از آه خویش

سرکشان را می‌توان کردن به نرمی رام خود / شمع می‌آید بپایان شعله همراه خویش

کسی که نیست بغیر از خیال او فکرش / نفس شمرده کشیدن بسبحه حلقهٔ ذکرش

مشو ز نشاهٔ گفتار شوکتا این همه غافل / که شیر دختر رز خورده است معنی بکرش

گداخت جانم ازین چشم در پی پستهٔ خویش / شد آب شاخ نباتم ز آب شیشهٔ خویش

ز جوی جنّت خود خرّمیست نخل را / که آب از ثمر خود دهد بریشهٔ خویش

کسی که دامن تدبیر رفت از دستش / چو قرعه داغ شود بند بند انگشتش

غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد / چنان به تیر کمان را که جست از شستش

کار آسمان نبود عشق از او دامن کشش / شهرتش دانه بود دست از آن خرمن کشش

حسن یوسف بتماشای سخن رنگینیست / از گریبان قلم نکهت پیراهن کشش

گلستانی که باشد اهل دل مرغان خوش‌خوانش / چو شمع از آب خود سیراب باشد رشتهٔ جانش

بدیوار حیاتت روی در ادا شد ویرانی / یکی آدم می‌رود از بس فراخ افتاده سوراخش

گرفته است نزاکت ز بس به بر تنگش / ز آب آینه داغست جامهٔ رنگش

چنان ز نالهٔ فرهاد بیستون گرم است / که همچو نبض شرر می‌جهد رگ سنگش

می‌کشم خوانی بروی طبع لذّت جوی خویش / شکرش از عمر شیرین نیست و شیر از موی خویش

نانخورش از خویش دارد پاس غیرت داشتن / کاسهٔ آبست نان ما ز آب روی خویش

نه همین از ناله‌ام کهسار می‌پیچد بخویش / جاده از بیتابیم چون مار می‌پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود می‌شود خصم قوی / مور گردد مار چون بسیار می‌پیچد بخویش

امروز نیست ما را با خلق روی شیرین / بادام ما شکر داشت دائم ز خندهٔ خویش

از بسکه شعله خیزست در دشت جی نامم / از گرد باد خاکم چون زان تنور آتش

بکاکل زلف بکشادی پریشان جلوه‌ای کرد / که دندان طمع از شانه بیرون کرد شمشادش

بیا با نیست در روی دل بود سویش / سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهوش

چون کدوی سبز کو بالد بخود از آب خویش — می‌کشد قد شستهٔ ما از گلاب ناب خویش

چون رسد خامهٔ نقاش بتحریر لبش — پردهٔ لعل کند کردهٔ تصویر لبش

جان بتن از عکس جانانست در آیینه‌ام — باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

خاکستریم دائم از خوی سرکش خویش — یاقوت ما گدازش داده ز آتش خویش

خدنگش نیست محتاج بله با سینهٔ گرمم — سفیدی می‌زند از استخوان من زه تیرش

ز نسیم خنجر او چمنی شدیم و گفتیم — گل خون نهیم آخر بسر بریدهٔ خویش

سبکروی که چو پروانه گشت گرم طلب — عصای خضر بود شمع سبز انجمنش

طوفانیت مباد کند بجز زندگی — از جای موج طبع برون از رخت خویش

عهد شباب رفت و می سال دیرین کش — ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش

قدم برون ننهادیم ز آستانهٔ خویش — سواد هیچ نگینیم ما بخانهٔ خویش

گردیده‌ام بخانهٔ خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش

کی بود شهد گلوسوزی چو شهد سوختن — شمع مجلس می‌مکد انگشت شهدآلود خویش

گل گفت صبح فنایم از دل غمناک خویش — دارد این گندم دو سنگ آسیا از چاک خویش

ما بکام دل رسیدیم از زبان راز خویش — نان خود سطر بزد از شعلهٔ آواز خویش

مگو یوسف تنخت مصر شبهای بخوابش — که باشد سیر مهتاب از بیاض چشم مخمورش

میروم سوی تو بس چون نامرادت آید بمن — کار قاصد می‌کنم از بس که می‌بالم بخویش

نمک از بوسه دارد پستهٔ لعل شکرنوشش — ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابروش

نبود عجب که گشت حیات تو جاودان — از بسکه عاشقان ز تو دادند جان خویش

بسکه گرم گردش عیدند مردم در تنش — دیده و وادیدست ایشان زار پریدن نهانی نبض

وحشت نکرده ما را آزاده از تعلق — از دست خلق جستن باشد طپیدن نبض

با عدم هستیٔ ما جان بکمال است چو شمع — زنگ نقصان گل دستار کمال است چو شمع

صبح پیری شد و شام عدمت نزدیک است — آفتابت بلب بام زوال است چو شمع

رخش دیوان انوار لمع — دو لعلش مطالعست او حسن مطلع

بیار خندهٔ لعلش دم شکر

ز شیرینی بهم آید دو مصرع

می‌کشم صد آه از جان مشوش همچو شمع — تیرهای آتشین دارم بترکش همچو شمع

داغ سودایم سپرانداز چشم کسیست — سوختم خود را بکیش آتش همچو شمع

مگو بصحبت ارباب صدق پیش دروغ — که می‌خلد بر کس راستان چو نیش دروغ

بحال باطل خود نیست کور نابینا — دروغ گوی مگو بد بذات خویش دروغ

صبح روشن کهٔ از حسرت سیاهم همچو زلف
آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف

می‌زنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها
گشت تار جاده‌ها مشکین ز آهم همچو زلف

شکست تشنه ثمر خلق را از دیدن خلوت
بعد سلام صدای بهم رسید خلوت

سبک روحان گوی عشق را از بس تن نازک
ز عریانی بود زیر قبا پیراهن نازک

بر سنگی که شفق آن گلگون قبا آید
که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

کی گران سازم پی کین دامن جوهر رکاب
بشکند رنگم ز رنگ گرد تمکین جوهر رکاب

می‌شود سرگشته را زنجیر پا رفتار خویش
حلقه می‌سازد فلاخن آهن جوهر رکاب

چه نازکست که پیراهن حریر بود
میان جامه و اندام او هوای تنگ

صبح نظاره ایست چمن از صفای گل
رنگ پریده ایست نسیم از هوای گل

باشد ظهور پردهٔ اخفای حسن یار
بوی گلست پیرهن تنگنای گل

شعله داند گرمی انداز او را بوی گل
آب شد چون دید برق ناز او را بوی گل

بشنوم جانان به هر کاش که حرف از غم زند
چون نسیم آید به من آواز او را بوی گل

دگر گذاشته خورشید کوزه گر تمثال
سبوی غنچهٔ گل را بدوش کرد سفال

آرزوی من چو بسیار است در خاطر مرا
گر رود رنگ خیالش من هم از خود می‌روم

تیره بختیهای من کمتر نباشد از کسی
سایه گر رفت از قفایش من هم از خود می‌روم

آسمان مرا نه کار دل تنگ شد تمام
تا شد تمام شیشهٔ من سنگ شد تمام

در اولین قدم ز صد فهای برگ گل
صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

بیچاره ام که دل بتو از دست داده ام
رحمی که مرغ تا زن بدام او فتاده ام

من موبمو زخمم و تو سر تا بپا نمک
آسایش از تو می‌طلبم سخت ساده ام

از شکست رنگ خود صاحب کلاهی یافتیم
در لباس حسرت قدیم پادشاهی یافتیم

گشت صبح مطلبم از خانه تاریک‌تر
آخر آئینه کاری در سیاهی یافتیم

ای خوش اندم ترا دین زخود پاک شوم | بهوایت همه آغوش چو افلاک شوم
آتش عشق هر از من چو اخگر دارد | گر ز دستم رود این رنگ حنا خاک شوم

بعالم هر که را اغیار بینی یار می بینیم | بگلشن خار را بگلرا گل بخار می بینیم
تماشای گلم از بهر رنگ و بو نمی باشد | قبا سبزی پس این رخنهٔ دیوار می بینیم

بسکه بی تاب خط و سودای کاکل شدم | مجمع آشفتگی چون دستهٔ سنبل شدم
مکتب از گلزار معنی در بروی من گشاد | تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم

بهر کس گرم و شیرینیست گفتاری که من دارم | چو طوطی شعلهٔ نطقست منقاری که من دارم
برون آورده انداز یک گریبان کفر و ایمان را | بهم تار لباس کعبه زناری که من دارم

به پیشانی مهیا سجده های آتشین دارم | سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم
برون هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم | برنگ مردهٔ فیروزه تابوت نگین دارم

پر نور بود کلبهٔ احزان ز چراغم | پیراهن یوسف بود از پنبهٔ داغم

پامال شدن در چمنم جوش بهارست | از آبلهٔ پای بود غنچهٔ باغم

تا دست و دل از زی من بدست نشستم | مستانه ز آب رخ خود دست نشستم
تا بود اثر از دل هوس توبه نکردم | تا شیشه شود آب نمی دست نشستم

بیش از دو جهانیم و کم خویشتنیم | خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
اینیم همیچو صورت دو رنما | خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم

چو چشم خود ببال حسرتی انداز پروازم | نگاه گرم باشد شعلهٔ آواز پروازم
بقای من ندارد امتیازی از فنای من | بود انجام پروازم چو آغاز پروازم

شد بسکه دل آزاری مردم دیدنم | هردم بخود و بخلق عالم کینم
پیری چو رفتید خویشتم آزاد نکرد | عینک بنظر می نهم و می بینم

چند نخوت ز شرابت بینم | خویش را مست و خرابت بینم
نتوان دید بخوابت چه شود | خواب بینم که بخوابت بینم

جهان دارند ربط معنوی با هم سراپایم
که باز آیم بهم چون شعر اگر پاشند اجزایم

نداره احتیاج شمع شبها بزم فکر از بس
برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

شوکت عیسیست یکدل آن مویم
نظاره زنجیر آن گیسویم

از بسکه شدم مضطرب آرامش
دل خون شد و همچون زنگ آرزویم

حیرت بدل نمستی اندیشه کردم
آیینه را که داخته‌ام شیشه کردم

دارم خبر ز زور محبت که بارها
زنجیر را گسسته‌ام و تیشه کردم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانیم
رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم

سواد ما ز خط روی یار روشن شد
خط شکسته جوهر جواب میخوانیم

شوکتا از مرغ آتشین گفتارم
گر عشق بدل شکسته چندین خارم

از ناله آتشین بگلزار جهان
چون لاله داغ نشد منقارم

دائم از عقدهٔ دل مهر لب از خودم
از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کنید
که دمی سوخته از شعلهٔ آواز خودم

رفتم از خود تا بطفلی از زمین برخاستم
قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم

همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین
او چنان برخاست از جا من چنین برخاستم

در خمار آلودگی چون بها مون آورم
بعد نوشیدن شراب از خون مجنون آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

رخ خود را بخاک راه تا باشد زمین مالم
بچشم تر نشانی تا بود از آستین مالم

ز بوی گل بگلگشتن دردسر که می‌کردم
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین مالم

ز بس پر نور را یاد رخ آن آتشین رویم
برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم

فروغ صبح ایمان و شستن از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

ز جا بفکر معنی کی من دلخسته برخیزم
ز جای خود ز زور مصرع برجسته برخیزم

ندارد ناتوان تر بلبلی باغ و بهار از من
ز روی گل برنگ بوی گل آهسته برخیزم

زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم / باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم
عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت / رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

ز شوق لعلش از پرویزن مژگان گهر بیزم / بباید روی او از پرده‌های دل نظر بیزم
ببادِ لعل و چشم او برای نقل بزم او / کنم از پردهٔ بادام پرویزن شکر بیزم

سرشت دست قضا چون سرشت آینه‌ام / بنای خانهٔ دل شد بخشت آینه‌ام
دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ / خط غبار بود سرنوشت آینه‌ام

می زنم نوش

صد جگر بلب می زنم جوش خموشم / ریزد چو رگ ابر گهر از رگ گوشم
از اهل جهان سرزنش از بسکه کشیدم / چون کاغذ سوزن زده شد پردهٔ گوشم

ضعیف گشته‌ام اما به بند اسبابم / چو رشتهٔ آب گهر گشته است گردابم
جنون عشق جگردار کرده است مرا / بسایهٔ مژه شیری برد خوابم

عرق افشان نازم از دیار سرمه آیم / رگ ابر نگاهم از بهار سرمه آیم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه مستی / چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه آیم

نالهٔ زنجیر

گو جنون خود را سبکبار قید جسمانی کنیم / خویش را چون پای زنجیر روحانی کنیم
ریسمان دادند از تار نفس ما را بکف / یوسف خود را برون زین چاه ظلمانی کنیم

گو همی گر زین جهان بجهان دگر شوم / گیرم خبر ز یار و ز خود بی خبر شوم
بی قوتست شهپر پروازم مگر / بالم بجنبد بدام تو نزدیکتر شوم

مجرد گشتم از گرد هستی پاک گردیدم / فشاندم دامن از گرد طمع افلاک گردیدم
چون آن اخگر که خاکستر شود از رفتن آتش / کشید آن جا به گلگون دامن از خاک گردیدم

نور

مدتی در طلبت سوخته پر گردیدم / آتش لعل شدم آب گهر گردیدم
مور در خانه پس از بستن در محو شود / داخل خانه‌ات از بستن در گردیدم

ملامت خورده سیلابی که گرد آهنگ دیوارم / کف افسوس گشته موج سیل از رنگ دیوارم
چنان آماده بهر سوختن شد خانهٔ صبرم / که می سوزد از آن آتش دل از رنگ دیوارم

مستی از جام درد خود داریم / باده از رنگ زرد خود داریم

بی ادب پا منه به تربت ما / شهسواری بگرد خود داریم

ما بزور خاکساری سرفرازی کرده ایم / ناز بر عالم ز فیض بی نیازی کرده ایم

بعد از طفلی بیاد یار خود فرهاد ما / ما بهر جایی که شیرین نیست بازی کرده ایم

آتش تب بسکه از اعضای من بیرون شده است / یار پندارد قبای لعل گون پوشیده ام

از بس به نو خط خود چشم براهم / شد کاغذ سوز زده عینک نگاهم

لقا ز همت خود صاحب انصاف شدیم / بسکه از خویش گذشتیم ز خود صاف شدیم

از شوق سراغ تو بسر پا تب و تابم / چون شعله جواله ز خود پا برکابم

بلب مهر خموشی ز زبان راز می دانم / طپید نهای دل را شعله آواز می دانم

بخلوت می روم بیرون شوند آگاه از رازم / که بیرون چون نسیم آید فروغ بوی آوازم

بسوی یار که خطش همه گشته خط نسخ / زبسکه نامه نوشتیم خوش نویس شدیم

بهم چو صورت عکس است نسبت تو و یار / بپوش دیده از او و از تو تا نپوشد چشم

پشت آن لب را چه سبز از آه بیجا کنم / خاک شیرین را به آب شور تا کی گل کنم

پیر گشتی و نگردید پی حرص تو کم / شد سگ نفس ترا قامت خم حلقه دم

پریشان چو اسم بموی بت قسم / دماغی ندارم ببوی بت قسم

چون نفس از هوای او درک حروف میکنم / بسکه فضای کوی او پر بود از شکایتم

چسان نظاره موی میان یار کنم / که می شود ز نزاکت میان مژگان کم

چون شعر که بیرون بنویسی ز کتابی / از پوست برون آمدم و باز نهانم

حیرتم افکنده است از کار و بار / تیغ تصویرم بموی بسته ام

حرص چون بسیار گردد آرزو قد می کشد / می شود طول امل چون حرص پیوند دلم

خلق یکنفسند چون از هستی خود بگذرند / بعد خوردن نعمت الوان شود یک رنگ هم

دوئی از هستی من داشت شوکت عالم وحدت / دو عالم چون هوا آمد بهم تا از جهان رفتم

وا ز داز موج خطر امشب صفا کاشانه ام / شمع کافور از کف سیلست در ویرانه ام

دیگر بپا که کام برای سفر زنیم / آتش بخانه که نداریم در زنیم

رزق آلودگی ز جوهر انصاف خورم / همچو آب جگر آلوده خود صاف خورم

ز چشم مردمان دارم نهان عریانی خود را / به در آستین از پیرهن دستی که من دارم

ز عکس روی آن غیرت مه و انجم / بروی آینه بینند ماه نو مردم

ز بس آگاهی و غفلت فلک گردست در کارم / چو چشم صورت تحمل نخوابم گرچه بیدارم

سرود شوق تو از کائنات می شنوند / فغان ز سلسله ممکنات می شنوم

شکوه داریم ز هم بسکه صبوریم بهم / وسعت قرب بحدیست که دوریم ز هم

شب بی تو شمع کلبهٔ تاریک نیست ام
پروانه نا امید برآمد ز خانه ام

صحرا شدست بی گل روی تو گلشنم
گل را خیال آتشی از دور میکنم

عضو عضو خویش را ز ناتوانی کرده ایم
جامهٔ عریانی خود زعفرانی کرده ایم

غربت دهد بغربت دیگر فریب ما
جایی نرفته ایم که جایی نرفته ایم

فنا کرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بی باکم
بر آتش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم

گشته ام لبریز از نقش خیال نام او
شد نگین از بس نگارا شیشهٔ دل می زنم

گوشهٔ تنهاییم گرداب حیرت گشته است
از کمند وحدت خود عکس در آیینه ام

کم گو که سخن آب حیات لب جوییم
ای خضر بمرگ تو که من بستهٔ ادیم

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود
قطرهٔ اشکم ز چشم سرمه دار افتاده ام

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد
من و او ساحل دریای شده ام

می روم تا سر بجیب بی گریبانی کنم
نکهت پیراهن یوسف ز عریانی کنم

می چکد موج رطوبت از سفال خشک من
چون کدوی سبز باشد سبز خاک گورم

منت از خوان فلک کی بی نعمت دارم
همچو گندم بد و کف آرد قناعت دارم

نفس خویش دم باز پسین می زدم
یوسف خویش از این چاه برون می آرم

نقش باطل باشد از اثر فزای سینه ام
عکس از زنگی بود خال رخ آیینه ام

نباشد وسعت جا قسمت از ملک صفاهانم
بود یک گل زمین چون مور از دشت سلیمانم

همچو معنی کز سواد لفظ می آید برون
حرفها از سرمهٔ چشم سیاهش میکشم

همچو طاوس کی دیده است از جولان رنگ او
نفس در دم مکرر او را بدام خویشتن آرم

همچو گندم ز وطن بار سفر می بندم
نان نه گرده خود را بکمر می بندم

آخر از خود صاحب انصاف می آید برون
بوی گل از پردهٔ گل صاف می آید برون

راه روزی از خود بود سوی تیکر
پخته نانش از تنور ناف می آید برون

آمدم امشب بزمش بسکه حیرت داشتم
خم نگردم قد خود چون شمع کو ستیدم زمین

سر برآورد از گریبان دو عالم تمتم
آنچه باران آسمان دید نم دیدم زمین

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن
از برای حلقهٔ دامی در صیاد زن

لاله زاری نیست خرمتر ز کوه بیستون
خیمه آنجا چون حباب گریهٔ فرهاد زن

از شوق دیدنت بتن ناتوان من
گردیده است مد نگه استخوان من

داد است چشم یار دو بادام سر بام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

هر کجا که مصور کشید صورت من
شده است یک قد آدم بلند حیرت من

به بحلقهٔ روشند لانهٔ آسایش من | چو رشته است زکو مرکمند وحدت من

یاد تو از بس برون شد زجان خرم من | پیدا شده راهی بعلم چاک ببین
از بسکه خط زر نکین بیرون زد | راهیست که نام او بنقش نکین

بالا گرفته خوناب از دیدهٔ تر من | چندانکه گل فتاده است در چشم اختر من
از بسکه در سرم جا سودای خط او کرد | آخر سفال ریحان شد کاسهٔ سر من

بکوی یار دارد جا دل حسرت نصیب من | به خاک وطن باز بچه طفل غریب من
چه خون ریزد ز دیدن از رخ باکه خرد امی | گل ز نکینی پروازدارد عندلیب من

بسکه از کوی توام نیست سر برگشتن | رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن
نعل وارون زدل و رو بقفا خواهم رفت | تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

یک قطره است دل کلاتید بی شمار | بتوان بتنگ عرصه علم برفراشتن
از غافلان بصفحهٔ دل نقش از دوست | برلوح قطره صورت دریا نگاشتن

نتوان به پشت گرمی دنیا نهاد دل | نتوان شنید در چمن شعله کاشتن
تا که درین سرای سپنجی بر غم | باید بطاق شیشه کلفت گذاشتن

نتوان رفتن بزور راه خود از آسمان بیرون | که می آید بامداد نفس آه از دهان بیرون
درین پیری چنان شوق سبک او کرد بیتابم | که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

خطر از خویشتن دارد دل محنت پسندیدم | زتاب شعله آواز خود سوزد سپندم
برون آورده ام سر از گریبان سیه بختی | چراغ روز باشد شعله شمع بلندم

خموشی گفتگو دارد بیان جوهر ما کن | گشت قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن
ندارد معنی پیچیده دیگر غیر پیکانش | بطومار بیاض استخوان من تماشا کن

ای ز تو هزار نقش صفحه کن | پر گل ز تو دامان و کنار گلبن
هر ذره بکف از تو نگینی دارد | نقش همکی لیس کمثله شی

داغ دست خویش دارم نهان در آستین | داغ شد بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی مدار از کلشن امیدها
همچو نرگس هر کلاش داغ خزان در است

ز عارض تو که آمد خط سیاه برون
حدیث شد مگو یید همه ماه دیگر
چو هند ولیست که آمد بسیر ماه برون
که گرد اهم ز دسلی همچو آه برون

از تنگ پس از وفات ای نخوت فن
گیرم که شوی آب در ته خاک شوی
چون گرد فشاندت زمین از دامن
بیرون فکند زمین چو آبت ز دهن

ز روی دختر رز نیست چشم پوشی من
مگر برای فغان در قفس کشیم لب
فغان کنند لب جام از شراب نوشی من
که هست خاک چمن سرمه خموشی من

شد آخر کنج تنهایی دلیل راه خیر من
نبا شد زنگ تاریکی ببام ظلمت کفر من
بدامن پاکشیدن شد پر پرواز سیر من
چراغ از چشم بت شب تا سحر نسوزد در دیر من

بنشین بزمین بچرخ گردان منشین
برنست جهانکه آستانش صدر است
یعنی نه بغیر خاکساران منشین
بالا منشین از همه پایان منشین

کی توانی زمی خنده کشی جام نهان
که عیانست ز لبهای بود شنام نهان

وضع خود شیخ ملایم کند از مکر و فریب
پنبه تا دام نگشتست نشد دام نهان

قطع نظر از مهر و مه و انجم کن
همصحبت دیو و دد شو و باک مدار
چندی بکنج خلوت گم کن
اما حذر از مردم نامردم کن

کی زنیان از دلم آن جور زاد آید برون
خاک باشد قسمت سرگشته صحرای عشق
بسکه می بالد خیال او زیاد آید برون
نخته نانش از تنور گرد باد آید برون

هر که سوی باغ آن گل آید روان
آن شعله که جنبش زده در مغز نهان
از غنچه صدای بلبل آید برون
از روزن لاله و گل آید برون

کم کرد شکفتگی بروی مستان
باشد پر چین ابروی ماه رمضان

گشتند ز روزه اهل عالم نامرد
شهر رمضان نیست از شهر زنان

می چکید خون جگر بی آب از جان من
چشمه سیماب باشد دیده گریان من

چون هوا با بیوجهی خلق محتاج منند — می‌کشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

موج سنبل انگر طوفان ریحان را ببین — جمع کن نظاره آن زلف پریشان را ببین

کرده انداز انتظارت دیدهٔ حور را سفید
جوش مهتاب سیه چشم غزالان را ببین

آسیا کسوت سرگشتگی از خود داده — بسته باشد کمر شعله جواله ز من

اهل عرفان را بود فکر هلاک خویشتن — کودک ماهی کند بازی بخاک خویشتن

بیا افسرده طبعان را برنگ شعله سرکش کن — کف خاکستر ما را کف دریای آتش کن

بیکجا تا بکی محبوس باشی سیر عالم کن — بود یکجا نشستن تا کمر زیر زمین بودن

بود مجاز و حقیقت رکاب و خانه زین — گذار پا برکاب و ز زین قرار گزین

بهار استقبال او از خلوت فانوس شمع — می‌رود آهسته چون موی سفید از تن برون

بزور گریه گاه ای بی بصیرت دیده را وا کن — غبار چشم خود را کرده تصویر صحرا کن

بود از تست گرا بود تواند بودن — با وجود تو که موجود تواند بودن

بیا بدیده امشب دماغ دل تر کن — بماهتاب نگاهم هوای باغ کن

پست و بلند چرخ ز پست و بلند تست — همواری هواست ز همواری زمین

تا زیر پرده گرد رخ آتشین نهان — خورشید شد بخانه زیر زمین نهان

تا توانی از نظرها حسن را مستور کن — نقش خطش را بهر چشمی که بینی کور کن

تن تو پاک نگردد ز شست و شو کردن — باب طینت خود باید وضو کردن

توشهٔ آن بت درویش ندارد بمیان — زاد راهی کمری پیش ندارد بمیان

چو گندم استخوان شد توشهٔ راه فنای من — نیک انبان آرد باشد زاد راه آسیای من

چون مسیح آمد ز مهد غنچه گل خندان برون — کرد طفل بوستان از نشتر دندان برون

جسم خاکی را غبار دل مکن — آب صاف خویشتن را گل مکن

چو بحر از تنگنایی بگذرد باریک می‌گردد — نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

چو پرتو گو برون از رخنه فانوس می‌آید — پریشان شعله وار از هم آید از قلم بیرون

حاصل از زر و شستن دل پشیمانی بود — کف بکف سودن بود آیینه را سیلی زدن

خطا باشد قبایی راست بالای ظهور را — بقدر پرتو خویش است فانوس چراغ من

خمار دوستی باشد بهم نا آشنا بودن — بود خمیازهٔ صحبت ز یکدیگر جدا بودن

در سایهٔ افلاک نشین روی بمی کن — این دایره‌ها را لب هم نه و لی کن

روز روشن شد شبها طرب انگیزی کن — صبح مهتاب سفید است سحرخیزی کن

ره افتادگیها از فروغ دل شود روشن — که شمع جاده‌ها از آتش منزل شود روشن

ز بس گشته ام وارد دو رنگیهای آن رعنا — گل پیمانه گلهای رعنا شد غبار من

ز خون فاخته رنگین شده ست مصرع سرو
گرت بشعر سری هست سیر گلشن کن

ز خط خود مرو بیرون که آهوی حرم باشی
که دیوار حرم باشد بحد خویشتن بودن

زهی گرویده از نازت یکی امید و یاس من
نگارین گشته از نکهت ده انگشت حواس من

ز بس آمیخت پیکانش بچشم ناتوان من
بشیر آب داخل کرده ماند استخوان من

شب لاله گون مسوز مهتاب پیش ازین
آتش مزن به پنبهٔ مهتاب پیش ازین

شدم مشت غبار و کم نگردید آتش شوقم
بهم چون سودهٔ یاقوت جوشد خاک و خون من

عید آمد و گردید دگر عرصهٔ میدان
چون کاغذ سوزن زده از سرخ قبایان

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن
چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

کند با سعی ظالم رزق خود از خویشتن بیرون
چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

گروی ز غم محبت را شعار خویشتن
دل ربودی از من و وادی ببار خویشتن

نشان از زخم نماند چون ز جای خویشتن خرم
بدیوار نگین از ضعف دل تکیه نام من

ناوکش از سینهٔ افگار چون آید برون
سیل ازین صحرای ناهموار چون آید برون

ندارد امتیاز از هم حیات غم هلاک کن
که باشد شیر مادر شمع کافوری نخاک من

نمی‌گویم لباس فقر در برگیر و شهرت کن
سر از یک پیرهن با خلق بیرون آی و خلوت کن

نمی‌گویم بخوب و زشت کار خویش نکو کن
اگر بینی کسی را بهتر از خود خوشتر او کن

نه ز مسجد مطلبم نه از حرم آید برون
شیشهٔ عیش من از سنگ صنم آید برون

یک نظر دور دهان تنگ جانان زاین سخن
شعلهٔ جوالهٔ یاقوت را نظاره کن

آنکه گشته است دل گرم روان آب از او
حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب از او

چون لب طوطی ما می‌شود افسانه طراز
چشم آیینه شود مست شکرخواب از او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
مشک سیاه مجمره گردان زلف تو

هر چند نافه مشک ندارد کسی دریغ
باشد سیه کاسه بدوران زلف تو

بگذری صبر و تسلیم و رضا یکچند ساکن شو
ز خود گر آب و آتش از کرم و سرد ایمن شو

دلا رفت از کنارت دلبر و از تو می‌خواهم
که گفت آخر ترا از بهر عمر رفته ضامن شو

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او
بشیر صبح شکر افکند تبسم او

کسی که جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید
کشد بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او

بود از گردش خط حلقه خط شکسته او
بهم پیوسته سر چون شعلهٔ جواله دود او

بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می‌آید
نه تمکین است از بس گردش چشم کبود او

تا شود روشن بیاضم از سواد چشم او / جامه بادامی تراشیدم بیاد چشم او
کرده پیدا بینش شوکت بشام غم خلل / بی تو میل سرمه شد مویی ز یاد چشم او

ز من آن تندخو بگذشت افتادم بپای او / بر ویم نه چنان دستی که رنگم شد حنای او
تنش از حسن روز افزون به پیراهن نمی گنجد / ز بالیدن شود چون غنچه وا بند قبای او

سعی کن تا شود زیب کف پرور تو / غنچه باغ تو گردد دل و دست پرور تو
تا دم مرگ تو بالاست ترا خود بینی / چار چشمست سگ نفس تو از عنصر تو

نمی گردی از آن واصل که باشد گمرهی از تو / تو گر آگه شوی از خویش راه آگهی از تو

ز آیت وحشت خلق از کمال روز افزونت / تو می بالی و می سازد هوا پهلو تهی از تو

ای گلستان گلفروش رنگ از رخسار تو / گل بجوی شاخ آب آورده گلزار تو
ای چمن یک گلفروش از حسن بی رنگ تو / شاخ گلها جاده های کاروان رنگ تو
بپای نقش شیرین کوهکن داده است جان خود / ز رفعت یک قد آدم بود سنگ مزار تو

تا بکی روت ترش ز نادانی تو / باشد افلاک خم سر که ز پیشانی تو
ترا نفس تو خواهد خورد تا باشد تن تیغ تو / به دندان سگ نفس ترا از استخوان تو
جاده باشد دام کبک از شوخی رفتار تو / حلقهٔ زلفت چو خال از گرد شش رخسار تو
چون تار عنکبوت بهم تار بود خلق / پیوسته است و همچو مگس ما اسیر او
عجب کیفیتی دارد ز حسن لطف اندامت / پرست از نشاه همچون موج می آغوش من از تو
نه سیر پستان امروز دامن گهر شیرین شد / بطفلی بود از پستان مادر جوی شیر او
وحشت کند از بس ز خود آن کودن بدخو / بالیدن او شوخترست از رم آهو
سیخت ناقص و بکمالست شهرتش / همچون مسافری که مقیمست نام او
شوخی که زند موج صفا دوش ش او / پرواز کند مور ببال کمر او
گشته از بس نعمت الوان ترا جزو بدن / جلوهٔ طاوس دارد بعد مردن خاک تو

ای ز عکس روانت طبع موزون آینه / قطعهٔ یاقوتست از آن لبهای میگون آینه
می شود اقبال پست از پیش پا دیدن بلند / آسمان گردد زمین چون گشت وارون آینه

سبوی می بکف زاهد سقیم مده / گل بهشت بجا گسته جحیم مده
مکن دو آتشه خود را بفکر جنت و نار / عنان خویش بدست امید و بیم مده

سراپا چشم ز اشک آغوش صد گرداب را دادم	کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیدم
کجا آن طاقت دیوانهٔ من نازک افتاده است	نمی باشم در آن ویرانه کو مهتاب را دیده

سواد سرمهٔ مضمون ز مژگان رقم رفته	حنای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته
نه ایمان را بعالم قیمتی نه کفر را قدری	خلیل از کعبه رفته آزر از بیت الصنم رفته

غیر را با خود صلای دیگر گلشن داده	دوستان را خون بدشمن گل بدامان داده
میکنی بیگانگی با آشنایت کشته ام	برده از دوستان دل را بدشمن داده

قطرهٔ خونی بچشم تر گذار انداخته	بر صف مژگان من گلگون سواری تاخته
آب کن مهر خموشی را دهان از حرف شوی	فیض دیگر میدهد خاموشی لب دوخته

عارف که بود راستیش جادهٔ راه	شد از کثرت بسر وحدت آگاه
صد شمع بخط مستقیمست ولی	یک شمع نماید بمجازات نگاه

گلها دارند در چمن روی براه	ساکن بینی تو از شعور کوتاه

ایستاده

ایستاده نماید بعین رفتن	این سرخ قبایان بمجازات نگاه

بیا و پای بدار السلام انسان نه	قدم بفرق نبات و جماد و حیوان نه
بناتوانی من چشم روزگار ندیده	کسی خموشی ز من سخن نشنیده
خضر از ساده لوحی دل بعمر جاودان بسته	بنخل موم مرغ آتشینی آشیان بسته
ز ناله از نظر افتادگان خموش نگردند	صدای گریه نگیرد در چشم سرمه کشیده
ما را ز ما نشاء سرشار برده	کم داده بما لبی و بسیار برده
می آید از نگاه تو امروز بوی گل	شوکت بگو نظارهٔ باغی که کرده
نالهٔ سنگ دلم نیست چو سیلاب ز کوه	می رود سیل من آهسته چو مهتاب ز کوه

پرواز خار زار تن رسان خود را بگلزاری	چو از مژگان برون آید نگه افتد بر خاری

نباشد چاره پرواز جنون را حاجت شمعی
بنور چاک پیراهن بسوزن می کشد تاری

بخود بودن بصحرا شهر و زندانست پنداری	درون خانه تنهایی بیابانست پنداری

زبس تیرش بسوی سینه ام آهسته می آید
بچشمم قد کشیده نیهای مژگانست پنداری

خضر از ساده لوحی دل بعمر جاودان بسته
بنخل موم مرغ آتشینی آشیان بسته

خریدار متاع کام و ارزان نفس دارم
[illegible]

به دیوانگان برق سرکش جلوهٔ سنگی | بچینی خانه کرد سیل آتش جلوهٔ سنگی

سرم همچون فلاخن از خمار سنگ می‌گردد
نمی‌بینم ازین طفلان سرکش جلوهٔ سنگی

بپوشم چشم خود از رنگ گل گر دست بنداری | بدزدم از صبا پهلوی خود در دست بنداری
زگردون رنگ زردیها کشید از بسکه اعضایم | سراپایم شاخ گل زرد دست بنداری

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی | چون صدف غرق به آب گهر خود باشی
نیست ابنای زمان را به برادر هم رحم | یوسف آن به که بغربت پدر خود باشی

چند چون شبنم اسیر رنگ و بو باشد کسی | به که با خورشید تابان روبرو باشد کسی
گفتگوها نیست غیر از گفتن حرف دروغ | باشدش خاموش شد گر راست گو باشد کسی

چه سازد گریه شادی بسوز ماتم افزی | گل ماتم چه شادابی کند از ابر نوروزی
به سیراب باغ زخمم از ابر نگاهش | که خرم می‌شود از آب سوزن باغ گلدوزی

در دل ز یاد حشمت می‌سازد آه | در دین از نگاه هست دار دنگاه

آگاهی

آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست | مهتاب خیز نباشد شام سیاه هستی

در وجودم یارب از شهر عدم جا می‌دهی | همچو من دیوانه را سر بصحرا می‌دهی

چشم حیران مرا می‌بندی اول ز نگاه
بعد از آنم رخصت سیر و تماشا می‌دهی

دگر گردیم پهلو از رفیقان چمن خالی | عجب تنهایی داریم جای انجمن خالی
ندانم لطف اندام ترا لیکن اینقدر دانم | که آغوشم نماید چون دهان بی‌سخن خالی

زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی | ز رویت آینهٔ آفتاب تمثالی
نداد حضور بهشت خلوت را | گرفتم از گل جنت گلاب احوالی

ز دم آتش بمستی از شرار سنگ هشیاری | بچینی خانهٔ غفلت فکندم سنگ هشیاری
نباشد اهل غفلت آگه از کیفیت عارف | نیاید از دم بوی می بی‌رنگ هشیاری

ز دانش نه همین آشنای عیش ز پیش رادانی | بقدر جهل خود عالم چو گشتی خویش را دانی
نیفتد تا بفرش مخمل شاهان نگاهی | کجا قدر حصیر خانهٔ درویش را دانی

سرمه باشد رو سفید از چشم جادوی کسی / وسمه را شد صیقل زنگار ابروی کسی

شاخ گل هر بهار گشاد نور و زیست و عید / جادهٔ گلگون قبایان تا سر کوی کسی

غلط کردی من مطلوب مطلوب نسبت پنداری / نیاید از تو غیر از کار بد خو نسبت پنداری

ز رخسارش نظر یوسف زلیخا بر نمی دارد / سفید البش بیاض چشم یعقوب نسبت پنداری

فریب خوردهٔ عیش و غم جهان نشوی / گل بهار نگردی حی خزان نشوی

و بال مایهٔ رفعت فتادگان دانند / زمین فتاده بیابیم که آسمان نشوی

نتوانم که گذشتم بی تو جی از بیجاری / می خورم آب چو نرگس ز نی از بیجاری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل / نتوان کرد ره دور طی از بیجاری

نگذشت تر لب گوشم ز آب آهنگی / یکی بکاسه طنبور می زنم سنگی

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم / حنا شود که بدستی نمی دهد رنگی

یکنفس با ورانه ام بام و درم باشد یکی / تخم نهال آتشم برگ و برم باشد یکی

دلم فضا

سیر فضایی می کنم اما فضای جهت / چون موی روی آسیا پا و سرم باشد یکی

ای بهر مشت غباری تو پنهان در جی / لاله و گل برده باغ تو نقش قدمی

بر طلب می رسد آخر ز پا افتاده روزی / سفیدی می زند از چاک گندم جاده روزی

به یکجا تا کی محبوس باشی سیر عالم کن / هوا را نقب زن شاید که از جا بر روان آیی

نمی فارغ ز زر هر خشکم افروختن گهی / با بهم امتحان چون عود بهر سوختن گهی

بوصل از کس چشم خودم باشد خطر کویی / برون ز رخنهٔ دیوار می کند سینه موی

به پیش یکدگر اجزای عالم آینه اند / بروی خویش زنی دست در بهر چه زنی

بی رفیقان چمن باغ کم از گلخن نیست / با گل و لاله چنان جوش که همراه روی

بزیر پایهٔ معراج رفعت اوج پستی را / بگردون می روی گر از لب بام زمین افتی

بچشم بی ستون شمشیر بیداد دست پنداری / لب شیرین دهان زخم فرهاد دست پنداری

بخاموشی دران دم گفتگو را تو امان سازی / که چون برگ گل رعنا دو لب را یک زبان سازی

تا بکی شوکت ز مردم گوشه گیری می کنی / وحشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی

تا بکی در خواب غفلت خویش را سنگین کنی / مغز خود را از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی

چو سیل می کند عمر چند دلگیری / که موی تست کف موج رعشهٔ پیری

چشم تاریک من و نور تجلیست یکی / موی مجنون و سیه خانهٔ لیلیست یکی

دگر ننشین بمشق جنون زنجیری
سر و داغ لاله اندازد بیابانی

نخ تسبیح زار و نشکند یک دانه [illegible]
سری عنقا از این نشیمن [illegible]

زهی گل از شکست رنگ در بزم تو رقاصی
بدریای خجالت غنچه هم لب بسته غواصی

زبان شکوه ام شد بسته ام از جام ناکامی
که آخر گر رابود مهر خموشی قطره آبی

زاهد حیف کرد از کف جام [illegible]
نیست چون صورت [illegible] جواب

زین یار قلندر [illegible]
[illegible]

زنخت کیری لفظت نقص معنی را
شکسته بست ما از خدا نمی زیبی

سرمه سان نگاه گرم [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

وقت است که روح جا خوان عدم آری
تا چند جو گندم دو لب نان بهم آری

عالم [illegible] بناخن [illegible]
[illegible] بالا [illegible]

[illegible]
[illegible]

عالم کهنه زبس که بصد رنگ نو
بیضه بوقلمونست زمین گرد

صحبت [illegible] گشت درست
[illegible] صو [illegible] گرفت آب

[illegible] حیا صغری
آورده از و نتیجه برون دولت

[illegible] نقصان شد چو یافت از بی نقصان
تاریخ نتیجه حیا و عصمت

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بأمين الصدور ابن راغب
وكفى عبده ١١٧٥